

قايمةكي نوشته

sun daughter ~ فردين و



[www.donyayroman.rozblog.com](http://www.donyayroman.rozblog.com)

منبع: www.98ia.com

این کتاب توسط وبلاگ [www.donyayroman.rozblog.com](http://www.donyayroman.rozblog.com) ساخته شده  
به نام او

-بادهن پر حرف نزن.. برو به قیافت برس اینجوری می خوای بری ؟  
-نه چه جوری می خوام برم؟ مگه می خوام برم زایشگاه زنمو بیارم خبرم؟ دانشگاس اصلا اسمش  
روشه می خوام برم درس بخونم  
-نیست تو خیلی هم درس می خونی. دلمو خوش کرده بودم بری دانشگاه ادم می شی اما تو ادم  
نمی شی.. حداقل اون موهاتو از جلوی چشمت بزنی کنار که باورکنم دارم می برمت دانشگاه نه  
ارایشگاه

-چرا با گاه اینقدر قافیه میای مامانه من

-پا شو دیر شد من کلی کار دارم

از وقتی که گواهی نامم پولیس باطل کرد خیلی وقتا مامانم منو می بره و میاره. این موضوع یه مدت  
واسه بچه ها ی دانشگاه شده بود سوژه. اما من ککم نمی گزه. اینا مهم نیست مهم اینه که مامان شده  
راننده شخصیم... اووه اونم مامان من... یه مامان مذهبی و خشک.

-اهای شتر مرغ و استا ببینم

نادریا عصبانیت به سمت برگشتو گفت: شتر مرغ خودتی و صدجدو ابادت.

-فکر کردی من روشن تعصب دارم؟ نه بابا من بی رگ و ریشه تر از این حرفام

-حداقل ارومتر بگو ابروم رفت

-ابروت پیش خانوم فرخی رفت؟

نادر که انتظار نداشت من از نگاهای پر محبتشون به هم باخبر باشم؛ اخماش باز شدو گفت: تو دو  
نداری دهقان

-چرا ندارم؟ دومیم داره میاد

نادر به پشتش نگاه کردو بادیدن یاسین گفت: نه یاسین اصلا شبیه تو نیست

یاسین -سلام نادر؛ سلام پینوکیو

باهاش دست دادیمو به سمت دانشکده روندیم یعنی رفتیم! منو هرکی به اسمی صدامی زنه. نه اسمم  
پینوکیوئه نه دهقان فداکارم نه شوهر سیندرلا. مثلا بعضی هاهرجوری که باهاشون بودم منو به اون  
اسم صدامی زنن؛ یاسین هم کلا سیمه بهم می گه پینوکیو چون تا چندروز سرکارش گذاشته بودم  
که اسمم گدا علی حسینی یه. چون اساتید وقتی اسامی رو برای حضور غیاب می خونن دیگه اسم  
کوچیک رو نمی خونن. یاسینم اولش که اسم دروغیمو شنید خندش گرفت اما برای اینکه مثلا من  
ناراحت نشم جلو خودشو گرفتمو علی صدام می زدو می گفت به بچه ها اینقدر صادقانه نگو اسمتو  
.. فقط بگو من علی حسینی ام. بیچاره بعداز سه هفته فهمید که بهش دروغ گفتمو از اون روز به بعد  
به جای اسم خودم بهم می گه پینوکیو.. یکی از دلایلم اینه که دهنش نمی چرخه بگه میعاد. به  
همون علی عادت کرده بوده. البته من اسم کامل سید میعاد حسینی یه بقیه بچه ها هم که بعضی  
هاشون واسم اسامی جورواجور گذاشتن با تعداد زیادشون تو سلف آشنا شدم. چون من غذا خیلی

دوست دارمو روزايي که ماهي ميدن کنارشم سوپ مي دن .در نتیجه من چون از سوپ متنفرم هر دفعه سوپو مي دم به يه نفرو نصف ماهيشونو مي گيرم!  
-چيه؟

ياسين-گوشيتو بذار تو جيبت مي خواي استاد گيربده بهت؟  
-اخه نمیشه مرحله حساس رسيدم .اين دور تموم شه مي دارمش تو جييم  
با ضربه اي که استاد به ميزش زد سرمو بالا اوردم.البته چيزي نمي تونستم ببينم چون موهام رو چشمم ريخته بود.

-حسيني گوشيتو بذار تو جيبتو حرف نزن .يه بار ديگه بهت اخطار بدم منفي مي گيري  
-به چشم استاد

استادسرسو تگون دادو گفت: تو اصلا منو ميبيني؟ حراست جلوتو نمي گيره؟  
سرمو انداختم پايينو جوابشو ندادم.ياسين يه دونه زد تو پهلمو اروم گفت: جواب استادو بده  
منتظره ..بي تربيت

کمي از موهامو از جلوي چشمم زدم کنارو بهش نگاه کردم؛ به شوخي گفتم: حالا ديدمتون  
استادنمي دونم چرا مات نگاهم مي کرد.چندلحظه بعد باخودش يه چيزي گفتو دوباره مشغول  
شد.منم دوباره با گوشيم مشغول شدم.ترسي ندارم ازش .من حرف بابام گوش نمي دم چه برسه به  
اين.اووه اونم باباي من که همه بهش ميگن حاج اقا وکلي رو اسمش قسم مي خورن .  
موهام اونقدر بلند نيست فقط اونقدر يه که گردنمو ميپوشونه واز جلو هم تا پايين نوکه بينيمه و اصلا  
لخت نيست.اولين باري که موهام بلندشد به خاطر نذري بود که حاج خانوم (مادر پدرم) برام کرده  
بود .موهام بلندشدتا روشونه هام ؛ اونوقتا ۶ سالم بود.همیشه يه بلايي سرم ميومد؛ کمترین بلا اين  
بود که از پله ها افتادمو پام شکست .من حتي ضربه مغزي هم شدمو به قول مامان خدا دوباره منو  
برگردوند.هزارو يك نذر کردن تا اوضاع بهتر شد.گاهي حاج خانوم ميگه همون بهتر که موها  
روچشماته .فقط اونه که همیشه باهام راه اومده.من دومين فرزند خانوادم .خواهر بزرگم مريلا  
از دواج کرده ودوقلو داره .به اسماي محدثه ومحمد .برادر کوچيکم ماني راهنمايي مي ره وکلا با  
من خيلي فرق مي کنه .بابام همیشه مي گه اخرش ميعاد منو سخته ميده !

بعداز کلاس با ياسين نشستيم رو صندليهاي تو راهرو .تا ياسين خانوم صفاييشو رصد کنه ..البته  
موضوع اينجوريه که ما ميشينيم تو سالن ..بعد خانوم صفايي که ورودي جديد رشته ي بناهاي  
تاريخيه از کلاسشون مياد بيرون ..اونوقت تا ياسينو مي بينه الکی به هر بهانه اي با دوتا از اون  
دوست تپلوهاش ميشينن رو صندلي هاي روبه روي ما والکی کتاب دستشون مي گيرنو  
هرچندلحظه يه بار سرشو مياره بالا ويه نگاه پراز علاقه به رفيقه بنده ميندازه ودل ياسين بدبختو  
اسيرتر مي کنه ...منم که بامعرفت همش هم پاي ياسين ميشينم تا ضايع نباشه اما اين خانوم صفايي  
هم يه رفيق درست وحسابي نداره واسه من که !!! دوتا رفيق داره که به بادکنک گفتن راهت را  
ادامه خواهيم داد بادکنک .هرچندلحظه هم به من نگاه مي کننو الکی عشوه ميانو يکيشون که ديگه  
بادکنکو روسفيد کرده وبالن شده هي پوف ميکنه وبرام چشم نازک مي کنه .اي کاش با اين پوفاش  
وزنش کم مي شد! اين خود قسمت منه بدبخته ...بله اين پارميداي منه !!

-وای وای وای پارميداي من کوش

ياسين محکم زد تو بازومو گفت: چته چرا چرتو پرت مي خوني؟

-کي من؟ فکرم به صدا تبديل شد

ياسين يه اخم کوتاهي کردو دوباره به روبه رو خيره شد.

بابا يکي نيست بگه اين چه کاريه ..برو پيشهاددوستي رو بده و والسلام

به بالن نگاه کردم که دیدم داره ریز می خنده. حتما واسه این که من پارمیدارو خوندم داره مسخرم می کنه

-هان چیه؟ به چی می خندی بالن هوایی؟

یاسین با فریاد-پینوکیوووووووووو  
دوتا پاداشتم. چندتای دیگه هم قرض گرفتمو دو در رو

امشب طبق معمول سه شنبه شبها تو خونه ی حاج اقا (یعنی بابام..یعنی خونه ی ما دیگه) دعای توسل برگزار میشه. بیشتر فامیلا دور هم جمع میشیمو دعا می خونیم. خونه ی ما به خونه ی بزرگ و قدیمیه. یکی از سالنهای خونه که دعا و مراسمای شب قدر و محرم برگزار میشه مثل مسجد می مونه. یعنی دورتا دورش پشتی چیده شده و رودرو دیواراش دعا و اسامی ائمه زده شده.

منو حسین و آوش و حمید مسئول پذیرایی از مهموناییم. همیشه اوش و حسین چای میریزن و وسایلو آماده می کنن. حمید خرما یا حلوا یا قند یا شیرینی (بستگی به اونروز داره که جشن باشه یا عزاداری) پخش می کنه. منم که از همه بدبختترم یه سینی بزرگ پراز چای هی می برم هی میارم و جلو اینو اون خم و راست میشم..یکی نیست بگه میعاد کمرت درد نگرفت هر هفته این سینی به این بزرگی رو می بری میاری؟

دیگه دعا تموم شدکه همه صلوات فرستادنو مشغول خوردن چایی هاشون شدن که یه دفعه تو اون هیرو بیبری صدا ی گوشیم بلند شد به این مضمون که: اقا ما سبکمون چیز دیگس ولی خوب اونایی هم که دوس دارن برقصن خوب برقص چه اشکالی داره...برقصن؟ برقصن (ترانه ی تتلو)

من با اون سینی به این بزرگی وسط پذیرایی سیخ ایستاده بودمو نمی دونستم باید چیکار کنم! یه دفعه دختر خالم نیلوفر که فقط ۵ سالشه اومد وسطوشروع کرد به رقصیدن. جوونا همه می خندیدنو من سیخ شده بودم. اهانگ گوشیم که قطع شد خاله مهري پاشد رفت با حرص دست نیلوفرو گرفتو گفت: این چه کاری بود که کردی؟

منم که تازه از اون حالت دراومده بودم. طبق معمول فرارو برقرار ترجیح دادمو رفتم تو اشپزخونه که دیدم اوش و حسین رو زمین ولو شدنو دارن می خندن.

اوش با صدایی که از خنده قطع و وصل میشد گفت: گوش...شی...یه...کی...بود؟

با حرص گوشیمو از تو جیبم دراوردمو شماره ی یاسینو دیدم: کار خود بی شعورشه. اخه یکی نیست بگه ادم اینجوری تلافی میکنه؟؟ چه اهانگ مزخرفی هم گذاشته بود..گوشی من همیشه رو ساینتمه

حمید با صورتی که از خنده سرخ شده بودو چشمایی که هنوزم می خندیدو امدتو اشپزخونه وگفت: میعاد این خالت چه ریاکارو زرنگه..رفته نیلوفرو برده پیش حاجی می گه نیلو واسه حاجی قل هو الله بخون

با این حرف حمید منم اینبار خندیدم. البته اکثریت با حاج اقا اینجوری بودنو دوست داشتن پیش حاج اقا خوب جلوه کنن که اینکاراشون خودبه خودتبدیل به ریاکاری و دغل بازی میشد.

من اما نه ترسی از حاج اقا داشتم نه فامیلائی اطراف..من فقط خشکم زده بود که این گوشی من چرا یه دفعه اینجوری شد! اون لحظه هم که مغزم فرمان نمیداد که باید چی کار کنم!!

فصل دوم

-هان چته چرا سگی شدی؟

-حرف نزن پینوکیو

بابا چرا اینقدر غصه می خوری. رفته که رفته. این همه دختر بچسب به یکی دیگه  
-میعاد دست از سرم بردار... می زنمتا  
از کنارش ردشدمو بهش تنه زدمو گفتم: باشه تنها باش من رفتم کتابخونه. انگار دختره تحفه بوده  
- زر زر نکن

حالا من که می دونم ناراحتیش واسه خانوم صفایی نیست ولی خوب چی کنیم دیگه. ما اینیم  
کتابخونه ی دانشگاه ما از دو قسمت تشکیل میشه که هر کدوم یه جا قرار گرفته (یعنی کنار هم  
نیستن دیگه). یه دونه بخش کتب مرجعه که میتونی بری همون جا بشینی بخونی ونمی دنش بیاری  
خونه. یکی هم که مثل بقیه ی کتابخونه ها. من کتابخونه ی کتب مرجعو بیشتر دوست دارم چون  
خودم می تونم برم کتاب بردارمو جلوی درشم سنسور داره وکیفو وسایلامونو باید بذاریم تو قفسه  
ها. البته بار اول که رفتم کتابخونه کتب مرجع ؛ چون میز مسئول کتابخونه کنار سنسوره ومن با  
مسئولش کار داشتم ؛ با یکی از کتاباشون رفتم روسنسور وایسام که صدای هشدارش بلندشو همه  
به سمت من برگشتن! از اون وقت تا حالا این سنسوره شده دشمن خونی من .  
لابه لای قفسه ها راه می رفتمو بی هدف به کتابهایی که اصلا ربطی به رستم نداشت نگاه می  
کردم که از پشت قفسه صدای یه دختر نظرمو جلب کرد:

دختر--دارم از حرص می ترکم زهرا

زهرا-بابا ول کن. چرا بیخودی فکرشو می کنی؟

دختر-اخه حرصم میگیره سال قبل به من پیشنهاد داده بیابا من باشو ..منم گفتم نه.گفت تو رو واسه  
ازدواج می خوام گفتم تو هم یکی مثل پسرای دیگه خیلی زود یادت می ره ..گفت تا آخرش تو  
دانشگاه با تو ام ..اونوقت زورم میاد که رفته به منیره پیشنهاد داده. اونم منیره ای که دوست  
صمیمی منه

زهرا-خودتو ناراحت نکن ژینا.مگه تو شهرادو دوست داشتی؟

ژینا-نه من حالم از خودشو اون هیکل چاقش بهم می خوره.زورم میاد که پز منیره رو به من می ده  
وادای عاشقارو درمیاره. دیدی چه جور ی تو کلاس کنار هم میشینن؟شهراد یه جور ی بهم نگاه می  
کنه که یعنی من الان یکی رو دارم اما تو چی.حالا خوبه همه می دونن من خوشگلم.حالا فکر  
کرده منیره با اون صورت بزرگ کرده ش خیلی خوشگله. عین عقده ای ها اسمشم گذاشته مگنولیا.  
زهرا-حالا میخوای چی کار کنی؟اینقدر خودتو عذاب نده.تواخه به بعضی اصول مقیدی وگرنه این  
حامد کرمی هم خوشگله هم پولدار هم دنبالته اما ازت انتظاراتی هم داره  
ژینا-اگه بشه یه پسرتاپو خوشگل چندروز فقط چند روز بامن باشه وشهراد ببینه حله.حامد کرمی  
نه اون خیلی بده.به راحتی نمیتونم از دستش خلاص بشم

زهرا-خسته نباشی. عمرا بتونی حالشو بگیری؛پسری که تو می خوای نسلش منقرض شده  
اروم از پشت قفسه ها بیرون اومدمو به دخترا یه نگاهی انداختم.خوشگل بودن یعنی ادمو جذب  
می کردن. اما من که می میرم واسه این جور سرگرمی ها. مهم اینه که یه سوژه ی ناب گیر اوردم  
یکی از اونها-هان کاری دارین اینجوری زل زدن ؟

-من هم تاپم هم خوشگل

قیافه ی یکی از دخترا سفیدشد.فهمیدم ژینا همونیه که حدس میزدم..کوپ کرده که حرفاشونو شنیدم  
-من حاضر کمکت کنم

زهرا دستشو گرفتو گفت: لازم نکرده تو فکر کردی خیلی تاپی؟بابا اعتماد به نفس ..  
از کتابخونه به سرعت بیرون رفتن.منم کیفمو برداشتمو باقدمای بلندبهشون رسیدم  
- اینجا همه منو میشناسن..

کمی از موهامو کنار زدمو به ژینا نگاه کردم. تو کمتر از چندثانیه یه لبخند پررنگ روی لباش نشست.

-اومم باشه قبوله

منم که کرمم گرفته بود گفتم: نمی خواد پشیمون شدم. اینکار به ضرر منه. یه اخم چاشنی نگام کردم یکم عقب عقب راه رفتمو بعد بهشون پشت کردم. یعنی قیافشون دیدنی بود. دوستش که بیچاره از قیافش پشیمونی می بارید. خودشم که ماتش برده بود هنوز کامل ازشون دور نشده بودم که احساس کردم یکی پشت سرم داره میدوه. خوبه... خوبه... یکم منت بکشه قبول می کنم... اخ چه حالی میده.

درحالی که نفس نفس میزد روبه روم ایستاد. خواستم بگم اومدی منت کشی که اب بطریشو پاشید تو صورتم!

هنوز تو شوک بودم که گفتم: توباشی پیشنهادندی وبعدا بیخودی قویی بیای.

ایندفعه من خشکم زد که بی توجه بهم راشو کشیدو رفت سمت دوستش.

شانس اوردم برادران زحمت کش حراست و بسیج نبودن که بهمون گیر بدن اما این دیگه خیلی پرروئه. من اگه حالتو نگرتم میعاد نیستم.

از همون فاصله دیدم که به سمت دانشکده ی علوم سیاسی می رن. خوبه.

با قدمای تند سعی کردم سریعتر به دانشکدشون برسم تا ببینم کلاسشون کجاست.

وقتی وارد دانشکده شدم. اولش دهنم باز اومد. چه قشنگه اینجا! به ما دانشکده ی قدیمی می دن واسه اینا نوساز. خوبه رشته ی ما از اینا بهتره. دیگه هر بیسوادی هم می دونه که مهندسی پزشکی رشته ی تاپیه.

چه قدرم شلوغه. کمی تو سالن دانشکده راه رفتم که یه دفعه یکی کیفمو از پشت کشید. برگشتم دیدم خود بیخودشه!

ژینابه من گفت -سلام چطوری؟ خوبی؟ اینجا اومدی چیکار؟ گفتم که بعداز کلاس میبینمت

نمنه؟ با منه؟ هاج وواج نگاش می کردم که دوباره اما اینبار ارومتر گفتم: میشه اون موها تو از روچشات بزنی کنارو دهن تو که از تعجب باز شده ببندی و به جاش یه لبخند کوچولو بزنی؟

خودبه خود حرفاشو گوش دادمو بهش نگاه کردم. این چه قدر فیلم میاد. میعاد یه کاری کن بی عرضه!! به اطراف نگاه کردم؛ فهمیدم خیلی ها به ما چشم دوختن نگاه یه پسر چاق بهمون یه جوری بود. برای اینکه اب پاشیدنشو جبران کرده باشم با صدای تقریباً بلندی گفتم: بین ژینا درسته که تو منو دوست داری اما من تو رو نمی خوام. دست از سرم بردار. اومده بودم اینو بگم تا برای همیشه فراموشم کنی

هنوز دهنم بسته نشده بود که سالن پر از سروصدا شد. به صورتش که نگاه کردم دیدم پر از اشکه یه دفعه پشیمون شدم خواستم کاری کنم که اروم اروم ازم فاصله گرفتو بعد درحالی که هق هقش به گوشم می رسید شروع به دویدن کرد!

همونجور وسط سالن ایستادم. فکرشو نمی کردم اینجوری بشه. من می خواستم فقط حالشو بگیرم نه در این حد که اشکشو در بیارم

به صورتم اب زدمو از تو اینه به خودم نگاه کردم. این دومین باری بود که امروز از ناراحتی اون ماده ی تلخ لعنتی رو (زرداب) بالا اوردم. هر وقت که از چیزی خیلی ناراحت میشم. معدم مشکل پیدا می کنه و این بلاها سرش میاد.

از دستشویی بیرون اومدم که دیدم مانی پشت در منتظره

-هان چیه؟ چرا اینجایی؟



باز چه خطايي كردي كه از ترست نمي ري  
-هيچي . كلا نمي ترسم  
-اگه هم نترسي داري فرار مي كني  
-گفتم كه نمي رم . بابا جون من خودم اختيار خودمو دارم. نمي رم ديگه  
-اصلا تو پسر من نيستي  
-يه لحظه مكث كن .. من اشتباهي بهت گفتم بابا جون . ديدي حالم خرابه؟ سيبيل در نياوردي؟ البته  
تو اگه بابا بودي ريش داشتني  
-بي مزه ي لوس. من رفتم سركارم. تو هم بمون اينجا ببينم مي خوي چيكار كني  
چندلحظه به چشماي شرورم نگاه كردو گفت: الان مي رم در اتاقمونو قفل مي كنم كه نري فضولي  
-مامان يعني چي؟ تو داري به من توهين مي كني  
-اداي دخترارو درنيار گنده بك!  
-بعدم موهامو تو دستش گرفتو گفت: چه جوري از دست حاج اقا در رفتي خدامي دونه .  
-اينا نذره مامان خانوم . نذر حرم امام پانزدهم  
-من برم تا تو كفر نگفتي  
-ايول برو ولي من كه اخرش مي فهمم واسه تولدم چي خريدين  
-اره روز تولدت مي فهمي  
-نه قبلش مي فهمم  
-من ديرم شد . خداحافظ  
همين مامان از اتاقم بيرون رفت . فالفور از تخت پريدم پايينو در حالي كه دنبال سوييچ ماشين  
عزيم كه اجازه نداشتم بي گواهينامه ازش استفاده كنم گشتم . از پنجره بيرونو نگاه كردمو ديدم بله  
مامان خانوم تشريف بردن.  
بعد از كلي گشتنو بهم ريختن اتاق بهم ريختم ؛ خسته شدمو رو زمين به پشت دراز كشيدم : لعنتي  
يعني كجاست !  
خودبه خود به لوستر اتاقم چشم دوختم كه ديدم سوييچ ماشينم مثل شيشه ها والماساي دورش ازش  
اويزون شده .  
-اي پس فطرت .. اونجايي پس  
صندلي ميز مطالعمو وسط اتاق اوردمو رفتم به زور از لاي زنجيرا جداس كردم . تازه يادم اومد  
اونروز از ناراحتي اينكه گواهيناممو باطل كردن شوتش كردم تو هوا .  
يه بوسه بهش زدمو به سمت پاركينگ رفتم . اي جان ... گنج بارزش من .  
از تو صندوق عقب ماشين گيتارمو در اوردمو به خاكايي كه روش نشسته بود نگاه كردم .. اي  
بيچاره ي فلك زده . تو چقدر تو خونه ي ما مظلوم واقع شدي  
با همون سرعتي كه پايين اومده بودم دوباره به خونه برگشتمو داشتم ازپله ها بالا مي رفتم كه  
باصدای نازكو پير حاج خانوم(مادر پدرم) مثل سيخ وايستادم  
-سلام به روي ماهت ميعاد جان  
-سلام از منه حاج خانوم  
مي خواستم از دستش در برمو نمي دونستم گيتارو كجاي دلم بذارم كه گفت: اون چيه دستت  
-تفنگ شكاريه بابا(قابل توجه : كاور بعضي از تفنگاي شكري خيلي شبیه گيتاره واگه كسي دقت  
نكنه نميفهمه )  
-مي خوي چيكار كني . باز اتيش به راه نندازي  
-نه حاج خانوم . مي برم تميزش كنم



یه اهی کشیدو گفتم: پدرونتم عاشق تفنگ بود. زدم زیر خنده چه حالی می داد آگه پدرونتم (پدربابا) گیتار به جای اسلحه می برده و می گفته اسلحه س

- واسه چی می خندی واسه اشک من؟

اسلحمو یعنی گیتارمو روزمین گذاشتمو به سمتش رفتم. حتما بازم یاد عشقش افتاده بود. بغلش زدمو گفتم: الهی قربونت برم مادری. تو چه دل نازکی

- دلم تنگه. کسی نیست باهام حرف بزنه

منظورش این بود که کنارش بشینمو باهاش حرف بزنم. آخه گیتار... موسیقی... دلم تنگ شده واسه ساز زدن! اینم که دو دقیقه بعد بازم مثل همیشه قصه حضرت یوسف و زلیخا رو تعریف می کنه. کادوی تولدمو چیکار کنم باید بفهمم چی شده... اون دختره اسمش چی بود؟ آهان ژینا... حاج خانوم که خونه ی مازندگی می کنه پس می تونم بعدا کنارش بشینم

- چی شد پسرم.

- هان

- دستو صورتتو نشستی؟

- نه!

- دهنتم بوی خوبی نمیده

- خندم گرفت.. چقدر واقعا....

- خوب من از دیروز غذا نخوردم. دندونمم مسواک نردم.

- برو دستو رو تو بشورو بیا صبحونه

یه لبخند به زور زدمو گفتم: چشم

به سمت گیتارم؛ این شی بدبخت رفتم که گفتم: بعدا باهم تمیزش می کنیم

- نه الان برمی گردم

دوباره تو صندوق عقب ماشینم گذاشتمو سرمو تگون دادم.

بابی میلی به سمت اشپزخونه رفتم.. ای به خشکی این شانس.. نه چرا به خشکی؟ همینجوریش

خشک هستی.. ای به خیسه این شانس!

- میعادجان چایتو شیرین کنم؟

- نه.. تلخ بهتره.

- قند بدم بهت؟

- خودم برمی دارم

- بیا این لقمه ی مربارو بگیر

- ای بابا سر صبحی ریده رو اعصابه من (برای خاطر الفاظ شرمنده). حالام گیر داده

- نمی خورم

- البالوئه ها

با چشماي درشت شده بهش نگاه کردم درحالی که سعی می کردم عصبی حرف نزنم گفتم:- حاج خانوم من هرروز این حرفو برای شما تکرار می کنم که من مربای البالدوست ندارم. من هویج

دوست دارم

به چشمام نگاه کردو به لهجه گفتم: این چشمان (چشمان) که تو داری؛ ت ر س (ترسم) بلا بیاری.

- یعنی چی؟ می خوای بگی واسه چشم هویج خوبه؟

- بخور پسرم.. تو نمیفهمی این چیزارو

نفس عمیقی کشیدمو سعی کردم تلافی غذا نخوردن دیروزو دربیارم به هر صورت باید انرژی بگیرم چون از پشت این میز که بلند شم باید انرژی زیادی برای بعدش به خاطر حاج خانوم خرج بدم

--و حدسم درست بود .هنوز کاملا رو کاناپه ننشسته بودم که حاج خانوم روبه روم نشستو گفت:  
اقا سعید

(پدربزرگ) خیلی مرد خوبی بود .. تو هم واسه زنت همونجوری باش  
بهش چشمک زدمو گفتم : چجوری؟

کلا چون هم پیر بود هم دل پاک ؛منظورمو نگرقتومثل همیشه با صدای اروم خیلی اهسته گفت:  
همیشه مهربون بود .. هوای منو بچه هارو داشت . همه چیش به جابود.. هی .  
قبل اینکه جریان همیشگی شروع بشه می خواستم بگم من کار دارم برم که گفت: یه داستان قشنگ  
برات بگم گوش کن

ای بابا .. چرا دست از سر این یوسف وزلیخا برنمیداری . الان پاشم می زنه زیر گریه . تابلو بود قیافم  
عوض شده بود . فکرکنم خیلی زار می زد که گفت: قصه رو که بشنوی این روحیه ی بدت از بین  
می ره

-حاج خانوم هر بار این قصه رو واسم تعریف می کنی  
نه .. من تازه دیشب موقع خواب خوندمش  
-شما چرا اینقدر این قصه رو دوست داری

فوری چشمش پراز اب شدو گفت: اصلا برات تعریف نمی کنم .. واقعا یعنی یادش می ره هر بار  
این داستانو برامون (برای منو مریلا ومانی و بچه های مریلا ) تعریف می کنه؟  
- حاج خانوم من دیشب خواب دیدم شما این قصه رو می خوای واسم بگی ؛ فکرکردم تو  
واقعیته .. ببخشید چه زود ناراحت میشی .. شما هنوز داستانو نگفتی برام

همونطور که زود ناراحت شده بود ؛ زود از دلش دراومدو دوباره این داستانه تکراری رو که  
موقع پخش فیلمش من گریه می کردم(واقعی نه ها) شروع کرد به تعریف کردن .. اخه خداپدرتونو  
بیامرزه فیلمو می دارین این تکرار شب قبلشو گذاشتو تکرارشو از دوباره تو شبکه ی چهار  
گذاشتن چه صیغه ای یه؟ جالبه که مانی هم که یه بار با حاج خانوم حرفش شده بود رفته بود این  
سریالو براش خریده بودو حاج خانومم خیلی خوشحال شده بود. دیگه مقدمه چینی هاشو کرده بودو  
طبق روال همیشگی تا رسید به اونجایی که زلیخا به یوسف پیشنهاد بد می ده چشمش درشته  
درشت شدو با حرارت زیادی شروع کرد به تعریف کردن . با اینکه هر بار این جای داستان این  
مدلی میشه اما من هر بارشم می زنم زیر خنده ؛ چون حاج خانوم در حالا تعریف کردن یه جوری  
با هیجان صداشو بالا پایین میاره که ادم جدی جدی باورش میشه بار اوله که داره تعریف می کنه .  
بلاخره بعداز یک ساعت وقت هدر رفتن ؛ وقتی حاج خانوم خود به خود رو کاناپه در حالی که  
نشسته بود ؛ خوابید . منم نفس راحتی کشیدم تا برم دنبال کارام . اما قید دیدن کادوی تولدمو زدم چون  
دیگه انرژی واسه باز کردن در به وسیله ی پیچ گوشتی و... نداشتم .

-چیه خوشحالی اقا یاسین؟

-تو چی چرا اینقدر تو همی؟ ناراحتی من خوشحالم تو یه بار ناراحتی؟  
-من؟ نه خوبم

-موهاتو بالای سرت بستنی حراست گیرنداد؟  
نه

-حوصله نداری حرف بزنی؟

نه

-بازم ريډماني كردي؟ (يعني ريډن به اندازه ي زياد)

-اره

-واقعا ريډماني كردي؟

-ميگم اره ريډماني كردم

-اي بابا باز چي كردي؟

-هيچي

با حرص كش بالاي سرمو باز كردمو بازم موهام ريخت روصورتم

ياسين-نكن خره

-حوصله ندارم همه يه جوري نگاه مي كنن

-تو حساس شدي وگرنه داشتن بهت خوب نگاه مي كردن يه بار تونستن صورتتو ببينن جنگلي

از رو نيمكت تو محوطه بلندشدمو گفتم: حال خوب نيست ياسين بيخود ور ور نكن

فكر كنم بهش بر خورد ..بي خيال !

رفتم تو بوفه تا حيلمي ؛ آشي ؛ كوفتي ؛ عدسي بخورم كه زهرا رو ديدم

تا متوجه من شد با عصبانيت ظرف املتشو عقب كشيدو از رو نيمكت بلندشودو از در بوفه بيرون

رفت

مي مردي الان نمي ديدمت؟ شيطونه مي گه بشينم باقي مونده ي املتشو مفتي بخورما

با به خاطر آوردن كاري كه کرده بودم اشتهايم كورشدو از بوفه بيرون زدم.

-حسيني ..حسيني...شوتر ... وايستا

به عقب برگشتم ..حامد بود .اين ديوونه بهم مي گه شوتر(يعني خيلي شوتي).با همون لهجه ي

شماليش گفتم: دانشگاه مي خواد بيره اردو مياي؟

-كدوم ارگانش؟

-بسيچ!

-اوووه كي مي ره اين همه راهو..حالا كجا مي بره؟

-قم كاشان ...مياي ؟

-قاطيه؟ اگه قاطيه هستم

-پسر ناحسابي اونا يه پشه ي مونتم از مون دور مي كنن اونوقت تو ميگي قاطيه؟ هستي يا نه؟

-چقدره؟

-دو هزار تومن

-فقط دو هزار تومن؟

-اره ديگه

-چه ارزون

-مثل اينكه بسيجه ها

-خوب من كه احتمالا ميام چون الان چندروزي يه كه حالم خرابه ..به ياسينم بگم؟

-اره بگو تا جا پرنشده .

-بنويس اسمشو ..راضيش ميكنم

دست كردم از كيف پولم يه پنج تومني دراوردمو گفتم : مال ياسينم حساب كن

بعد به شوخي گفتم: بقيشم برام بيار

دستمو به سمت خودم هول دادو گفتم: اينجور كه نمي شه مگه من مسئول دفتر بسيجم

چشمامو ريز كردمو الكي اندرفصيح نگاهش كردمو گفتم: نه از ريش كه خبري نيست

-مسخره. زودتر برو اسمتونو بنویس که با تو خوش می گذره

-پس نمیام تا بهت بدبگذره

-خوددانی

-نه اصرار نکن من میام. مامانم خیلی وقته که ارزو شه یه اردویی جایی منو بفرسته چند روز خونه

بی میعاد بمونه

نکردن یه اتوبوس درست و حسابی برامون کرایه کنن. این بنزای قدیمی چیه روده پوده م بهم

ریخت. روبه یاسین گفتم: من این استیلمو به سختی اینجوری نگه داشتم از این اتوبوس آگه سالم

زدیم بیرون مطمئنم بدنم کج و کوله شه

-وللش

-باکی اس می دی؟ با خانوم صفایی؟ ببینم جریان چی بود یه روز ناراحت بودی الان باهاشی؟

-تو توهم زدی وگرنه اونروز که من ناراحت بودم اصلا سر قضیه ی ندا نبود

-چی؟ ندا؟! بابا ایول هنوز شروع نشه خانوم صفایی شد ندا؟

-واسه تو همون خانوم صفایی هست. واسه من ندائه

-می گم قضیه سر فامیل شدن یا نه در حد اس ام اس وبوس؟

-من چی می دونم. فعلا بذار ببینم چی میشه. تو که می دونی من فعلا تو کتم نمی ره شوهر کسی

بشم

-اره می دونم فعلا پولای باباتو واسه اینو اون خرج می کنی..

سرمو به سمت پنجره چرخوندم تا اونم دیگه ادامه نده. ای کاش می تونستم یه جور ی از اون دختره

معذرت خواهی کنم. بعد از سفر حتما می رم سراغش. کم کم پلکام داشت روهم می افتاد که یکی از

بچه ها گفت: صلوات

همه با هم بلندصلوات فرستادن. یه آقایی که تو نهاد کار می کنه شروع کرد به صحبت کردن. اخه

یکی نیس به این بگه یه میکروفون بگیر دستت اقا ما صداتونداریم! این اتوبوس قراضه هم که

ایقدر سروصدا داره که نمی ذاره ادم حتی با صدلی جلوییش حرف بزنه! بابا من بابام اینکارس

حفظم همه ی این چیزارو ولم کن

سرمو اوردم بالا و جوری که یاسین بفهمه به خدا گفتم: ببین خدا من می خواستم به حرفای این

برادر گوش بدمو کمی متحول بشم اما نشد!! تو هم لطفا به ما سخت نگیر

یاسین که اصلا نفهمیدمن چی گفتم. معلوم نیست چی دارن برای هم اس ام اس می کنن که این همه

مشغوله!

-یاسین اون گونی یه تخمه رو بده

-تو به مشما می گی گونی؟

-تا مزه نریزم که محلم نمی دی... این دختره شده هووی من.. ولش کن بره

-زر نزن

بدون اینکه چشمشو از گوشیش برداره مشمای تخمه رو پرت کرد تو بغلموگفت: بخور

مشمارو پرت کردم تو بغلشو گفتم: گاو

از جام بلندشدم. اینطوری همیشه. هر دو قدم صلوات البته نمی گم بده ها اما خوب یه کم تنوعم

لازمه. این یاسینه یاغوزم که محل نمیده. این اتوبوسم که بدتر. از میون صدلی ها رد شدم تا به

حامد رسیدم. با دیدنش گوشیمو در اوردمو از اون صحنه ی ناب فیلم گرفتم! سرش رو شونه ی

سعید بود. چشماش بسته بودو دهنش بازه باز. بزبونش به شکل ضایعی خودنمایی می کرد. سعید با

خنده گفت: چیکار می کنی میعاد؟

مي خوام اذيتش كنم  
همونطور كه فيلم مي گرفتم؛ سانديس سعيدو از دستش گرفتو جلوي دهن حامد نگه داشتم .  
سعيد بعد از اينكه سانديسو تو دهنش خالي كردم تو هم زير سرشو خالي كن .  
يك... دو... سه  
حامدبا دهن باز مثل سيخ ايستاد كه يه دفعه اتوبوس به پستي بلندي رسيدو منم پرت شدم روش!  
حامدبدون اينكه دهنشو ببندد به سختي گفت: اين ماده چي بود؟  
حق داره اين سانديساي صدتومني كه دانشگاه با اون تيتاپ كوچولوها بهمون داد به هر چي مي  
مونسست جز سانديس. البته با دوهزارتومن بايدم همينارو بهمون بدن...فيلمو سيو كردمو گفتم  
-من چه مي دونم اب چي بود؟!!!  
با دستمال كاغذي رو زبون ولبشو داشت پاك مي كرد كه گفت: كار تونه ميعاد..نه؟ تو كرم ريختي  
شوتر؟

-اره به جان تو  
-ياسينو چزوندي اومدي سراغ من؟  
-نه اون كه محل نميده .

بلاخره رسيديم .مارو تو يه حسيني ي بزرگ اسكان دادن ! بوي گند جورابا و عرق بچه ها داشت  
حالمو بهم مي زد .يكی نيست بگه بابا به خدا من حاضر بودم چندين برابر اين پولو بدم اما امكانات  
بدن .يعني چي؟؟ شانس اورديم كه بسيج رفت واسه خوابيدن؛ پتوهاي سربازي آورد كه از سرما  
يخمك نشيم .اون پتو سربازي ها هم كه بوي همه چي مي داد.اي خدا غلط كردم اومدم! ياسين كه  
اصلا حاليش نبود كلا تو گوشيش بود من نمي دونم اين چرا اومد!!!وقتي با اعصاب داغون پتورو  
به سمتش هول دادمو گفتم: نمي خوام اين ناقل بيماري رو  
همونو چندلا كرد به جاي بالمش گذاشت زير سرشو پتوي خودشم انداخت روشو دراز كشيد.من  
بدبختم همون كف رو موكت پخش شده بودمو خر غلت مي زدم .اينم از هتل پنج ستاره ي ما!!!

ازديروز كه از اون سفر مهيج كه تنها قسمت خوبش زيارت كردن بود برگشتم احساس كوفتگي  
شديدي تو بدنم دارم .همينجوري تو دانشكده ي علوم سياسي پرسه مي زدمو دونه دونه تو كلاسارو  
نگاه مي كردم تا شايد بتونم ببينمش .اما انگار اب شده رفته زير زمين ! نه خودش بود نه اون  
دوستش زهرا؛ با ديدن اون پسرچاقه كه فكر كنم همون شهراد بودويه جوري با خشم نگاه مي كرد  
خودبه خودپام يه سمتش كشيده شد

وقتي بهش رسيدم؛ سرشو با عصبانيت وبه حالت تاسف چندبار تكون داد و ازم دور شد.اين چرا  
اينجوري كرد؟با نگاهم ديدم كه وارد كلاس ۷۰۴ شد.پس اونجا كلاسشونه ...بيرون كلاس  
منتظرموندم تا بلاخره يكيشون بيداد اما استادشونم اومدو هيچكدم از اون دونفر نيومدن!  
چه روز گنديه امروز..به ستون وسط كرديدور تكيه دادمو سرمو پايين انداختم .با صداي دويدن  
كسي سرمو بالا اوردم! اون زهرا بود!

تا منو ديد با عصبانيت يه لحظه ايستاد اما دوباره به خودش اومدو به سمت در كلاس رفت..هنوز  
در نزده بود كه به سمتش رفتمو گفتم: باهاتون كار دارم  
-من با شما كاري ندارم اقا  
-به خدا من پشيمونم

داشت در مي زد كه جلوش ايستادمو گفتم: تلافی مي كنم  
خودبه خودصداش بالا رفتو گفت: تلافی مي كني؟؟چه جوري؟چه جوري مي خواي غرور له شده  
شو بهش برگردوني هان؟ تو ادمي؟

به خودم که اودم دیدم خیلی ها حتی استادها هم از کلاسا بیرون اومدنو نظاره گر این موضوعن انگار همه می دونستن.

زهرا با تنی که از عصبانیت میلرزید گفت: برو گمشو بیشعور خواست با کیش منو بزنه که چندتا از دخترا گرفتنشو اقای با لباس مخصوص حراست به سمتون اومد..

رییس حراست-اقای حسینی شما واسه این که باعث این شلوغی و همه شددین این ترم دیگه نیاید دانشگاه.. از ترم جدید بیاین

می دونستم اولش اینجوری می گن تا دانشجویتروسه وبعدهش کوتاه میان ..برای همین با التماس گفتم: اقای رحیمی من که کاری نکردم به خدا این مجازات برای من خیلی زیاده ..بابا من که سیاسی نیستم که می خواد به ترم اخراج کنید.. شما ببینید من اصلا تو پروندم خلافی دارم؟ -نمی شه اقا برو بیرون وقتمو نگیر

به اقای رحمتی که گاهی جلوی سردر باهاش شوخی داشتم گفتم: اقای رحمتی تو رو خدا شما به چیزی بگی.. بابا این خیلی واسه گناه نکرده ی من زیاده اقای رحمتی بهم نگاه کردو گفت: اقای رحیمی حالا شما اینبارو ببخشیدش -نمیشه که جناب ؛ اینجوری کل دانشگاه بهم می ریزه -حالا اینبار شما لطف کنید.. این حسینی پسر خوبی

رحیمی به کمی فکر کردو گفت: کارتس پیشم می مونه تا به مدت .تو پروندشم درج میشه با اینکه اینم باز خیلی بود اما نفس راحتی کشیدمو گفتم: لطف کردین هنوز حرفم تموم نشده بود که گفت: اون موهاتم کوتاه کن دهنم باز موند

-اگه کوتاه نکنی از این خطای امروزتم نمی گذرم.

به زور گفتم: باشه کوتاه میکنم

سرشو تگون دادومنم با اقای رحمتی از دفتر حراست بیرون اودم. پاهام اصلا قدرت نداشت .بابا این دیگه کیه انگار زمان شاهه واینم ساواکه !!! انگار قاتل گرفته

اقای رحمتی-حسینی واسه چی الکی پروندتو سیاه می کنی ..فردا پس فردا بهت کار نمی دنا بهش نگاه کردم .خیلی ناراحت بودم ..با ناراحتی سرمو تگون دادمو گفتم: ممنون بابت کمکتون به مامان گفتم نیاد دنبالم تا خودم بیام ...باید با این دختره حرف بزوم .حالا مگه چیکار کردم که بخاطرش اینجوری منو بردن پیش رییس حراست ...یاسین راست می گفت اگه کله گنده ترین ادمم بیرون حراست اونجا خودشو از ترس خراب می کنه چه برسه به من! البته من اصلا در رابطه با این موضوع با هیچکس صحبت نکردم چون اصولا دوست ندارم کسی از کارام سردر پیاره .یعنی یاسین جریان ژینارو نمیدونه

وقتی زهرا از سر در بیرون اومد .به سمتش رفتم.قبل از اینکه دوباره شروع کنه به دادو فریاد گفتم: خفه شو کارت دارم

هاج وواج موند .اما بعدش گفت: برو گمشو وگرنه ابروتو میبرم -نه بابا! من می توئم ابروی تو رو ببرم یا تو ابروی منو؟

-خیلی پستی

-دوستت کجاست؟

همینطور که به سمت پیاده رو می رفت گفت: به تو چه ؟ برای تو چه فرقی می کنه؟

می گم دوستت کجاست؟ کی میاد دانشگاه

يه دفعه ايستادوگفت: برو بمير  
 دستشو براي تاكسي تكون دادو گفتم: در بستم  
 وقتي تاكسي نكه داشت گفتم: ميگم كي مياد؟  
 -اون تنها چيزي كه تو دنيا داشت همين غرورش توي دانشگاه بود.  
 در تاكسي رو بستو رفت! چرا اينجوري شد.  
 همونجا لبه ي جدول نشستمو سرمو لاي دستام گرفتم..عجب بدبختي اي ..اصلا ولش كنم بهتره .من  
 كه نمي خواستم اينجوري بشه خودش پررو بازي در آورد  
 با صداي بوق ماشيني سرمو بالا اوردم ..نگار محمدي با دوستش رضوانه خليلي بودن  
 - اقا ي حسيني ..اينجا نشستي...مامان جونتون نيومدن  
 -اين لگنتو راه بنداز برو. الان حوصله ي كل كل اصلا ندارم  
 رضوانه- حالا اون تو چه خبر بود؟ شنيدم حال دختره رو بد گرفتي  
 با تعجب بهشون نگاه كردم كه نگار گفتم: اقا ي رحيمي خيلي وحشتناكه نه؟ من خودم چندبار رفتم  
 پيشش ..ناراحت نباش  
 -تو واسه چي رفتي؟  
 -واسه تپيم ديگه ..حالا پاشو سوار شو مي رسونيمت  
 -نه مرسي .حال ندارم  
 -پاشو ديگه  
 ديگه نشستنو جايز ندونستم .برم خونه دوش بگيرم سنگين ترم..حداقل حالم بهتر ميشه  
 در ماشينو بستم كه گفتم: راستي بابت سوهان مرسي  
 -خواهش مي كنم بلاخره سوغاتي بود ديگه  
 رضوانه-يه بسته كامل برامون مي اوردي نه اينكه يه بسته بياري تو كلاس پخش كني  
 -همونم از سرت زيادي بود .مگه من رفته بودم خريدم؟ رفته بودم زيارت  
 نگار-واي ميعاد نگو خندمون مي گيره  
 -من اقا ي حسيني هستم  
 رضوانه-لوس  
 نگار- رسيديم ميعاد خان  
 در ماشينو باز كردمو ازشون تشكر كردم .كلا همه ادرس خونمونو بلد بودن البته چندباري با  
 نگار اينجا برگشته بودم كه اينام ادرسموياد گرفته بود.  
 هواسوز بدني داشت .شال گردنمو دور بينيم پيچيدمو دستامو تو جيبام گذاشتم .وقتي چشم به  
 ارايشگاه خورد.خودبه خود پاهام به سمتش كشيده شد.به جهنم مي زنم بازم در ميان.  
 با وجود اينكه مدل موهاي سابقمو دوست داشتم اما اين مدل رو هم مپسنديدم .كمي مردونه بود اما  
 خوب شيك و مد بود.مهم اينه كه بازم موهام بلند ميشن .  
 وقتي وارد حياط خونه شدم .حاج اقا تازه در ماشينشو بستو با تعجب بهم نگاه كرد.  
 -سلام حاجي  
 -عليك سلام ميعاد بابا . موها تو کوتاه كردي ؟ نشناختمت  
 -اره مجبور شدم .گير دادن هم كيشات  
 حاجي خنديدو سرشو تكون دادو گفتم: دستشون درد نكنه اي كاش از اولش گير مي دادن  
 -حاجي جون اينجا بلند ميشه .شما زياد خوشحال نباش  
 -حالا اينجا تو سرما وايستادي داري حرف ميزني مريض ميشي .بريم تو

پشت سرش راه افتادم. یه کتو شلوار توسی رنگ ؛ اندام ورزشکاریشو پوشونده بود با یه شال گردن مشکی کاموایی که به دست حاج خانوم بافته شده بود. موهای سفید و کوتاه و مرتب شده ؛ با ته ریش کمی که صورت سفید رنگشو پوشونده بود. چندتا مشما میوه هم طبق معمول همیشه تو دستاش بود و منم نکردم بگم بده من کمکتون کنم  
مامان-سلام حاجی. خسته نباشی. میعاد نیومده نگرانشم  
-سلام خانوم. شمام خسته نباشی. میعاد پشت سرمه  
مامان درحالی که وسایلو از حاجی میگرفت گفت: میعاد خجالت نکشیدی حاجی این همه وسیله دستشه ازش نگرفتی؟

-خستم مامان. خستم.... سلام

سرشو بالا آورد تا جوابمو بده که با دیدن قیافه ی جدیدم یه لبخند نشست رو لبش.  
-موهاتو کوتاه کردی عزیزم؟ ببین چقدر خوب شده قیافت..چی بود اون شکلی که واسه ی خودت درست کرده بودی اصلا نمی شد نگات کرد.  
بدون اینکه نگاش کنم رامو کشیدم سمت پله ها و گفتم: بازم بلندمیشه  
-میعاد امشب مریلا اینا میان. من یادم رفت به حاجی بگم نوشابه و ماستمون تموم شده میتونی بری بخری؟

از همون بالا گفتم: مامان این سوپری اون سر خیابون اگه زنگ بزنی بهش میاره دم خونه ..شمارش تو دستگاه هست. خواهش منو بیخیال شو  
دیگه چیزی نگفت. منم بدون اینکه لباسای بیرونمو عوض کنم مستقیما رفتم حموم. چون این لباسا هم باید شسته شن. ارایشگاهه دیگه چندتا موی خز و خیلیم بیفته رو لباسا. کلی شخصیت ادمو پایین میاره.

چنددقیقه س که شست دستشو کرده تو بینیشو در نمیاره. اخه این کیه دیگه! اینقدر نگاش می کنم تا ببینم آخرش می خواد کجا بچسبوندش.

-ای ای پسر. انگشتتو قیل از اینکه بمالی به اون میل برو بشور.

پسر بچه ی تپل سیاه با اون لپای اویزون و دهن باز بهم خیره شدو دستش رو هوا موند.

-محمد. دایی...بیا برو این دوستتو ببر دستاشو بشوره

محمد عین کانگرو با خوشحالی به سمت برگشت اخه سابقه نداره باهاشون خوب تا کنم. محمدو محدثه ازم می ترسن.

محمد-باشه دایی میعاد

-زودتر ببرش. اسم دوستت چیه؟

-نادر

-اسمشم بهش میاد

محمد-نادر بیا بریم دستشویی

-نموخوام.

یه جور ی چپ چپ نگاش کردم که پسره که هیچ ؛ دامادمون بهروزم (بابای محمد؛ شوهر مریلا) که متوجه ی ما بود ترسید.

بچه هه با اون هیکلش مثل فشنک از جاش بلند شدو دنبال محمد رفت.

-بهروز این بچه ی کیه اوردینش اینجا

حاجی -میعاد زشته بابا

بهروز-خواهرت آورده وگر نه من مسئولیت قبول نمی کنم



-اون از معارفش که با بوي گند شکمش خفم کرد اينم از اين دست تو دماغ کردنش حاجي-اينقدر از بچه ي مردم ايراد نگیر.

-بچه ي مردم تربيت نداره

محدثه-دایي ..دایي

-چيه ؟

محدثه-نادر خيلي باهوشه

-اونوقت كي گفته دایي جون؟

-خاله فرشته

-خاله فرشته کيه؟

بهروز -مربيه مهد کودکشونه

-اين خاله خاله گفتنا ديگه چه صيغه ايي يه ..هم تو تلویزیون هم تو مهد ..ادم بدش مياد خوب .ولي

بنظرم اين نادر اگه هوشم داشته باشه تربيت نداره

حاجي-ببينيم بچه هاي تو با تربيت ميشن يا نه؟

- چه خبره يكي بسته حاجي .من مثل شما مایه دار نيستم .يکي کافيه

بهروز-ماهم يکي مي خواستيم خدا بهمون دوقلو داد .البته خدارو شکر .من که هم از محدثه هم از

محمد راضي ام.

محدثه خنديدو رفت روي پاي باباش نشست ..بچه رو اينجوري لوس مي کننا !!!

مريلا با گوشي من به سمت اومدو گفت: خيلي وقته که داره زنگ مي خوره

-کيه؟

-نمي دونم ..اسم نيفتاده

-مرسي

به شماره نگاه کردم ؛ نگار بود.از پذيرايي بيرون اومدمو به سمت اتاقم رفتم

-جانم

-سلام خوبي ميعاد خان؟

-سلام .ممنون .تو خوبي

-اره مرسي

-راستش يه مشکلي پيش اومده .

-چي شده؟

-راستش راستش

-بگو ديگه نگار خانوم

-اخه مزاحمه

-تماس گرفتي بگو ديگه .نه بابا اين چه حرفيه

-مهرداد تصادف کرده.

ناخوداگاه به صورتم دست کشيدمو گفتم: كي ؟ چه جوري؟

-همين دوساعت پيش .جريانش مفصله .فقط

-فقط چي؟

-فقط اينکه

-نگار خانوم لطف کن بگو فقط چي؟ اتفاقي براش افتاده؟

-دکتر گفته حالش خوب ميشه اگه عمل کنه

-خوب خدارو شکر .مادرش خبر داره؟

-اره .

-مشکل چیه؟

-مشکل

-اعصابم بهم ریختو با فریاد گفتم: بابا نگار خانوم بگو مشکلت چیه کشتی منو.

یه لحظه سکوت برقرار شدو گفتم: پول

-مردی دیگه .خوب از اولش می گفتم..چقدر می خواد؟

-زیاده

-عجبا .زنگ زدی می دونی که کمک می کنم می گم چقدر تو فقط بگو

-می دونی که مهرداد پدرش فوت شده ..وضع مالیشونم بده..منم نمی تونستم جور کنم

-بابا خواهر من می دونم نمی خواد بگی فقط مبلغو بگو.

-هفت میلیون و سیصد تومن .پول سه تا عملش میشه .

نفس عمیقی کشیدم :: کدوم بیمارستان؟

-برات سخت نیست؟

-نه ..ادرس بده .

یه دفعه یه موج شادی تو صداتش گرفتو گفتم: بعدا هم من هم مهرداد این پولو بهت پس می دیم

-من نیازی ندارم .حرفم اینه که ادرسو بگو تا دیر نشده پیام

بعد از اینکه بلاخره ادرسو گرفتم .خیلی سریع لباسمو پوشیدم .هنوز از در اتاقم کامل بیرون نرفته

بودم که حاجی یه بسته تراول تو دستم گذاشتو گفتم: برای شام میای؟

-حاجی گوش و ایستاده بودی؟

-نه می خواستم برم نماز بخونم ..صدای فریادتو شنیدمو بعد قضیه رو فهمیدم

به شوخی رو شونه ی حاجی زدمو گفتم: از این کارا خیلی می کنی؟

کمی جدی تر شدو گفتم: چه کاری؟

-همین که گوش وای می ایستی دیگه

-برو بچه پرو .اول ادرش که می اومدی پیش خودم

-نه حاجی از حساب خودم می کشیدم .ولی الانم که شما دادی بهتر.چون عابرمو چندروز پیش گم

کردم دیروز رفته سوزوندمش .نمی دونستم چه جوری باید حساب کنم.

-تو که چندتا عابر داری

-اونا توش پول کمه ..همه شو باید می زدم تا بشه مبلغی که می خوام .اتفاقا همین کارم می خواستم

بکنم.

-دیگه برو تا دیر نشده .می خوای برسونت ؟

-نه خودم می رم .بیمارستان نزدیکه به اینجا.

به سمتش برگشتمو گفتم: حاجی ممنون

-برو بابایی .برو به سلامت

-شام نمیام .خودت یه جوری مامانو راضی نگه دار

-باشه خدانگه دارت

-خداحافظ

به سمت پذیرایی رفتم .فقط بهروز اونجا نشسته بود.به سمتش رفتمو گفتم: بهروز جان من یه کاری

برام پیش اومده .دیگه ببخش.

-برو میعاد جان .این چه حرفیه .

باهاش دست دادمو ديگه بدون اينکه به سمت اشپزخونه همون مکاني که توسط مامان امکان تيربارون شدنم هست نرفتم .

جلوي در بيمارستان ؛ تو اون سرما ؛نگار ورضوانه در حالي که يکيشون تو دستاش ها مي کرد واونيکي هم بازوهاشو بغل کرده بودو مي لرزيد ايستاده بودن -سلام .چرا اينجا و ايسادين ديوونه ها؟ .بيخ بستين ديگه نگار-سلام ..واي مرسي ميعاد خان .واقعا لطف کردي -حالش چطوره

رضوانه -ايشا...که حالش خوب مي شه

-مادرش رضائتنامه امضا کرده ؟

نگار-اره همون لحظه که گفتم پولو جور کرديم بنده ي خدا با اشک واز خوشحالي امضا کرد.الانم بردنش اتاق عمل

-پس من مي رم صندوق .

نگار-منم ميام برگه ها ورسيد دسته منه .

رضوانه -منم مي رم بالا .

-اوکي

رضوانه از ماجداشدو من ونگار به سمت صندوق رفتيم .وقتي تمام کارا انجام شد رو به نگار گفتم: خوابگاه بهتون گير نمي ده ؟

نه ..تا هشت شب اجازه داريم بيرون باشيم

-نيم ساعت که بيشتتر نمونده .بهتره برين .من اينجا هستم

نه برات سخت مي شه .تو خيلي لطف کردي

-بيبين نگار خانوم همونطور که مهرداد دوست توه .دوست منم هست .الان حوصله ندارم بخندونمت وگرنه چندتا حرف چيز دار مي زدم تا قندتو دلت اب بشه

-خيلي لوسي .

ديگه به رضوانه و مادر مهرداد رسيده بوديم که گفتم: حرف داداشتو گوش کنو با رضوانه برگرد خوابگاه .اينجا موندن شما تاثيري نداره .اوکي؟

نگار-اخي

-سلام خانوم سلامتي . حالتون خوبه؟

خانوم سلامتي فوري چشماتش پر از اب شدو گفت: نمي دونم چه جوري ازت تشکر کنم پسرم.

-اين کارت دانشجو بيمو از حراست بگيريد .

خانوم سلامتي وسط گريه خنديدو گفت: مرسي پسرم .اگه از دستم برميومد مي رفتم کارتتو مي گرفتم.جبران مي کنم

رضوانه - واي موهاتو کوتاه کردي ميعاد؟

-اقاي حسيني هستم

-لوس بي جنبه

نگار-خيلي بهتر شده قيافت.اوووه معرکه شدي

-خانوم سلامتي ديگه تو رو واسه مهرداد نمي گيره تو خيلي چشم چروني

نگار فوري صورتش سرخ شد که خانوم سلامتي صورتشو بوسيدو گفت: نگار عروس خودمه.

-ايکيو ها از اون موقع تازه فهميدين من موهامو کوتاه کردم؟

رضوانه-خوب حواسمون پرت بود .ولي من اينجوري مي پسندم

با خنده گفتم: مي خوام نپسندي .

خانوم سلامتی- اینقدر دخترای منو اذیت نکن  
 -این دخترای تو خل و چلن. ولی بچه ها برید خوابگاه. داره دیر میشه ها  
 رضوانه و نگار یه نگاه بهم انداختن که خانوم سلامتی صورت هردوشونو بوسیدو گفت: دستتون  
 درد نکنه بچه ها. امروز خیلی زحمت کشیدین. برید به امون خدا  
 نگار-باشه پس ما دیگه می ریم.  
 هردوشون کیفاشونو از رو صندلی های تو راهرو برداشتو با خانوم سلامتی خداحافظی کردنو  
 بدون توجه به من روشونو اونور کردن  
 -به بعضی قهروها خداحافظی می گم  
 رضوانه -ماهم به بعضی بچه پررو ها خداحافظی می گیم  
 هردوشون زدن زیر خنده که نگار گفت: بذار مهرداد حالش خوب بشه تیکه تیکه ت می کنیم  
 -شتر در خواب بیند پنبه دانه .. برید دیگه دیر شد  
 هردوشون دوباره اما اینبار مثل ادمیزاد خداحافظی کردنو رفتن  
 به خانوم سلامتی نگاه کردم که در حالیکه تو چهره ش غم بودبا لبخندو نگاه مهربونی بهشون چشم  
 دوخته بود.  
 -خانوم سلامتی بفرمایید بشینید. خسته میشین  
 کنارم نشستو گفت: مرسی میعاد جان. بابت همه چیز مرسی. من نمی تونستم امشب این پولو جور  
 کنم. اما تا اخر همین ماه پول آماده س.  
 -من از شما پول خواستم؟ باشه پیشتون هر وقت نیاز داشتم به خدا ازتون می گیرم.  
 -تو نمیای اخه بگیري  
 -خوب خدارو چی دیدین شاید من یه روزی یه کمکی نیاز داشتم که فقط شما یا مهرداد بتونید بهم  
 کمک کنید. حتما که نباید کمک پولی باشه.  
 -اخه هیچ کمکی از دست ما برنمیاد که  
 -کی گفته؟ چشمک زدمو ادامه دادم: شاید من خواستم برم خواستگاری مامانم اینا نیومدن شما رو با  
 خودم می برم  
 -ای شیطان. شوخی نکن  
 -خانوم سلامتی چه جوری تصادف کرده؟  
 دوباره اشک تو چشمات جمع شدو گفت: هیچی رفته بود واسه اتاقتش لامپ بخره. لامپ اتاقتش  
 سوخته بود. از خیابون میاد رد بشه که یه پراید می زندش. بعدم به اخرین شماره ای که باهاش  
 تماس داشته زنگ می زنی که نگار جان بوده. نگارجانم با من تماس می گیره.  
 -راننده رو گرفتن؟  
 -اره بیچاره مهردادو خودش می رسونه. اگه نمی رسوند الان. الان  
 گریه ش شدت گرفت.  
 -خانوم سلامتی؛ مادر من.. حالا که چیزی نشده. الانم مهرداد تو اتاق عمله تا چند روز دیگه مثل  
 همیشه سالمو سرحال اذیتتون می کنه  
 خانوم سلامتی کمی اروم شدو گفت: ایشا...  
 -راننده رو چیکار کردین؟  
 -رضایت دادم. بیچاره ادم متمولی نبود که منم بخوام اذیتش کنم. اگه مهرداد با این تصادف نمی  
 کرد حتما بایکی دیگه تصادف می کرد واز کجا معلوم اون مثل این با انصاف بودو مهردادمو می  
 رسوند بیمارستان؟ اصلا من از صبح دلشوره داشتم.  
 دیگه چیزی نگفتم که گفت: پاشو برو خونتون پسر. من به اندازه ی کافی مزاحمت شدم.

نه ..من راحتم .اينجا هستم

من اينجا مي مونم .تو برو

نه من مي خوام ببينم عمل چه جوري ميشه !

اخه يكي نيست به من بگه درست جمله بساز بابا خانوم سلامت مي خوام بشينم اينجا شما تنها نباشي ..حالا اگه فهميد!! يه زن مسن تنها اونم تو بيمارستان خوب سخته ديگه .

تو هم برو پسر م .مثل نگار اينجا با تلفن ازم پپرس چي شد .

-اي بابا .من نمي رم .يه ساعت ديگه هم ميرم غذا مي گيرم باهم مي خوريم خوشيم ديگه

-پسر م خنوادت نگرانم ميشن

عجبا!!!

-خانوم سلامتي راستش ما امشب زرشك پلو با مرغ داريم ..مرغو مامانم سرخ نمي كنه واسه زرشك پلو ..منم مرغ اب پز دوست ندارم .انگار همون لحظه مرغي رو كه واسه خودش داره راه

مي ره رو گرفتمو پراشو دونه دونه كندمو همونجور گذاشتم تو دهنم

خانوم سلامتي با بيني اي كه جمع كرده بودوصورت مچاله شده داشت نگام مي كردو به حرفام گوش مي كرد .

-از طرف ديگه هم يه پسر بچه به اسم نادر امشب خونمونه كه يا دستش تو دماغشه ويا ببخشيدا همش بو مي ده.شما باشيد برمي گرديد خونه ؟

خانوم سلامتي همينجوري با بهت بهم نگاه مي كرد واخرش گفت: من ميرم دستوصورتمو بشورم!

من كه مي دونم رفت از حرفاي من بالا بياره .اخه من چقدر بدبختم كه براي اينكه يه كاري كنم

طرف يادش بره واسه چي اينجائه بايد چرند پرند بگم تا استرسو اشكو اه ازش دور بشه ..از طرفي

هم ضايع بگم شما يه زن تنها براتون سخته تا صبح اينجا بمونيدو احتمالا كاري ديگه هم واسه

همين بيمارستان هست كه انجام دادنش يه روحيه ي درستو حسابي ويه پاي بدون درد مثل پاي من

نياز داره .نه خانوم سلامت كه واسه خاطر پاهاش همش مي ره دكتر...به اين دكتراي پا چي مي

گن؟ ! يعني منظورم اينه كه كسي كه پاش درد مي گيره مي گن ميره ارتوپد؟ يا ...اصلا اسمش

يادم نمياد!

با چشماي خواب الود ساعت نه صبح به خونه رسيدم .خدارو شكر هر سه تا عمل مهرداد موفقيت

اميز بودو تنها مشكل اينه كه من دارم از خواب مي ترم .

همين در خونه رو بستم .مامان به سمتم اومدو گفت: كجابودي ؟ چرا گوشيتو جواب نميدادي؟

-مگه حاجي نگفت؟

-چرا گفت ..ولي تو نبايد جواب تماساي منو بدي؟

-مامان بخدا خوابم مياد.سايلنت بودم حواسم نبود.دوست دخترم ندارم كه مدام گوشيم دستم باشه.

-حال دوستت چطوره؟

-خوبه

-ديشب تولدت بودا

به سمتش برگشتمو گفتم: جدا؟

-اره ديگه ..مريلا اينارو واسه همين دعوت كرده بودم اينجا

-اي بابا مامان يه بار نشد يه تولد راستكي واسم بگيري .بابا عقده اي شدم ..يه موزيكي بادكنكي

چيزي .همه غافلگير ميكنن شمام اينجوري منو غافل گير مي كنيد .

صورتمو بوسيدوگفت-كيك كه بود..تولدت مبارك پسر م

من كه نبودم كيكو برش بدم

-دیگه خودم به جاي تو اینکارم کردم  
به شوخي گفتم: -اي بابا ..مامان اين وظیفه ي من بود. از غذاي ديشب چيزي مونده؟  
-خودت که رفتي انتظار نداشتي مهمونارو بدون کيک رونه کنم که ..نه همش تموم شد  
-مامان تو که مي دوني من کباب برگ دوست دارم يعني یکم برام نداشتي؟  
نه پسر  
-قيمه چي ؟ اونکه موند  
نه ريختم تو ظرف دادم مريلا بيره ..چون سرکار مي ره نمي تونست امروز نهار درست کنه  
-خوبه مهمونامون فقط مريلاو خانواده شو اون پسره نادر بود .حاج خانوم که همیشه هست .  
(صداي نازک وپير) -بامن بودي ميعاد جان  
با صورت خنده رو ..کنار اکواريوم نشسته بودو داشت به ماهي ها غذا مي داد.  
-سلام حاج خانوم  
-سلام به روي ماهت .بيا ببوسمت ديشب تولدت بود .  
-اره  
رفتم سمتشو صورتمو بوسيدوگفت: کادوهاتو گذاشتن تو اتاقت  
-من چقدر مظلوم حاج خانوم ..تولدم اينجوريه  
مامان-خودتو لوس نکن.صبحونه خوردي  
نه ولي من الان بيشتتر از هرچيزي به خواب نياز دارم .من رفتم بخوابم.بيدارم نکنيد  
-مگه ساعت ده کلاس نداري دانشگاه؟  
-ولش  
-اگه حذفت کردن نگي مقصر ما بوديم  
در اتاقمو بستمو ديگه جوابي ندادم.اخ مردم از ديشب .....بوي گند بیمارستان گرفتم ولي الان  
خواب واجبتره .  
با اين فکر که اي کاش راستي راستي غذاي ديشب زرشک پلو با مرغ بود(همون غذايي که به  
خانوم سلامتي دروغ گفتم داريم ديگه!!!)  
بدون توجه به بسته هاي کادوبي شده چشمام روي هم رفت

-ولم کنيد ..ولم کنيد بذاريد به حسابش برسم  
ياسين-ول کن ميعاد شر ميشه  
-اخه داره گنده تر از دهنش حرف ميزنه  
کيانوش-بيبين ولتم کنن هيچ غلطي نمي توني بکني  
در حالي که سعي مي کردم دستاي ياسينو مهرداد وفرزاد رو که منو محکم گرفته بودن از خودم  
جداکنم گفتم: خودت مي دوني که وجودشو دارم بي وجود..چندباري امتحان کردي  
کيانوش-بيبين من جلوبنديتو مي ريزم پابين حالا ببين کي گفتم  
فرزاد-برو ديگه عوضي .مگه نمي ببيني به زور گرفتيمش  
کيانوش-ايناهمش فيلمه .از خداشه که شما نگه ش داريد  
ديگه مجبور بودم.باکله زدم تو صورت ياسينو حواس فرزادومهردادم پرت شدو منم هجوم بردم  
سمت کيانوش..وقتي مشتو حواله ي صورتش کردم انگار تازه از شوک بيرون اومده باشه اونم به  
سمتم هجوم آوردو افتاديم به جون هم ...فکر کنم ديگه خوردو خاکشير شده بوديم که تونستن  
جدامون کنن..البته بيشتتر اون صدمه ديد .چون صورتشو هدف گرفته بودم!!!  
کيانوش-بيبين ميعاد يه کاري مي کنم پشيمون شي حالا مي ببيني

-برو بابا .. جفنگ

رومو برگردوندم که بعداز این همه مدت ژینا وزهرا رو دیدم که مثل خیلی های دیگه تو پارکینگ دانشگاه با یه دختر دیگه ایستاده بودنو مارو نگاه می کردن! بعداز اون قضیه زهرا رو دیده بودم اما ژینا نه

یاسین -خیلی نفهمی میعاد .ببین ببینم باد کرد

-ببخشید .اخه اعصابمو بهم ریخت یهو

فرزاد-تو مشکلات بااین چیه؟ بخدا در شانت نیست که با کسی گلاویز بشی

-هیچی بابا

اما در اصل یه خصومت کهنه از دوره ی دبیرستان باهم داشتیم اونم سردختری که اسمش شفق بودومن باعث شده بودم شفق به کیانوش محل نده..من به شفق پیشنهادی نداده بودم اصلا علاقه ای هم نشون نداده بودم اما تو دهن کل بچه های دبیرستان این حرف افتاده بود که این دختر خوشگله دوست دختره میعاده ..از اونورم کیانوش عاشق دختره بودو شنیدن همین حرف باعث شده بود هرروز به بهانه ای باهام بجنگه که البته منم کم نمی اوردم.حتی یه بار اینقدر عصبانی شدم که می خواستم برم به دختره پیشنهاد دوستی بدم که مریلا که اونوقتا تازه نامزد کرده بودو ادم فضولی بود از جریان مطلع شدو نشست چندروز سرمو خورد تا منو پیشمون کرد.از اونوقت تا حالا هر بار رد میشه باید یه اظهار وجودی بکنه که من بفهمم پشم نیست !

دوباره به سمت ژینانگاه کردم که دیدم دارن می رن سمت دانشگاه .

مهرداد-شانس آوردی این پارکنینگ خارج از دانشگاهس وگرنه الان کارتتونو گرفته بودن

درحالیکه سعی می کردم کمی لباسا وقیافمو مرتب کنم یادم اومدکه آقای رحمتی مردونگی کردو با رحیمی حرف زدو کارتموازش گرفت . اگه اینبارم پام به حراست باز میشد دیگه رحیمی رو نمیشد اروم کرد

مهرداد-مگه می خوای بیای دانشگاه؟

-اره

-یاسین-تابلوئه دعا کردی ..بروساعت بعد بیا

-نمیشه اگه امروزم نیام این درسو حذف میشم

فرزاد-خوبه .فقط مشکل اینه بلوزت جر خورده

-روش کاپشن پوشیدم دیگه

مهرداد-زیتو پس ببند

زیب کاپشنمو بستمو چهارتایی به سمت درورودی دانشگاه ؛ همون سردر دیگه! رفتیم

استادخسروی تند تند درس می دادو من حواسم همش پیش ژینابود.یعنی برم ازش عذر خواهی کنم ؟

-آقای حسینی؟

شوکه شده گفتم: بله استاد؟

-می تونی این تمرینو حل کنی؟

-هان؟

یه نگاه به تابلو انداختمو گفتم: بله می توئم

-خوب پس پاشو بیا .

ماژیکو از دست استاد گرفتمو دیدم خیلی سخته با کاپشن مسئله یی به این طولانی ای رو حل کرد.واسه همین فوراً کاپشنمو در اوردمو رو دست راستم انداختم .تا با دست چپم بنویسم .خوب دست چپم دیگه!

برخلاف همیشه کلاس تو سکوت عجیبی فرورفته بود. حتی استادم چیزی نمی گفت. از تخته فاصله گرفتمو یه نگاهی زود گذریه حل مسئله انداختم. نه درسته مطمئنم استاد درسته دیگه؟

استادبا صورت متعجب بهم چشم دوخته بود. برگشتم دیدم بعضی ها صورتشون از خندیدنای اروم سرخ شده. نگارو رضوانه هم ابروهاشونو بالا پایین مینداختن. یه نگاه به یاسین انداختم که گفت: گندزدی میعاد

-واسه چی؟ استاد فوقش یه منفیه دیگه؟ بابا من مطمئنم درست حل کردم استاد یه تک سرفه ای کردو گفت: بله درسته. شما مثبت میگیرید آقای حسینی ولی این بلوزتون خیلی پاره س. دعوا کردی؟

دهنم یهو باز موند. خیلی اروم سرمو پایین اوردمو به بلوز جرخوردم نگاه کردم. بعد دستمو پشتم بردمو متوجه شدم که اونورم جر خورده وبا یه حساب دقیق. بچه ها الان می دونن که من زیر بلوزم چیزی نپوشیدم! یه دفعه کل کلاس از خنده منفجر شدو استاد برای اینکه کلاسو اروم کنه روی میزش زدوبعدش به من گفت: بفرمایید بنشینید.

فوری کاپشنمو پوشیدمو در حالیکه از بی مغزی خودم حرص می خوردم. به سمت صندلیم رفتم که استاد گفت: خسته نباشید می تونید برید.

بچه ها هیچکوم جرات نمی کردن چیزی بهم بگن. فقط کافی بود یه چی بگن تا همه ی کاسه کوزه هارو؛ روی سرشون بشکنم.

بدون اینکه چیزی بهشون بگم ازشون جداشدمو خودبه خود پام به سمت دانشکده ی علوم سیاسی کشیده شد. نزدیکی دانشکده بودم که ژینا رو دیدم. یه دختره بور با قدی نسبتا بلند یه نیشخند بهم زدو بلند گفت: وای بچه ها همون پسری که ژینا رو پس زد

با این حرفش نظر خیلی ها حتی ژینا بهم جلب شد. مستقیم به صورت ژینا چشم دوختم. نفس نفس می زدو معلوم بود با این حرف حسابی حالش خراب شده.

نمیدونستم باید چیکار کنم. سرجام ایستادم. مغزم هیچ فرمانی نمیداد... یعنی برم بگم ژینا من اشتباه کردم ببخشید؟

دوباره دختره بور گفت: نکنه باز ژینا اوپزونش شده بچه ها... اینم اومده بگه مزاحم نشو بعضی ها خندیدن

اینبار یه دختر دیگه گفت: ژینا اصلا لیاقت این پسره رو نداره. این کجا و ژینا کجا.. این پولداره ژینا چی

اب دهنمو قورت دادم. ژینا روشو برگردوندو شروع کرد به دویدن که فریاد زد: ژینا یه لحظه ایستاد اما دوباره حرکت کرد ولی فقط راه رفتن ساده.

به سمتش دویدمو روبه روش ایستادم. جوری که همه بشنون گفتم: ژینا من غلط کردم... هیچکی مثل تو همیشه برام.. من دوستت دارم

سرشو بالا اوردو با صورت خیس وچشمای پر از اشک که حالا توش میشد تعجب دید بهم چشم دوخت.

-ژینا منو میبخشی؟ تو خیلی خوبی... من اونبار با یه دختری اتفاقی آشناشدم گفتم تو حیفی که با من باشی در حالیکه من بایکی دیگه م هستم.. برای خاطر همین اونجوری گفتم.. وگرنه من از همون بار اول دوستت داشتم.. اون دختره رو هم دک کردم. حالا باز فقط منو تویم

درست مثل همون روز اینبارم فضایی محوطه ی علوم سیاسی پر از سروصدا شد. زهرا به سمت من اومدو با لبخندگفت: ژینارو درک کن.

دست ژینارو گرفتمو با خودش برد.



منم براي اينکه يه چيزي به اون درو غام اضافه کرده باشم گفتم: شب بهت زنگ مي زنم... جون من اينبار ديگه جوابمو بده. دلم برات خيلي تنگ شده عزيزم يعني خودم مي خواستم از حرفام بالا بيارم. يه نگاه به دوروبر انداختمو ديدم نه خدارو شکر برادران زحمتکش نيستن. نفس عميقي کشيدمو يه نيشخند به اونايي که با عصبانيت نظاره گر بودن انداختم.

ولي ايول به خودم به اين ميگن جبران گندزدگي ...  
رفتم سلف غذا خوردمو يکمم حامدو سرکار گذاشتم. وقتي از سلف بيرون اومدم با ديدن مهردادينا تو محوطه اصلي به سمتشون رفتم

ياسين-تو هم بله؟

-چي رو بله؟

-اين جريان دختر علوم سياسي چيه؟ راسته؟

-از کي شنيدتي؟

-فريدونو که ميشناسي؟

-اره همون پسره رو مي گي که پسر اون هيئت علمي است ديگه  
فرزاد-اره همون که باباش هيئت علميه رشته علوم سياسي .. همون اونجا بودو ناظر اون صحنه ها تا تهشو گرفتم به اين شانسم تف بنذازم که ديگه نداشته باشمش .. يارو خوبه هيکلش سه برابره منه .. خجالت نکشيده عين فشنگ اومده امار داده.

مهرداد-ايول .. البته من قبلا از دهن نگار شنیده بودم اما مثل اينکه اونبار همون وقتي بود که به خاطر يه دختر ديگه رفتي گفتي نمي خوامت اينبار گفتي دوستش داري  
اي خدا منو از اينجا بردار ببر اون دنيا که اينقدر بدبختم .. اخه منو چه به دختر... راس راستي خودم داره باورم ميشه بايکي بودمو ژينا رو به خاطر علاقه ي زيادو خيانت نکردن بهش پس زدم!!!

فرزاد-خيلي دوست دارم دختره رو ببينم .. اسمشو چي گفت بچه ها؟

ياسين-ژينا

يه لبخند زورکي بهشون زدمو همون جور روبه روي اون سه تا زنیکه ؛ ( ياسينو مهرداد وفرزاد ديگه ) که روي نيکت نشسته بودم ايستادم !  
ياسين- اونیکي دختره اسمش چي بود؟  
-کدوم؟

-همون که به خاطرش ژيناخانومو پس زدي؟

-تينا .. اره اسمش تينا بود.

اب که از سر گذشت چه يك وجب چه ... چنودوب بود؟؟؟ من تو اينجا مشکل دارم!!!  
مهرداد-خوشگلتر از ژينا بود؟

-هان .. نمي دونم .

فرزاد-ولي ايول خوشم اومد مثل بعضي ها نيستي که با ده تا دختر همزمان باشي  
تيکه ش به ياسين بود که ياسين گفت: عرضه دارم .. تو يه دونه شم نداري  
ديگه داشتن با هم کل مينداختن که مهرداد گفت: خفه بابا ... ايول ميعاد برو دختره رو بيار ببينمش .. فريدون مي گفت خيلي خوشگله .

موهامو با حرص بهم ريختمو گفتم : وقت زياده اصلا چه لزومي داره شما ببينيدش

فرزاد- غيرتي .. اووه بچه ها رگشو ببين چه جوري بيرون زده

مهرداد-ولش کنيد بچگي عاشقه .

ياسين - بد درديه نه ميعاد ؟ هميشه مي گفتي دستشويي داشتن بد دردي يه مي گم چرا يه مدته ديگه اين جمله ي اسطوره اي تو بكار نمي بري نگو عاشق شدي.

فرزاد رو سينه ش كويبدو گفتم: بگرم .. بگرم همونجور به سربه سرگذاشتناي اونا نگاه مي كردمو بوي گند ؛ خرابكاري جديدمو كه خيلي بيشتراز قبله بود حس مي كردم.. اخ خدا اين حاجي منو بزرگ كرد نتونست بمن ياد بده چي كنم چي نكنم... خداجون توهم كه يه جو عقل به من ندادي ديگه صبر نكردمو به سمت دانشكده رفتم .. چون تا ده دقيقه ي ديگه كلاس بعدي شروع ميشد

جلوي سردر منتظر مامانم تنها ايستاده بودم كه مهرداد اومد طرفمو گفتم: بيا مي رسونم -مي خواد .. مامانم مياد

ياسينم به سمتون اومدو گفتم: پينوكيو تو نمي خواي فكري به حال گواهينامت بكني؟ -مگه تو منو مي بري مياري؟

-نه ولي بلاخره بايد دوست دخترتو بري بياري! ضايس خودتم اويزون مامانتي مهرداد-دختره ماشين نداره؟

-نمي دونم .چطور؟

-اون تو رو ببره بياره.

يه دونه زدم پشتشو گفتم: با من از اين شوخيها نكنا

ياسين -ايول از ظهر تا حالا هرچي گفتيم بهت برنخورد اين يه قسمت برخورد .خوشم مياد مي دوني مرد يعني چي

با متوقف شدن ماشين مامانم کنار پياده رو ؛ روبه ياسين گفتم: شر و ور نگو..من رفتم بچه ها خداحافظ

در ماشينو بستمو بدون اينكه به مامان نگاه كنم چشمامو بستم

-عليك سلام اقا ميعاد

-سلام

-حالت خوب نيست؟

-نه خوبم

-پكري؟

-چيزي نيست .خستم

(اره جون خودم .)

-مامان

-يله؟

-مي خوام برم گواهي نامه مو دوباره بگيرم

-نميخواد

-چرا؟

-اونروز پليس گواهينامتمو گرفت تا جريره بپردازي..ماشينتم توقيف كرد .حاجي هم رفت كه هم جريره رو بپردازه هم ماشينتو بگيره .گواهينامتم گرفت فقط همين..البته ماشينت يه مدتي زندوني بود ديگه

-مامان جدي نمي گي

-چرا جدي مي گم..منو حاجي مي خواستيم تا تو ادب بشي وسر عقل بيابي ..گواهينامتم دسته حاجيه محكم با كف دستم تو پيشونيم زدم ..اخ خدا چقدر من اسكولم .چقدر من ساده م!

-پیاده نمیشی؟  
-کجا؟

-رسیدیم دیگه  
به بیرون نگاه کردم راست می گفت رسیدیم... بدون تشکر از ماشین پیاده شدم. بلاخره باید ادب میشدن دیگه! مگه نه؟ منو این همه مدت از ماشینم دور نگه داشتن

مامان-میعاد اون تلویزیونو خاموش کن پاشو بیا شام بخور  
-نمی خورم

حاجی-قهر کردی؟ من برای خاطر خودت اینکارو کردم.

-من باشما حرفی ندارم

مائی-ولش کنید. گششش بشه میاد

-مائی میام می زخم تو سرت حالت بگیره ها

مائی-بیشین بینیم بابا

مامان-مائی

-مامان تو هم فقط بلدی از من ایراد بگیري.. فقط هوای میعاد رو داری

مامان-من هوای تو رو ندارم؟

مائی-نه

حاجی-خانوم ول کنید بذارید تو آرامش شامونو بخوریم

مامان-من بودم زیر درخت گردو رو گود برداری کردم درخته بینوا خشک شد؟ من بودم که توی

-وایستا ببینم.. مائی تو اون درختو خشک کردی؟

حاجی-مائی از تو بعیده

مامان-اگه هواتو نداشتم کل کاراتو به حاجی و میعاد می گفتم

با عصبانیت به مائی چشم دوختم.. اما اون بی خیال غذاشو کوفت می کرد.. این درخت گردوکنار

پنجره ی اتاقم بود. من خیلی وقتا به عنوان پله ازش استفاده می کردم! اما الان چوب خشکه و قراره

بریده بشه

مائی-راستی میعاد؛ حاج خانوم دیده بود که لباست جر خورده

حاج خانوم-من؟ چی جر خورده؟

کنترلو روی میز پرت کردم از سالن بیرون رفتم.. یعنی من اگه این مائی رو سر جاش ننشونم

میعاد نیستم.

حیف حوصله ی بچه بازی ندارم وگرنه کل اتاقشو به گند می کشیدم.. بی شعور.

فرزاد-نمیخواهی شیرینی بدی؟

-سرچی؟

-اخره امروز ماشینتو آوردی... گواهی نامتو گرفتی؟

برای اینکه جوابشو ندادم گفتم: این چیزا شیرینی نداره.. برو پیش یاسین؛ چند دقیقه قبل اس ام اسشو

دیدم که واسه نداخانوم نوشته بود که شب بیاد رستوران پالیز

-خوب اون به من چه

-ببین فرزاد یعنی اگه امشب خودتو به یاسینو دوست دخترش بندازی من تا سه روز پشت هم می

برمت همون رستوران.

-نمی خواد تو ژینا خانومو به من نشون بده حله

-من نمي دونم شماها مرضتون چيه كه مي خوايد اونو ببينيد.

فرزاد-به اقا فريدون

به سمت فريدون برگشتم..داشت عميق نگاه مي كرد

-سلام بچه ها

به زور باهانش دست دادم .

فرزاد-فريدون اين ژيناخانومو به منو مهردادو ياسين نشون بده ..مي خوايم ببينيم اين ميعاد بعد از

اين همه مدت كه نشست اينو اونو سركار گذاشت خودش عاشق كي شده

فريدون بلندخنديد..منم با عصبانيت تو چشماي فرزاد نگاه مي كردم كه فريدون گفت: اهان خودشه

..ژيناخانوم

نگاه اخمويي هم به فريدون انداختم كه گفت: بابا منو نخور ..غيرتي اي مي دونم همه فهميدن

..فرزادوياسين وحامد تو كل خوابگاه گفتن كه خيلي غيرتي اي.

يعني من بگيرم اينو له كنم .با اون سه تا كله پوك .

فرزاد رو شونم دست گذاشتو منو از اون حالت بيرون آورد- بابا سليقه ...اينبار ديگه واقعا دوست

پسر سيندرلايي...

دوقدم ازم فاصله گرفتمو گفت:بي غرض مي گم يهو غيرتي نشي ها .ولي خيلي خوشگله ..اصلا

فكرنمي كردم اينقدر داف باشه ..يعني ياسين ببينه فكش مي افته پايين

سرمو برگردوندمو ژيناو يه دختر ديگه رو ديدم كه داشتن با هم صحبت مي كردن.

فرزاد-نمي ري پيشش؟

-نه ..بذار راحت باشه

ياسين -سلام بچه ها .

فرزاد -سلام ..ياسين اونجا اون دختره رو مي بيني

ياسين -اي جان چه نازه

فرزادشروع كرد به ابرو بالا انداختن واسه ي ياسين ..فريدونم نمي دونم چي شد كه گفت: من مي

رم تا حراست نيومده!

ياسين اما همينجوري حرف مي زد-يعني اگه از ندا نمي ترسيدما مي رفتم سمتش ببين چه خوشگله

..نديده بودمش تا الان..ايول هيكلشو

فرزاد-ياسين جان خفه شو .

ياسين -خودت گفتي اون دختره رو مي بيني كه نگاهش كنم

فرزاد يه نگاه با خواهش بهم كردو گفت: اون ژيناخانومه ديگه

ياسين دهنش باز موندو يه نگاهي به من كردو گفت: ژي نا خا نوم

فرزاد پريد جلومو گفت: چيزي نشده ميعاد اونكه نمي دونست دختره همون ژينااست .به خودت

مسلط باش

ياسين اب دهنشو تند تند قورت مي دادو گفت : ببخشيد ميعاد ..يه حرفي بزن چرا ساكتي ..بخدا

غرضي نداشتم

نمنه؟ مگه چي شده ...اينا چرا اينجوري مي كنن! انتظاردارن دعوا راه بندازم ؟ باورشون شده من

ژينا رو دوست دارم؟ خيلي خز بازي شده !اون فريدون ديوونه هم واسه اين گفت من مي رم تا

حراست نيومده ؛ واقعا فكر كرد دعوا راه ميندازم؟

يكدم فيلم بيم بدنستا

صدامو خش دار كردمو گفتم: ديگه تكرر نشه

بعدم بدون توجه به جفتشون راه افتادمو صداي فرزادوشنيدم كه گفت: خاك تو سرت ياسين

يعني من نامردم اگه اسم ياسينو ياسي و اسم فرزادو فرناز و اسم مهردادو مهرناز صدانکنم ..اخه اين چه وضعشه ..اينا چه شاسباهي ان. همون برم با کيانوش دوست بشم بهتره حداقل از اينجور اخلاقا نداره

ديگه نزديک ژينا رسیده بودم متاسفانه؛ اخه يکي نيست بمن بگه راه نبود از اينور اومدي که مجبور بشي بازم فيلم بيای؟ اجبارا بايد يه خودي نشون مي دادم حداقل سلام! حتما اون دوتا شاسباهم نظاره گر بودن

تا من به ژينا رسيدم دخترکنار دستيش رفتو ژينا تنها موند!! بله اينجاديگه کسي نيست اين جريانو ما رو ندونه! مجبوري رقتم جلوي ژينا وايستادمو گفتم: سلام  
دائما سرشو تگون مي دادواطرفو نگاه مي کرد خوب بمن نگاه کن ضاياع!

ژينا-سلام

-خوبيد؟

-ممنون

-ميشه سرتونواينقدر اينور اونور نکنيد؟

-خوب اخه معذبم

-مي خوايدبرم؟

خيلي سريع گفت: نه

-کلاستون تموم شده؟

-اره

-مال منم تموم شده!

خوب اين حرفم الان چي بود..بگم خداحافظ وبرم ديگه

-مي خوايد تا جلوي سردرباهم بريم؟

-اوهم

اي خدامنو از اينجا بردار ببرزير خاك...اين چرا اينقدر خجالتي شده .

ديگه حرفي بينمون زده نشد.از سردر که بيرون اومديم نفس راحتی کشيدم.يه لحظه هردومون ايستاديم که متوجه شدم ياسين وفرزاد پشتمون ميومدن!!! يعني من بايد برم بميرم ..غلط اضافي کردم ه ترم اينارو اذيت کردم حالا دارن تلافي مي کنن.بلاخره بازم دور دور من ميشه

بازم اجبار ..بازم اجبار

خداحدامي کردم ماشين داشته باشه تا از هم جداشيمو اون دوتا شك نکنن..واسه همين پرسيدم:  
ماشين دارين؟

-نه

اه مي باره ديگه ..کلا بدبختي ميباره

-مثل اينکه براي جلب نظر مردمو دور کردن شايعات مجدد بايد برسونمتون

يه نگاه بلاخره بهم انداختو گفت: نمي دونم

-بفرماييد پس بريم .

بوي خاصي ميداد .نميشه گفت بوي عطر يا بوي ادکلن ..انگار بدنش بوي سيب مي داد.به اين فکر خودم خنديدم.

يه نگاه بهش انداختم ..ساکتو صامت نشسته بود سرجاشو تگون نمي خورد .افرين عموجون همينجوري باش تا برسونمت.

دوباره بهش نگاه کردم و گفتم: بابت اونبار متاسفم

نه اشکال نداره . شما جبران کردین  
نه خوب .. بلاخره تا یه مدت مدیدی شما اذیت شدین  
پشت چراغ قرمز بودیم که کاملاً به سمتش برگشتم ؛ یه لبخند کوچولو زدو گفت: اشکال نداره  
منم جواب لبخندشو دادمو ماشینو راه انداختم.. الان مثلاً باید بهش پیشنهاد قهوه ای چیزی بکنم یا  
فقط برسونمش؟ من که خسیس نیستم خوب مگه چی مشه فوقش رد میکنه دیگه! اصلاً مگه من  
دوست پسرشم که میخوام بی غرض دعوتش کنم؟ ولش  
ژینا- مرسی همینجا نگو دارید من پیاده میشم.

می رسونمتون

نه بقیه ی راهو خودم می رم ممنون  
- الان هوا نیمه تاریکه .. خوب نیست تنها باشید.

نه من عادت کردم ممنون. پیاده میشم.

دیگه گیرندام که نه می خوام برسونمتو این چیزا .. خوب دوست داره پیاده بشه دیگه!

- ماشینو نگه داشتم . وقتی میخواست پیاده بشه یه لبخند عمیق زدو گفت: مرسی  
دل دل می کردم. نشده بودتا الان اگه با دختری کلاس یا دختری فامیل بیرون میرم شب تنهاشون  
بذارم یا ازشون غافل بشم واسه همین گفتم: اگه اشکالی نداره شماره ی منو یادداشت کنیدو وقتی  
رسیدید خونه منو مطلع کنید.

دوباره یه لبخند قشنگ زدو شماره مو یادداشت کرد و رفت  
نمی تونستم انکار کنم که واقعا خوشگله . حتی لبخنداشم قشنگترش می کنه . خداجون یه جور  
هردومون انداختیم خودمونو بهم اما خوب چیزیه .

وقتی به خونه رسیدم می دونستم که تنهام . چون مامانو بابا و حاج خانوم رفته بودن یه سفر پنج  
روزه به اصفهان و مانی هم رفته بود خونه ی خالم پیش اوش .. اوش سه سال از من کوچیکتر بودو  
مانی با اون خیلی جور بود.

با خیال راحت گیتارمو روی مبل گذاشتمو به سمت اتاقم رفتم . به این می گن زندگی .. یه خونه  
وکل امکانات دستت .. هرکاری هم دوست داری می تونی بکنی ..

اول از همه بعداز اینکه لباسامو عوض کردم حالمو برداشتمو به سمت حموم بزرگه که تو سالن  
بود رفتم . کم پیش میومد اینجاییام همیشه با حموم اتاق خودم سر می کردم .  
درحمومو نیستمو همینجوری رفتم حموم کنم .. اصلاً ادم وقتی خودش تنها باشه باید قانون شکنی  
بکنه . اهان ...

-جان من کجایییییییییییییییییییی کجایییییییییییییییییییی بیییییی که بی تو دل شکسته  
اممممممممممممممممممممممممممممممممممم

خیلی غیر ارادی هر بار که می رم حموم این ترانه تو ذهنم میاد... اما بعدش با کمی تمرکز روسی  
می خونمو صدای اهالی خونه رو در میارم .

با روحیه ی شاد از حموم بیرون اومدم خوب یادمه یه سال پیش بودکه اونروزم همه مسافرت  
بودنومن اینجوری اومدم حمومو کلی بهم حال داد.

شامم که بی خیال . حوصله ی ظرف شستنو ریختو پاشو ندارم . واسه همین به یه کلوچه و ابمیوه  
اکتفا کردم.

تلویزیونو روشن کردم و دیدن سریال مسخره ی عاشقونه ای یاد ژینا افتادم..

اوه اصلاً یادم نبود.. از پله ها به سرعت بالا رفتمو به سمت اتاقم رفتم.. بله دوتا تماس ناموفق و یه  
اس ام اس به این مضمون که: سلام . من ژینام.. تماس گرفتم برنداشتید گفتید خبرتون کنم که رسیدم

.مرسی بای

چقدر من نگران این بیچاره شدم .. اصلا پاك يادم رفته بود.. يه اس ام اس بر اش فرستادمو گفتم: ببخشیدساینت بود متوجه نبودم .همش فکر مي کردم گوشيم سايلنت نيستو شما تماس نمي گيريد..مرسي که خبردادين باي

من چقدر دروغگو شدم..جدا ياسين بيحق نيست که گاهي بهم مي گه پينو کيو گوشيمو با خودم پايين بردمو مشغول ساز زدن شدم .

عجب شب باحالي ! حالا اين جمله رو هزار بار به خودم بگم که اين شب زهرماري باحال بشه .مگه الكيه نميشه ديگه.

ديگه ساعت ده شب شده بود که کرم گرفت..دوست داشتم با ژينا حرف بزيم ولي عمرا اگه بهش رو بدم..اگه خودش اس داد باهش مي حرفم .

اس بده ديگه ..اس بده...اس...اس....اه خوب نده..منم نمي دم

همونجا رو زمين جلوي شومينه يه بالش گذاشتمو يه پتو رو خودم کشيدمو خوابيدم ..فردام که جمعه س .اين دختره هم که اس نداد .اگه دختراي کلاسو سربه سر مي داشتم بيشتري كيف ميداد.

اخ گردنم ..دستم دراز کردم گوشيمو برداشتم  
-کيه؟

ياسين-سلام خواب بودي؟

-اره ..نصفه شب مريضي مي زنگي؟

-ساعت دوازده وده دقيقه س ؛ تو زود خوابيدي .فکر کردم اس ام اس بازي مي کردي  
بعدش صداي خنده شو شنيدم

-خوب بابا ..چيکارم داشتي

-اهان ..فردا مي خوابم بريم کوه برف بازي .

چه خوب .....از يکنواختي خسته شدم ...سرجام نشستم.

-اخ

-چي شد؟

-هيچي بابا روزمين خوابيدم نوم تنم درد ميکنه  
-مريضي ديگه .

-ساعت چند؟

-بيبين تنها نمي توني بيبي

-يعني چي اونوقتا تنهائي ميومدم

-اونوقتا دوست دختر نداشتي اوار ماميشدي .اگه مي خواي بيبي بايد با دوستت بيبي

-لازم نکرده ..چه ساعتی بيام؟

-منو ندا ومهردادو نگار وفرزاد ورضوانه ميريم

-از کي تا حالا فرزادو رضوانه باهم مچ شدن؟

-نگار ومن مي خوابم با هم جورشون کنيم تو مشکلي داري؟

-اره ..خوب اونام مثل منن ديگه ..منم خودم ميام

-اين نظر من نيست همه گفتن بايد ژيناخانومو بياري ..اگه مي خواي بيبي خود داني ...زود خبرم

کن باي

-الو...الو..

مريض شي که گوشي رو قطع مي کني.

تو همون تاریکي با نور شومینه به درو دیوار که روشن شده بودم نگاه می کردم. خوب من الان باید چیکار کنم. فردا که جمعه س. تو خونه از تنهایی میترکم که... یه نگاه به گوشیم انداختم. شاید مامان باباش نذارن. خوب امتحانش که ضرری نداره. کی گفته ضرر نداره اگه گفت نه اینجوری غرورمو شکسته وحالمو گرفته! بی خیال فردا مهمتره یه نگاه به ساعت گوشیم انداختم خداکنه خواب نباشه.

یه بوق... دوتا بوق... سه تا بوق... بردار دیگه اه... بلاخره بعداز چندتا بوق با صدای خواب الود گوشي رو برداشت... یعنی خدا منو بردار از این دنیا.. اه  
ژینا-بله بفرمایید

-  
ژینا-الو

-آ سلام ژینا خانوم

-سلام

-بدموقع مزاحم شدم خواب بودین؟

-بله مهم نیست. کاری داشتین؟

-خوب راستش فردا با دوستانم میخوایم بریم کوه.. گفتن که شما هم باید بیاید اگه نیاید منم راه نمی دن!

چی گفتم!!! منم اگه بلد بودم درست حرف بزنا

-ژینا خانوم می تونید بیاید؟

-نمی دونم

-می خواید فکر کنید من بیدارم اگه قبول کردین بامن تماس بگیرید؟

-بله

-باشه پس.. شما برید فکر کنید.. فعلا

دوباره روزمین دراز شدمو سرمو تکون دادم.. شما برید فکر کنید!

تو خواب عمیق بودم که بازم گوشیم زنگ خورد. به ساعت نگاه کردم يك ونیم شب بود

-الو

ژینا-سلام خواب بودین؟

سرجام سیخ نشستمو گفتم: نه نه بیدار بودم

-اخه گفتین بیدار می مونین تا من اگه قبول کردم تماس بگیرم

-بیدار بودم

-باشه میام

نفس راحتی کشیدمو گفتم: من نمی دونم ساعت چندوکجاهمگی باهم جمع میشیم. یه ۵ دقیقه بعد

خبرتون می کنم.. باشه؟

-باشه

فوری شماره ی یاسینو گرفتم: الو یاسین ساعت چند.. کجا همدیگرو ببینیم

-ارومتر بابا.. ژینا خانوم میاد دیگه

-تو واسه چی بندکردی به اون هان؟

یاسین هول کردو گفت: به خدا همینجوری.. اخه بچه ها می خوان ببیننش توچرا ترش می کنی

-خوب میاد.. زود بگو دیگه

-ساعت ۷ صبح. فلکه ی باران. اون سمتی که رستوران سنتی داره

-باشه بای



گوشي رو قطع کردم و دوباره شماره ي ژينا رو گرفتم

-الو

-الو ژينا خانوم ساعت ۷ صبح همه تو فلکه ي باران جمع ميشيمو از اونجا راه مي افتم.. من زودتر  
ميام دنبالتون.. ساعت شش ونيم ميام دنبالتون

-نه خودم ميام

-نه اونموقع امن نيست من ميام

-پس همون جايي که پياده شدم سوار ميشم

کمي مکث کردم و گفتم: خيلي خوب باشه

-مرسي

بلاخره رو غرورم پا گذاشتمو گفتم: بايد همدیگرو به اسم کوچيك صداکنيم. متوجه اين ديگه؟

-بله ولي

-ولي چي؟

-من اسم شمارو نمي دونم

خنده م گرفت .. راست مي گه ها هرکي به من يا يه لقبی داده يا اصولا حسيني صدام مي کنن

-من ميعاد حسيني ام

-منم ژينا قائم مقامي ام

-پس يادتون نره ها .. يعني يادت نره چي گفتما .. يه چيزي ديگه

-چي؟

حالا خداکنه از سرعلاقه نذاره . من به خاطر خودش مي گم .. کمي به خودم فشار اوردمو گفتم:

حتما لباس گرم بپوشيد

يکم سکوت بينمون حکمفرما شد و بعد از چندين لحظه گفتم: باشه خداحافظ

-خداحافظ

باصدای الارم گوشيم از خواب بيدار شدم. ساعت ۵ صبح بود.. يه امروزو نماز بخونم خدايدش  
نمياد. البته واسه نماز گوشيموروساعت نداشتم.. گذاشتم که زود بلندشم چندين تاوسيله بردارم. به اين مي  
گن صداقت!

دریخچالو باز کردم و تو مشمايي که دستم بود ميوه ريختم... مسلمانا مثل همیشه صبحونه رو تو  
ماشين مي خوردیم . اون دفعه ها چتر ميشدم تو ماشينشونو باهاشون مي خوردم اينبار که همیشه پس  
کمي کره و مرباي هويج و پيبرم برداشتم .. بلاخره مهمونم دارم ديگه! اب جوشم تو فلاکس خالي  
کردم و چندين تا چاي کيسه اي هم با قند برداشتم.. خوب ديگه تا همين جاشم ابرودار يه . خوبه .  
وساييلو تو ماشينم گذاشتمو به ساعت نگاه کردم . ديگه بايد راه بيافتم تا زودتر از شش ونيم اونجا باشم  
که تو سرما نمونه.

به محل قرار با ژينا رسيدم تازه شش و ربع بود. ماشينو خاموش نکردم تا بخارپش کار کنه . بلاخره  
ژينارو ديدم . خوب شد زودتر اومدم چون ژيناهم شش و بيست دقيقه اومد سرقرار .

از تو ماشين در رو براش باز کردم.

-سلام صبحتون يعني صبحت بخير

-سلام صبح شما يعني صبح تو هم بخير

هردومون خنديديمو گفتم: بریم؟

سرشو تگون داد.

سيستمرو روشن کردم تا صداش فضاي ماشينو پر کنه

-اگه دوس نداشتي بگو عوضش کنم باشه؟  
-باشه

چه تصادفي تو رو مي بينم... اتفاقا همين روزا يكم غمگينم... (گلهاي باغچه.... ۰۱۱۱ Band)  
از دور تونستم ماشين بچه ها رو تشخيص بدم  
رو به ژيناگفت: بچه ها اونجان.. ماديرتر رسيديم  
کمي بيشتتر توجه کردم با ديدن ماشين مازيار اعصابم بهم ريخت. ياسينم با اين پسر عموي عتيقه  
ش. حتما چندنفرم اويزونن.  
ماشينو از قصد جلوتر از ماشيناشون پارک کردم رو به ژينا گفتم: بريم پايين  
ژينا يه جوري بود. خوب حق داره هنوز بامن اشنا نشده بايد با دوستامو چندتا عتيقه ي ديگه  
اشنايشه.

مهرداد-سلام دير كردين؟

-سلام نه بابا اونقدرم دير نشد

رضوانه-معرفي نمي کني ميعاد خان؟

-شما که فکر کنم از من الان بهتر امارشو داري

رضوانه ادا دراوردو من گفتم: ژيناجان اين دختره اسمش رضوانه س.. اون يکي هم که با نيش باز  
داره بهت نگاه مي کنه نگار

نگار-اه مهرداد يه چيزي بهش بگو

مهرداد-خوب درست حرف بزن ديگه ميعاد

-تا نگار چيزي نمي گفت که تو نمي خواستي به من چيزي بگي پس الکی فيلم نيا  
فرزاد-خوب معرفي کن ديگه؟

-اون خانوم مستوره خانومه. از بچه هاي دانشگاه نيستش..مامقي هم پسر نياز نيست باهاشون  
اشنايشي

مازيار-کي گفته لازم نيست. من مازيارم پسر عموي ياسين. ياسينو که ميشناسي اينم ياسينه..اون  
يکي فرزاده..اين مهرداد..اينم دوست من هوتن

ژينالبخندي زدو چيزي نگفت

منم خوشم نيومد همين اولش بزمن تو تيب مازيار وگر نه بلديومد جوابشو بدم  
ياسين-خوب بچه ها راه بيفتيم؟

مستوره-صبحونه هم که طبق معمول تو ماشينه

نگار با حالت مسخره اي گفت-ميعاد خان چيزي اوردي يا نه؟

-اوردم نمي خواد واسه من دست دلبازي کني

روبه ژيناگفتم-بريم سوار شيم؟

ژينا راه افتاد که نگار با حرکت لب بهم گفت: بعدا يه چيزي بهت مي گم

جلوتر از همشون راه افتادمو گفتم: ژينا وسايل صبحونه رو صندلي هاي عقبه مي توني يه جوري  
راستو ريست کني؟

-اره منم اوردم

نه من به اندازه ي کافي اوردم..اي کاش موقع سوار شدن وسايلو مياوردم صندلي جلو

من مي تونم بردارم

خم شد برداره که مانتوش رفت بالا

-مانتو بلندتر نداشتي بپوشي؟

فوري سر جاش برگشتو صاف نشستو گفت: چرا؟ مگه چيه؟

-خيلي کوتاهه..واسه من مهم نيست .به دوستاي خودم اعتماد دارم اما به مازيارو هوتن نه .  
ديگه هيچي نگفت.

-مگه نمي خواستي وسايلو برداري؟  
نه ديگه

-قهر نکن ديگه .من به خاطر خودت مي گم.

-

-خيلي خوب من نگه مي دارم خودم برمي دارم.  
گذاشتم بقيه ي ماشينا ازم جلو بزندن..وقتي عقب افتادم .ماشينو لب جاده نگه داشتمو خودم پياده

شدم.چه زودم بهش برمي خوره

وسايلو به سمتش گرفتمو گفتم: زحمتشو مي کشي؟

بدون اينکه چيزي بگه از دستم گرفتشون

دوباره راه افتادم که گفتم: نون نياوردي؟

-نون؟ نه يادم رفت! ليوانم يادم رفت .اي بابا

-اشکال نداره من اوردم

-اصله کاري هارو نياوردم

ساک دستي که زير پاش بودو آورد بالا يه ظرف از توش بيرون آورد

-بوي کتله

-اره کتله

-کي درست کردي؟

-همون ديشب

-نخوابيدي؟

-نه خوابم نبرد

-مرسي ..ليواني فنجوني چيزي اوردي؟

-اره چايم اوردم.

-تو چرا اوردي من اوردم ديگه.

-نه نون اوردي نه ليوان

خوب مابقي رو که اوردم .کره پنير مر با

-وقتي نون نباشه نمي شه اونارو خورد وقتي هم ليوان نباشه نمي شه چاي خورد

-اينجوري نميشه بذار نگه دارم بخوريم .بوش داره ديوونم ميکنه

-من درست مي کنم .همينجوريشم خيلي عقب مونديم از اونا

-زحمت نميشه؟

-نه من کاري ندارم

-بفرماييد.

يه نگاه بهش انداختمو گفتم: مرسي .

جز مريلاو مامانمو حاج خانوم تا الان از دست هيچکسي لقمه نگرفته بودم .برام غير عادي بود.

-خودت درست کردي؟

-اره

-خوشمزه س .دستت درد نکنه

-بفرماييد

-خودتم بخور ديگه

-مي خورم  
 -من حواسم هست فقط داري براي من لقمه مي کني  
 -بعدا مي خورم  
 لقمه رو از دستش گرفتمو درحالي که حواسم به جاده بود به سمت دهنش گرفتم: باز کن عمو  
 خنده ش گرفته بود. لقمه رو از دستم گرفتمو خورد  
 بعداز يك ونيم ساعت تو راه بودن بلاخره به محل مورد نظرمون رسيديم. بازم بچه ها زودتر  
 رسیده بودن. به ژينا نگاه کردم که خیلی اروم خوابیده بود. دلم نمیومد بيدارش کنم واسه همین بدون  
 اینکه ماشينو خاموش کنم که سرد بشه. پايين رفتهم گفتم: همينجايم؟  
 فرزند-اره.. ژينا خانوم کو؟  
 -خوابیده  
 مازيار تيز بهم نگاه ميکردو يه نگاهم به ماشينم انداخت. نگار ومهرداد به سمت اومدنو نگار گفت:  
 از اين عرضه هام داشتهي من خبر نداشتم؟ من مي بينم تو چرا کسي رو تحويل نمي گيري ها  
 -مهرداديه چي به نگار بگو علنا داره به من مي گه که من بهش محل ندادم..  
 مهردا-نه.. اصلا منظور نگار اين نبود  
 نگار بازوي مهردادو تودستش گرفتمو گفت: قريونت برم که مثل بعضي ها بد نمي گيري..  
 نگار موقع رفتن گفتي بعدامي خواي يه چيزي بهم بگي همين بود  
 نگار-اره ديگه  
 مهرداد خنديدو نگار ويغل زد!  
 منم رومو اونور کردم که ديدم رضوانه با ناراحتي با يه چوب ور ميريه به سمتش رفتهم گفتم:  
 ناراحتي؟  
 جوابمو ندادو گفتم: رضوانه خانوم تحويل نمي گيري؟  
 -چرا نمي ري پيش دوست دختر خوشگلتي؟  
 -خوابیده  
 -نمي خواي بيدارش کني؟  
 -نه گناه داره ديشب تا صبح داشته کتلت درست مي کرده نخوابیده. بذار يکم بخوابه  
 رضوانه پشتشو بهم کردو رفت  
 شونه هامو بالا انداختمو يه گوله برف درست کردم زدم تو سر ياسين  
 ياسين-هووي نداشتيما.. بذار بعداز کوهنوردي. بروژيناخانومو بيدارش کن مي خوايم کم کم بريم  
 به سمت ماشين رفتهم دوباره سوار شدم.. ماشينو خاموش کردم گفتم: ژينا... ژينا  
 -سوسك  
 ژينا يهو با جيغ بيدار شدواول داشت ميومد سمت من ولي بعدش منصرف شدو در ماشينو باز  
 کردو پريد بيرون.  
 ترسو.. مي خواستم مثلا بيدارش کنم. پياده شدمو به سمتش رفتم که نفس نفس مي زد  
 -چت شد؟ شوخي کردم باهات.  
 نگار-خاک تو سرت.  
 بعدرو به ژيناگفت: عزيزم تو که بهتر از ماميشناسيش اين دونداره.. خدابهت رحم کنه فقط  
 ژينا چيزي نگفتو فقط فاصله شو ازم بيشتتر کرد.  
 اين چرا اينجوري کرد؟  
 -نگار برو از دلش دريبار  
 مهردادبه سمتمون اومدو گفت: نگار ديگه داره حسوديم ميشه ها.. تو همش پيش ميعادي

نگار-خوب خواهرشم ديگه  
من يه خواهردارم تورو خدا برو ببينم  
نگار دستاشو روکمرش گذاشوگفت: دستت دردکنه ..نمک نشناس  
بعد مهرداد دستشوگرفتو نگار روشو اونور کرد  
-نگار خانوم ناراحت شدي؟ تو رو خدا تو ديگه کوتاه بيا  
برگشت سمت خنديوگفت: نه بابا .. برو از دلش در بيار  
به سمت ژينا برگشتم که ديدم مازيار داره باهش حرف ميزنه. غير ارادي عصباني شدمو بهم  
برخورد. به سمتشون رفتمو تو يه عمليات موفقيت اميز دست ژينارو به سمت خودم کشيدم  
ژينا با تعجب بهم نگاه کرد. نمي دونم تونستم اخمو بپوشونم يا نه . اما رو به مازيار گفتم: مامي  
خوايم باهم دوتايي باشيم  
مازيار بروهاشوبالا انداختو گفتم: مگه من چيزي گفتم؟ ژينا جان تنها بود گفتم باهش راه بيا  
-خوب ديگه تنها نيست... لطف کن به جاي جان ؛ خانوم بگو  
مازيار جوابمو ندادو وقتي رفت ژينا با اخم دستشو از دستم بيرون آوردو جلوتر از من راه افتاد  
-ببخشيد من مي خواستم بيدار شي .. همين

-  
-بابا جواب بده ديگه روزي که مي تونه خوب باشه رو خراب نکن  
-ديگه بهم دست نزن

-دست خودم نبود  
-باشه از اين به بعد تکرار نشه  
-شاید بازم دست خودم نباشه بهت قول نمي دم  
-باهش هم قدم شدمو گفتم: ژينا  
-بله

-ببين باشه ديگه بهت دست نمي زنم.  
-تو دوست داري که با من دوست باشي يا فقط واسه خاطره اطرافيانو حرفاشونه  
-خوب معلومه

اول براي خاطر حرفا وشايعات اما الان به خاطر خودش..  
ولي نتونستم اعتراف کنم واسه همين گفتم: به خاطر حرف اوناي ديگه ..تو دختر خوبي هستي اما  
من راستش چه جوري بگم.. دوستي ما يه جور صوريه ..من فکر مي کنم ادامه دادنش درست نيست  
يه دفعه ژينا سر جاش ايستادو گفتم: پس فقط واسه حرف ديگرانه که با مني؟  
-اره وبعد از اين کوهنوردي يه جوري ارتباطمونو قطع کنيم .فکر نمي کنم تا تهش بتونم خوب فيلم  
بازي کنم ..همه ي دوست دختر دوست پسرا يه جايي با هم رابطشونو قطع مي کنن وديگه فکر  
نکنم غير عادي باشه ..تو هم مي توني اينبار جلوي همه منو پس بزني..که هم همه بفهمن ما با هم  
نيستيمو هم اينکه تو قطع کردي  
رفته رفته صورتش گرفته تر ميشد اما من نمي تونستم بهش اظهار علاقه کنم .دوست نداشتم کسي  
بفهمه که من دوستش دارم..اينکه بخوام احساسات درونيمو نسبت بهش روشن کنم برام غير قابل  
قبول بود.

ژينا-من حالم خوب نيست مي خوام برگردم  
-شوخي ميکني؟

-نه..اگه تو هم نميائي من مي خوام برگردم  
-اخه بچه ها

یه نگاه به اطرافم انداختم فرزادو تنها دیدم که داشت می رفت  
داد زدم...: فرزاد  
به سمت برگشت  
- ما برمی گردیم.  
- واسه چی؟  
- ژینا حالش خوب نیست. به همه بگو ما برگشتیم.. خدا حافظ  
فرزاد دیگه چیزی نگفتو با سر خدا حافظی کرد.

- واسه چی رفتی پشت.. بیا جلو بشین  
- خستم. گفتم که حال خوب نیست. می خوام آگه اشکالی نداره دراز بکشم  
- پتو مسافرتی صندوق عقبه. الان میارم  
- لازم نیست

بدون توجه به حرفش رفتمو پتوی مسافرتی رو آوردم  
- می خوای دراز بکش بندازم روت  
- نه نمی خواد خودم میندازم  
به چشماي غمگینش نگاه کردم پتو رو دادم دستش  
- هر جور راحتی

میشه این حس لعنتی رو سرکوب کرد با وجود یه دیوار بلند بینمون؟ اون نمی دونه منم که نباید  
بچگی کنم. غرور و هم آگه بذارم کنار. باز نمیشه... من آگه الان بهش بگم منم می خوامت اونوقت  
بازم باید یه روز از هم جد بشیم... جدا شدن الان خیلی ساده تر از آینده اس.. نه اعتراف عمرا... من  
قایمکی دوست دارم.. قایمکی مواظبت می مونم... قایمکی باهاتم.  
به عقب برگشتمونگاش کردم. پتورو؛ روی صورتش کشیده بود... نمی دونم چرا احساس کردم  
داره گریه می کنه  
ماشینو روشن کردم راه افتادم.  
کم کم صدای هق هقش به گوشم رسید. قلبم فشرده شد اما چیکار می تونستم بکنم؟ قایمکی باهات  
باشم؟  
- ژینا؟؟ ژینا حالت خوبه؟

- جوابمو نمی دی؟ واسه چی گریه می کنی؟  
گریه ش شدیدتر شد. ماشینو پارک کردم در عقبو باز کرد.  
- ژینا پیاده شو باهم حرف بزیم.. اصلا واسه چی داری گریه میکنی؟  
خواستم پتورو از روی سرش بردارم که به زور نگه داشته بودش.  
- می خوای بازی کنی؟ بله ما؟ پتو رو ول کن. می خوام ببینمت

- ول نمی کنی؟  
محکم پتو رو کشیدم که سرشو اونور کردو دستشو رو صورتش گذاشت.  
- یادمه گفتی بهت دست نزنم.. آگه می خوای به حرفت گوش کنم خودت دستتو بردار  
- چیزی نیست.. یاد یه چیزی افتادم گریه م گرفت  
- خوب می خوای باهم حرف بزیم اروم بشی؟ پیاده شو یکم تو برف قدم بزیم. اونجا هم یه رستوران  
هست بعدشم می ریم نهار می خوریمو دوتایی صفا می کنیم

-نمي خواد.برگرديم  
-من خونه تنهام .اگه برگردم بيكارم حوصلم سرميره پس به خاطر من کوتاه بيا  
دستشو از روصورتش برداشت.انتظار داشتيم با صورت سياهي مواجه بشم.واسه لوازم ارايشو اينجا  
ديگه اما برعكس اونچيزي كه فكر مي كردم با گريه چشماش خوشگلتر شده بود.  
ژينا-چيزي شده؟  
-نه .صورتت سياه نشده  
خنديد.

-خنديدي..خنديدي.زودباش بريم برف بازي ..يه ادم برفي هم درست مي كنيمو عكس ميندازيم .  
از ماشين پياده شدو گفت: ماکه قراره از هم جدا بشيم ديگه چه نيازي به عكسه؟  
-يادگاري مي مونه .بعدايه زنم نشون مي دم  
باتعجب بهم نگاه كرد..به شوخي گفتم اما يه دفعه ياد مهديس افتادم.  
-فكر كنم زنت ناراحت بشه  
براي اينكه حرفو عوض كنم يه گوله برف درست كردم كه گفت: تو رو خدا نه...من بدم مياد  
اصلا نمي تونم تحمل كنم  
چرا باحاله كه؟

-يه جور كتك زدنه غير مستقيمه به نظر من  
پس تو الان كتك مي خواي كه برگشتيم وپيش بچه ها نمونديم؟  
-تو هم كتك مي خواي  
-واسه چي من؟  
-هيچي همينجوري گفتم  
-اينور برفاش روهم جمع شده بيا همينجا درست كنيم.  
بلاخره درست شد .با شال گردن منو كلاه ژينا ادم برفيمون تكميل شد.يه نگاه بهش كردم.هم قد ژينا  
بود.

يه نگاهم به ژينا انداختم كه سعي داشت به چشماي ادم برفي حالت بده ..يه ژينا نگاه كردم كه  
لپاشو بينيش سرخ شده بود.خيلي بامزه شده بود  
با لبخند بهش چشم دوخته بودم كه گفت: خودت خنده دارتر شدي با اون صورت سرخت .  
-گشنمه ژينا

-خوب برو يه چيزي بخور  
-تو چيزي نمي خوري؟  
-اوووم نه  
-من الان ميام..مي خواي برو تو ماشين بشين گرم بشي  
-نه خوبه ..مي خوام اينو خوشگلش كنم  
-اون كله پوكه .عمر اگه خوشگل بشه  
-تو هم كله پوكي ولي  
-ولي چي؟ مي خواستي بگي خوشگلم؟  
-نه اصلا

-من الان برمي گردم .ولي تو كه گفتي من خوشگلم  
به سمت رستوران كه ۵۰۰ متر اونورتر بود راه افتادم..دوتا شيركاكائوي داغ كه خداكنه تا اونجا  
سرد نشه با دوتا كيك خريدم.

====

-دستتو بنداز گردن ادم برفي  
ژينا-خوبه  
-اره ..يك ...دو ...سه  
-اه خراب شد من پلك زدم  
-نه من همين گفتم دو دستم خورد عكس گرفت اون سه خود به خود به دهنم اومد..بيا بين خيلي هم  
قشنگ افتاده  
-كوش؟ خيلي ديوونه اي ها..شايد من روشماره ي دوپلك مي زدم.  
-حالا كه نزدي  
-خوب برو وايستامن عكس مي گيرم  
كنار ادم برفي وايسامو با انگشتم واسش شاخ گذاشتم  
-تو واسه ادم برفي هم شاخ ميذاري؟  
-ديگه ديگه  
-گرفتم  
-چرا نگفتي؟  
-گفتم طبيعي بيفته ..خوب شد بين؟  
-مهم نيست بيا وايستا دوتايي باهم عكس بندازيم  
يه نگاه بهم انداختو منم دوربينو از دستش گرفتمو يه جا ثابت گذاشتم  
-بياديگه ..  
دستشو گرفتمو گفتم: ۱۰ ثانيه ديگه ميگيره  
دستشو از دستم دراوردو اون سمت ادم برفي ايستاد.  
-خوب بالينكه دشمنانه ايستاده بوديم اما خوب افتادم  
ژينا-من بهتر افتادم.تازه  
با چوبي كه از زمين در آورده بود زد تو بازومو گفت: دستم گرفتي  
به شوخي گفتم-ژينا يه دونه ؛فقط يه دونه عكس بندازيم عين اين فيلما..من تورو بغل مي زنم تو هم  
منو ..باور كن هنري ميشه  
برام ادا در اوردو روبرفانشست..

ژينا-نميشيني؟  
-اگه پانسي دستتو مي گيرم ديوونه .  
-تهديد مي كني؟  
-اره  
دستمو كشيدو منم نشوند پيش خودش  
با تعجب بهش نگاه مي كردم كه گفت: ميعاد؟  
-جانم؟  
-راستش من  
-خوب؟  
-هيچي  
-نشد ديگه حرفتو نصفه نذار  
تو چشمام نگاه كردو گفت:من مي خوام كه باهم باشيم



اب دهنمو قورت دادمو گفتم: همیشه ژینا  
-من هیچوقت جلوي کسی اینقدر غرورخودمو خرد نکردم اما جلوي تو الان  
-خواهش مي کنم جلوي منم غرورتو خرد نکن  
چشماشو بستو از روبرفا بلندشد.  
-کجا میری؟

-مي خوام قدم بزدم  
منم از روبرفا بلندشدمو به سمت ادم برفي رفتم. از گردنش اویزون شدم که ادم برفي شکست!  
اه گندت بزمن میعاد. تو حسم مي رم خرابکار مي کنم. یه نگاه به ادم برفي بي کله انداختو .  
ناراحتیمو با یه لگد رو اون خالي کردم.  
داغ کردم ...دوست داشتم همه چیزو از بین ببرم. دوزانو افتادم روبرفا رو سرم زیر برف  
کردم. چرا اینجوري شد. من اونو مي خوام اونم منو اما مهدیس  
ژینا-به توهم مي گن اسکولا

-  
چرا سرتو زیر برف کردی؟ اینقدر غیر قابل تحملو بي ارزشم که از حرص اینکه گفتم باهم باشیم  
اینکارارو مي کنی؟  
-مزخرف نگو  
-خیلي خنده دار شدی  
از روصورتم برفا رو پاك کردم گفتم: من بخاطر جفتمون مي گم اینجوري بهتره  
-اما میعاد

-ببین ژینا تو شاید فکر کنی الان منو غرور برمي داره که تو دوستم داری واین حرفا اما نه. من  
الان دارم زجر مي کشم  
-من گشتم شد نمیریم نهار؟  
-چرا بریم یه غذای گرم بخوریم که خیلی بهمون مي چسبه

-ژینابیا جاها عوض  
-چرا؟  
-تو؛ رو به دیوار بشین  
-واسه تو چه فرقی مي کنه؟ تو که منو نمی خوای  
-عوض نمی کنی؟  
-نه

-سوپتو بخور یخ کرد  
-من پیش غذا دوست ندارم میخوای بدم تو؟  
-نه ..من فکر کردم مي خوری  
-من که یه بار گفتم نمی خوام خودت فکر کردی من الکی تعارف مي کنم سفارش دادی  
-حالا جوجه دوست داری یا باز من  
-نه دوست دارم جوجه  
-پس همه شو بخور  
-لبخندزدو گفت: چشم  
بعد از خوردن قهوه از رستوران بیرون اومدیم .  
-میعاد امروز خوب نبود؟ بهت خوش نگذشت؟

- معلومه که خوش گذشت .

-خوب همیشه همیشه با هم همینجوري باشیم؟

-ژینا بحث تموم شده رو دوباره شروع نکن خواهش مي کنم.

-میعاد براي تو تموم شده س اما براي من

-دوباره که داري گریه میکني؟

-میعاد چرا از من بدت میاد؟ چون چون من

-من از تو بدم نمیاد ژینا باور کن

-میعاد به خدا شاید فکر کني به خاطر وضع مالیته یا به خاطر قیافت اما به خدا نه ..تو فقط ..فقط

نفس عمیقي کشیدو اشکاشو پاک کردوامه داد: تو فقط تونستی تو قلبم بشینی .من هیچي ازت نمی

خوام..فقط خودتو اخلاق تو

-ژینامن ..راستش

دستم رو صورتم گذاشتمو پشت به روش ایستادم

ژینا-تو براي این منو نمی خواي چون مي دوني من پرورشگاهیم؟

با تعجب و خیلی سریع به سمتش برگشتم که گفت: نمی دونستی؟

سرمو به علامت نه تکون دادم که گفت: پس اوضاع خرابتر شد

واقعا چیزی براي گفتن نداشتم !

به ماشین تکیه دادو گفت: همون جا کارم مي کنم .زندگی هم مي کنم چون به سن قانوني رسیدم

دیگه نمی تونستم اونجا باشم .یکی از مسؤلای همونجا که باهام خوب بود برام همونجا کار جور

کردو شبا هم تو یه اتاق با بچه های اونجا مي خوابم..پیش بچه های زیر دوسال..اون شبا نیاز به

کمک دارن ..

نمی دونم چرا اما احساس مي کنم یه بغض تو گلو من نشست ..دوباره پشت به روش ایستادمو سعی

کردم به حالت اولم برگردم .اما سخته .خیلی سخت.

-بالین حرفام از من دورترم شدي؟مگه نه؟

بدون اینکه به سمتش برگردم گفتم: ژینا من این مسائلو نمی دونستم .به جون مامانم راس مي گم

..مشکل چیزه دیگس ..مشکل اینه که من نامزد دارم ...

دیگه صداش نیومد.به سمتش برگشتم که دیدم کل صورتش پوشیده از اشک شده.

-آگه آگه

-ژینا تو رو خدا ..چرا اینجوري میکني؟

-آقای حسینی برگردیم...من دوست ندارم زندگی دختر دیگه اي رو خراب کنم.این شمايید که نباید

مي اومدین اونروز جلو

صداشو بلندتر کردوگفت: نباید مي اومدي ومي گفتي که من میتونم برات نقش بازی کنم.یادته

اونروزو؟ تو آگه نامزد داري نباید مي اومدي اونروز جلوم...نباید .دیگه هیچ اصراري ندارم

.هرچی که گفتم فراموش کنید.

در پشتو باز کردو نشست.نمی تونستم بهش بگم بیا جلو.اما فکر کنم از نگام فهمیدو گفت: من جاي

کسي رو نمی گیرم.من تو این دنیاي مزخرف هیچ جایی ندارم ...هیچ کسي رو هم ندارم...دیگه

هیچ جایی هم نمی خوام

درخونه رو محکم بستمو خودمو انداختم رو کاناپه. چرا همه چي اينجوري بهم پيچيده؟ مهديسو فاميل يه طرف ... اوضاع زندگي ژينا هم طرف ديگه. انگار همه چيز با هم دست به يکي کردن که مابه هم نرسيم.

از روي کاناپه بلندشدمو به سمت اشپزخونه رفتم تا يه مسکن بخورم. پرورشگاه مهر ... پرورشگاه مهر

ژينا از پرورشگاه مهر بيرون اومدو به سمت ايستگاه اتوبوس رفت. چقدر خوب مي شد اگه برم سمتشو با هم بریم دانشگاه... از اون فاصله هم خيلي راحت مي تونستم تو چشمش غمو ببينم. صورتش خيلي غمگين بود.

پشت اتوبوس با فاصله راه افتادمو درحالي که به ترانه اي که پخش ميشد گوش مي دادم ؛ به ياد مهديس افتادم .. چي ميشد اگه هيچوقت پاشونو اينجا نذارن؟ اصلا بهتر که قهر باشيم .. چرا بايد ازواج ما ؛ باعث اشتهي اين دوتا خونواده بشه!

ماشينو تو پارکينگ پارك کردم از دور ديدم که ژينا از سر در رد شد.

-به به ميعاد نامرد.. ديروز خوب قال گذاشتين رفتين

به سمت ياسين برگشتمو گفتم: همه چيز بين منو ژينا تموم شد

-شوخي مي کنی؟

-نه جدامي گم

-مي گم چرا امروز گرفته اي ها.. اون بهم زد؟

-اره

-چرا؟

راه افتادم سمت سردرو گفتم: نپرس

-حالا اشکال نداره مي خواي بگم ندا باهات حرف بزنه

-راستي ياسين ديروز نداخانوم نبود؟ بعدا فهميدم چرا نيومد؟

-هيچي بابا مي گفت از هوتن خوشش نمياد هرکاري کردم نيومد

با به ياد آوردن مازيار گفتم: منم اگه مي فهميدم اونا ميان نمي اومدم.

-نيست مي خورنت

-منو نمي خورن اما.. هيچي بابا امروز استاد مي خواد امتحان بگيره؟

ياسين-نه؟ مي خواد بگيره؟

-من يه تاريخي تو کتابم نوشته بودم نمي دونم امتحان داريم يانه .. اماخيلي وقت پيش نوشتم.

-نکنه داشته باشيم؟ اخه استاد کمالي يه ماه قبل خبر مي ده

-نمي دونم

-حالا خوندي؟

-کما پيش

با اينکه حالم ميزون نبود اما براي فراموش کردن اون مسائل کتاب خوندن بهرين راه بود. حداقل واسه چندساعت .

بعد از امتحاني که استاد کمالي با اون همه آوردن مراقب و فاصله انداختن بين بچه ها گرفت تو بوفه نشسته بودم حليم مي خوردم که ياسين با صورت ناراحت اومد تو .. بعدشم مهردادو پشت مهردادم نگار.

مهرداد-اون همه مراقب واسه چي آورده بود؟ توجه داشتني ميعاد؟

-اره به خاطره امتحان اوندفعه ديگه... خيلي تقلب شد نمي تونست جلوي بچه ها رو بگيره واسه همين اينبار پاتك زد.

نگار-تو كه خوب دادې مگه نه؟ از همه زودتر برگه تو دادې... استادم به برگه ي تو با رضايست نگاه مي كرد

-اسون بود.

ياسين يه دونه زد تو سرمو گفت: اسون بود.. حالا خوبه دختره باهاتش تموم کرده و اين نشستيه بابيخيالي درس خونده خوب داده. اگه حالش بهتر بود كه مثل بنز امتحان مي داد

نگار-واي ميعاد باهات تموم كرد؟ چرا اخه؟ واسه همون سوسك گفتنت؟

جوابشو ندادم. اصلا از قصد تو دهن ياسين زنيكه! انداختم ژينا باهام تموم کرده كه كل دانشگاهو پر كنه.. درسته براي من بد مي شه اما مهم ژيناس.

مهرداد-ميخواي بريم باهات صحبت كنيم؟

-نه مهرداد خودم سعيمو كردم ميگه دوستم نداره

نگار-الهي.. اشكالي نداره دختر كه قحط نيومده اين همه دختر

برگشت با دستش بوفه رو نشون دادكه منو ياسينو مهردادم نگاه كرديم ولي هيچي دختر نبود!!!

باهم زديم زير خنده. كه در بوفه باز شدو ژينا وزهرا اومدن تو..... خودبه خود خنده روي لبم

ماسيد كه نگار پاشد رفت سمت ژينا وشروع كرد باهاتش خوشو بش كردن

پاشدم كاپشمنو از پشت صندلیم برداشتمو فوري پوشيدم.. شال گردنم مرتب كردمو بدون توجه به

بچه ها از بوفه بيرون اومدم.. اخه نگار واسه چي رفت جلوش.

تو چمناي بوفه به درختا لگد اروم مي زدم كه باغبون اومدو گفت: جوون اين چه كاريه مي كني؟

برو اونور ناراحتيتو سر چيز ديگه خالي كن

از تو چمنا بيرون اومدم كه ديدم نگارو مهرداد به سمتم اومدن

نگار-تو چرا اومدي بيرون؟

-همينجوري.. تو واسه چي رفتي سمتش؟

-مثل اينكه يادت رفته ديروز باهم اشناشديما.. من با تو كاري ندارم اون ينجورايي الان دوستمه

با اخم بهش نگاه كردم كه گفت: اه مهرداد ببين ميعاد.. مي ترسم اينجوري نگاه مي كنه

مهرداد-ميعاد کوتاه بيا ديگه .

بي توجه بهشون به سمت دانشكده راه افتادم ..

وقتي خيالم از بابت رسيدنش به پرورشگاه راحت شد.. به سمت خونه حركت كردم. خيلي خوبه كه

با اتوبوس مياد درسته كه بايد معطل بشه اما خيال من حداقل راحت تره ... اي كاش مي شد با

اژانس بره. اما مسلما قدرت مالي نداره

شماره ي مهردادو گرفتمو گفتم: سلام.. مهرداد يه كمكي نگار ميتونه بهم كنه؟

-سلام.. چي؟

-مي خوام ببينم ژينا چه روزايي كلاس داره.. من دقيقا نمي دونم ساعتاشو

-اوكي... مي گم يا از خودش بپرسه يا از بچه هاي خوابگاه

-همون سازمان جاسوسي ديگه

مهرداد خنديدو گفت: برات اس ام اس مييس كنم روزاشو.

-مرسي.. دستت درد نكنه

نیمي از ساندویچمو تو یخچال گذاشتمو اس ام اسمو باز کردم . فردا کلاس نداشتم اما حدتم درست از اب در اودم اون کلاس داشت.

-خوب اقاي حسيني من اصلا دليل اين درخواست شمارو نمي فهمم ..ونمي دونم چطوري بايد اين موضوع رو براي ژينا جان مطرح کنم

پامو روپام انداختمو گفتم: ببينيد خانوم فلاح ؛ من از هم دانشگاهي هاي خانوم قائم مقامي هستم راستش دوست دارم که بدون مشکل وبا اسایش بيادو بره ..راننده ي اژانسې هم که معرفي کردم ادم خوبيه ومن خيالم راحته

خانوم فلاح لبخندي زدو عينکشو در اوردو گفت: پاي علاقه وسطه؟  
کمي سکوت کردم و گفتم: شما بگيد اين راننده مخصوصه توه ..نمي دونم يه جوري خودتون قضيه رو عادي جلوه بدین

-اخه اقاي حسيني اولاً اينکه من همينکه مي خوام باهاتون همکاري کنم خودش خيليه چون ما اينجا از اين کارا نمي کنيم . شما بگيد مابهش چي بگيم من باهاتون همکاري ميکنم  
فکر اينجاشو نکرده بودم !

-من راستش فکر اينجاشو نکرده بودم ؛ مي تونم برم بيرون کمي فکر کنم و بعد بيايم خبرتون کنم؟  
بله خواهش مي کنم

از روصندلي بلندشدمو اونم به احترام بلند شد: خواهش ميکنم بشينيد .فعلا خداحافظ  
خانم فلاح-خداحافظ

به ساعت نگاه انداختم ..نه هنوز خيلي مونده تا ژينا برگرده ...خوب چه دليل قانع کننده اي براش بيارم؟؟هرچي فکر کردم کمتر به نتيجه رسيدم تا اينکه با اقاي پرويزي همون راننده ي اژانس تماس گرفتم: سلام اقاي پرويزي ..حسيني هستم

-سلام اقاي حسيني ؛ حالتون چطوره  
-تشکر ..مي خواستم در رابطه با اون موضوعي که براتون مطرح کرده بودم باهاتون تلفني صحبت کنم..فرصت دارين؟  
بله بفرماييد

-راستش من نميدونم بايد به اون خانوم که قراره شما برسونيدش چي بگم يعني پرورشگاه گفت که نمي دونه ..شما راه حلي ندارين؟

-راستش اقاي حسيني منو همکارام تا الان هيچوقت بااين موضوع روبرو نشده بوديم  
يه دفعه يه جرقه تو مغزم زد: من مي تونم دوتا از راننده هاي شمارو يا يکي شو واسه اين کار داشته باشم يعني چطوري بگم  
اه ..اه بازم تو جمله سازي مشکل پيدا کردم

-اينجوري بگم که من بهتون پول مي دم شما هر وقت که از پرورشگاه تماس گرفتن ؛ حالا هرکي بود ..اونو مي رسونيد ..به تعداد اونايي که مي رسونيد پولشو حساب کنيد من پرداخت مي کنم ..منم با پرورشگاه هماهنگ مي کنم که بگن يه راننده واسه کارمنداي بدون ماشين اينجا که مسيرشون دوره گرفتيم که راحت رفتو امد کنن..شما مي تونيد؟

چي گفتم...حسابي قاطي کردم  
اقاي پرويزي-منظورتون اينه که من بشم راننده ي شخصي پرورشگاهو هر کدوم از کارمندا که باهام تماس گرفتنو بيارمو ببرم  
-اوکي همينه

-فکر نمي کنيد هزينه ش براتون بالا بشه؟

-اون پرورشگاه کوچیکه ؛ شاید ۱۵ نفر کارمند داشته باشه که من از ماشيناي توي محوطه ش فهميدم بيشترياشون ماشين دارن ..شاید يه سه چهار نفري بمونن.که من از پيش برميام.  
-باشه من مشکلي ندارم

-پس تا نيم ساعت ديگه پرورشگاه مهر باشين  
-فقط اينکه من مي تونم وقتاي ازاد راننده ي همين اژانس  
قبل از اينکه جملشو تموم کنه گفتم: بله مي تونيد ..

خانوم فلاح-۱۰ نفر از همکارامون ماشين ندارن  
اقاي پرويزي-اينجوري هي مي رن هي ميان ..منم ميشم سرويس اينجا وهزينه ي بالايي در  
مياد.. چون آگه شما حساب کنيدهرکدومشون دو مرتبه برنو بيان ..روزا بيستا سرويس ميشه که من  
خودم تو اژانسم اينقدر مشتري نداشتم

همينطور که اون دوتا باهم صحبت مي کردن منم فکر مي کردم ! خوب کارمنداي ديگه فکر نکنم  
مثل ژينا باشن ..مسلم خنواده دارن ؛ شايد خودشون هرروز بااژانس مي رنو ميان ..آگه بدونم  
نيازمندن با حاجي درميون مي داشتم واسه کار خير مثل هميشه پيش قدم بشه اما فکر نکنم ساپورت  
کردن کارمنداي اينجا که بعضي هاشونم روانشناسن و... کار خير باشه .

خانوم فلاح-بعضي هاشون ماشين شخصي دارن آگه بفهمن اونايي که ماشين ندارن راحت ميانو  
مي رن ؛واسه اينکه پول بنزينو ...ندن ديگه ماشين نيان  
بلاخره به حرف اومدمو گفتم: خانوم فلاحچندنفر از کارمنداتون دائما همينجاستتو شبا هم همينجا  
مي مونن

-۳ نفر

-که يکيشم خانوم قائم مقاميه

-بله ..اون دونفر ديگه هم يکيشون اشپزه ؛ منيزه خانوم که خيلي پيره وگاها مي ره سر قبر  
شوهرو بچه هاش وگرنه جايي نداره جز اينجا ...يکيشم هاله س..دوست ژيناست ..يه دوسالي از ژينا  
بزرگتره ..اتفاقا خوب نمي تونه راه بره وببيرون هفته اي سه بار کلاس زبان ميره  
-خوب خيلي خوبه ..شما بگيد از مرکز يه مبلغي فرستادن تا براي اسايش کارمندا سرويس بديم ما  
هم به اين سه نفر سرويس مي ديم..اصلا فکر نکنم لازم باشه کارمنداي ديگه هم مطلع بشن  
اقاي پرويزي -نظر خوبيه

خانوم فلاح کمي فکر کردو گفتم: از اونجا که مرغ شما يه پاداره وحتما مي خوايد ژينا راحت بره  
وبياد..باشه من قبول مي کنم..البته چون هم اژانس ارس رو از خيلي قبل ميشناسمو هم اينکه بايد  
تضميني هم بدين

با تعجب بهش نگاه کردم که گفتم: من همکاري مي کنم اما تضمين مي خوام ..هم از شما وهم از  
اقاي پرويزي ..من نمي تونم خوشبينانه فکر کنم  
برگه اي رو که از قبل آماده کرده بود جلومون گذاشتو گفتم: لطفا پرکنيد..

اووه چقدر سوال ..بعدهم امضا وانگشت زدن.

درسته خيلي سختگيري کرد ولي خوشم اومد جاي ژينا حسابي امنه .

مامان با ناراحتي کتابشو بستو گفتم:کي ميرسن؟

حاجي-شش روز ديگه ..خانوم شما هم بخاطر من اون کدورتهارو فراموش کن

-فکر مي کنی ازدواج ميعادو مهديس بتونه زخم گذشته رو ترميم بده

نه نمي تونه

حاجي-گوش وايستاده بودي؟

-حاجي من نمي خوام با مهديس ازدواج كنم .

حاجي-نمي خوامي وجود نداره .. شما به نام هم زده شديد

-مگه مهديه به نام دايي نشده بود؟ چرا دخترشونو دادن به كاوه؟ من حالا برم بشم باجناق كسي كه

زندگي داييمو بهم ريخت

مامان با گريه از رومبل بلندشد كه حاجي گفت: رخساره بشين

-نميتونم

بعدم دويد سمت پله ها

حاجي-ميعاد شروع نكن ..خودت مي دوني كه من با عموت تو اون كارخونه ي لعنتي

شريكم..خيلي وقته كه نه من نه عموت از اون كارخونه پولتي به دست نياورديمو اون كارخونه

خيلي وقته راه نيافته ..بعد از اون ورشكستي اسفناك و ازدواج مهديه با كاوه كلي كدورت بين

خونواده ي ما و عموت پيش اومدو حالا تو مي توني اين كدورتهارو از بين بيري ..من ديگه اخراي

عمرمه خيلي ساله كه با برادر بزرگم قطع رابطه كردم .درسته اون بد كرد اما من ديگه طاقت

دوري از تنها برادرم رو ندارم

حاج خانوم با سيخ وكاموايي كه دستش بود اومد كنار حاجي نشستو گفت: ميعادم من خيلي وقته

پسرمو نديدم...اقا سعيد(پدربزرگمو ميگه) وقتي زنده بود همه چيز خوب بود همه با هم بوديم .

-حاج خانوم از اون وقت تا حالا حاضر نشده بياد شمارو ببينه اونوقت شما چه انتظاراتي از من

دارين

حاجي-حالا يه بار كارمون پيشه تو گيره ها..

-اي خدا .حاجي اين كار گير بودن شما گيره رو كل زندگي من ..چرا نميفهمين؟اصلا بريد مهديسو

واسه ماني بگيريد

حاجي چپ چپ نگام كردو گفت: ماني بچه س ..تازه تو ومهديس هستين كه اقاچون به نام هم شما

روز زده

حاجي-يادته مهديس چقدر خوشگل بود؟ يادته چقدر دوستش داشتني؟؟ وقتي رفت تا يه مدت ناراحت

بودي؟

حاج خانوم-هميشه ماه ماهي صداش مي كردي يادته؟

سعي كردم خاطره ها يادم نيايد واسه همين گفتم :عمو الان كجاست؟

حاجي-فرانسه س..

-باهاتون رابطه داره كه فهميدين شش روز ديگه مياد؟

-نه ..من از طريق دوستش اقاي فتحعلي پور متوجه شدم كه داره برميگرده ..مي خوام برم

پيشوازش ..حاج خانوم خيلي دلتنگه

از سالن بيرون اومدمو بعد از پوشيدن لباس گرم وارد حياط خونه شدم.عمو مصطفي از حاجي پنج

سال بزرگتر بود ..پدربزرگم زود فوت كرد .خاطرات مبهم وكمي از اونموقعها برام مونده اما

علت زندگي كردن حاج خانوم با ما اين بود كه حاج خانوم جز مادرشوهر براي مامانم خالشم

بود.اختلاف سني داييم بامامانم زياد بود .از طرفي عمو مصطفي و عارفه خانوم نميتونستن بچه

دار بشن كه با اتفاق نظر حاج خانومو اقاچون ورضاييت عمو و عارفه خانوم؛ رفتن از پرورشگاه

يه دختر به اسم مهديه آوردن.مادربزرگم (يعني مادر مامانم كه اسمش مينا بودو اسم حاج خانوم؛

مادر پدرم كه مينو بود ) اونوقتا باهم خيلي رابطه داشتن (خوب باهم خواهر بودن دوتا مادربزرگام

ديگه )واسه همين با نگاهاي دايي رهام به مهديه متوجه علاقه ي دايي به مهديه ميشن ..اونوقتا من

هنوز به دنيا نيامده بودمو دايي ومهديه بيشتري از ده سال نداشتن..اما همه به شوخي وحالا جدي مي

گفتن که مهدیه عروسه رهامه ... این جریانات ادامه داره و همه چیز خوب پیش می ره تا اینکه یک سال بعد از متولد شدن من؛ زعمو عارفه بچه دار میشه و مهدیس به دنیا میاد... یادمه باتموم بچگیم اخلاقشو خیلی دوست داشتم ..هیچوقت قیافه ی بچه ای که باهاش همبازی بودم برام مهم نبود بیشتر اخلاقو منطق اون بچه به دلم می نشست که مهدیس همه ی اینا رو باهم داشت ..از طرفی مهدیس چون فرزند واقعی عمو بود و دیرم به دنیااومده بود همه می خواستنش..منم خودبه خود وقتی مهدیس می اومد از بازی کردن با حمید(بچه ی پسرعموی بابام) وحسین (بچه ی دوست بابام)وبقیه ی پسر می زدمو به سمت اون می رفتم..وابستش شده بودم ..اونوقتا من ۶ سالم بود اما این قضیه باعث شدکه دوباره اقاچونو همگی دست به دست هم بدنو ماروبه اسم هم بخونن..من چیزی نمی فهمیدم مطمئنم مهدیسم چیزی نمی فهمید.

چندماه بعد اقاچون فوت کردو کارخونه ش به دوتا پسر اش ارث رسید..هم پدر من وهم عمو ادما ی ثروتمندوبی نیازی بودنو وقت نظارت روکارخونه رو نداشتن وهمین شد که کارخونه ورشکسته شدو کمی اوضاع روبهم ریخت ..تو اون هیرو بیروی هم مهدیه وارد دانشگاه شده بودو با همکلاسیش تیریپ لای برداشته بودنو صداسش به گوش همه رسیده بود .کم کم اوضاع کارخونه خوب شدوحاجی و عمو بعد از دادن قرضای خودشون همه چیزو روبه راه کردنو کارخونه رو بستن. طبق چیزهایی که از حاج خانوم بعدها شنیدم این بود که تا اوضاع سروسامون پیدا کرد مهدیه پاشو کرد تو یه کفش که کاوه رو می خوادو عمو هم نتونست کاری کنه وراستش یعنی بیشتر بادختر خوانده ش همکاری کردو مهدیه با کاوه ازدواج کرد.تاچندروز از دایی رهام خبری نبودوبعداز چندروز از پلیس راه تماس می گیرنو مشخصات ماشینی رو می دن که تو دره پرت شده ومالکش دایی رهامه ...بعد از تحقیقاتم متوجه میشن که دایی رهام خودکشی کرده و نتونسته با ازدواج مهدیه کنار بیاد.

بعداز مرگ دایی رهام اوضاع بهم می خوره وهمه عمو ومهدیه رو مقصر می دونستن.اونوقتا شاید هفت سال یا هفتونیم سالم بود که مهدیه وکاوه رفتن امریکا وبعداز یه مدتی که بابام به خاطر مامانم با عمو صحبت نمی کرد ..عمو هم دست خونوادشو گرفتو همگی به فرانسه رفتن. مریلا همیشه می گه عمو بخاطر اینکه خودشو مقصر میدونسته از خجالتش گذاشته رفته ..من نمی دونم من فقط می دونم مریلا اونوقتا عقلش رسیده بودو خیلی بهتر از من درک می کرده واینکه حاج خانوم میگه مصطفی با اینکه از مجتبی(حاجی یعنی بابای من)بزرگتره اما خیلی بچگی می کنه وکارا رو خراب می کنه وبلد نیست چه جور ی زندگی کنه وچیکار کنه یا نکنه .

بافاصله ی زیادی از ماشین اقای پرویزی حرکت می کردم..احساس رضایت شدیدی نسبت به اینکارم داشتم.یه دفعه بابو یاداوردن لحظه هایی که اون روز برقی با ژینا داشتم حالم گرفت .چه خوب میشه این در به اون در بکنمو تلافی کاری که مهدیه کرده بودو سرمهدیس دربیارم.اما نمی دونم چرا هیچ حس بدی نسبت به مهدیس نداشتم .عکساش خاطره های قشنگ باهم بودن تو بچگی رو برام تداعی می کرد.

ماشینو یه گوشه پارک کردم .امروز حس دانشگاه رفتن تو تنم نیست.تو ماشین نشسته بودمو اینور واونورو نگاه می کردم که چشمم به حمید خورد..اووه چه صحنه نابی...دست یه دختری رو گرفته بودو منتظر بود تا چراغ قرمز بشه که از خیابون رد شن.یه صورت دختره دقیق شدم ..یه پالتوی صورتی رنگه کوتاه با یه شلوارچسب مشکی ویه پوتین که بلندیش تاروانوش بود.یه کلاه مشکی باقمم روسرش گذاشته بودوموهاشو یه مدلی(من نمی دونم به این مدلا چی میگن) ریخته بود روصورتشو شال گردن مشکی هم از گردنش اویزون بود..بعداز اینکه خیلی قشنگ دوست دختره ، پسر پسر عموی بابامو رصد کردم یه بوق زدم تا حمید متوجه ی من بشه



يعني فكر كنم تو دلش اشهدشو خوند .. نيست من ادم واقعا باشخصيتو خوبي ام واصلا به روي خودم نمايرم ؟؟؟؛ اينه كه به سمت شيشه ي ماشين اومدوگفت: سلام ميعاد..چطوري؟

-سلام اقا حميد ..خوش مي گذره..معرفي نمي كني  
-ميعاد تو رو خدا اين گالتو امشب باز نكني ها(امشب شب سه شنبه بودو تو خونه ي ماطبق معمول دعا)

-بابا معرفي كن ديگه

روبه دختره هم گفتم: ميعادم ..پسر پسر عموي باباي حميد

حميد- دوستم نغمه

-خوشبختم

نغمه-همچنين

-ماشين اوردي حميد؟ مي خواي برسو نمتون؟

-ماشين اوردم لازم نيست

از خداهش بود زودتر از دستم فرار كنه .اگه ماشينم نياورده بود الكي نيمومد سوار بشه.

نمي دونم از چشمام شرارت ديد چي ديد كه با التماس بهم نگاه كرد...يعني لو نده

بعدم گفتم: ما بريم خداحافظ

-خداحافظ

شيشه رو بالا كشيديم..بيچاره چه قدر ترسيد ..بابا من ديگه از اين شغل استعفا دادم فعلا دارم با

مشكلات خودم دستو پنجه نرم مي كنم...بذار اوضاع روبه راه بشه بعد.

با صداي گوشيم به خودم اومدم..ياسين بود

-سلام..چيه؟

ياسين-كجايي ؟ نميائي يوني؟ساعت اول كه نيمومدي

-كارم داري؟

-نمراتو قراره تا نيم ساعت ديگه روبرو بزنه

-كي؟

-استاد كمالي ديگه

-راس مي گي؟الان ميام..فعلا

ياسين-چه زود رسيدي؟

-اومدم نمرمو ببينم ديگه

مهرداد-دروغ گفت خره..مي خواست بكدت دانشگاه

-چرت نگو مهرداد..رو به ياسين ادامه دادم: راس ميگه؟

ياسين زد زير خنده كه حامد اومد سمتونو گفت: بچه ها كمالي نمره هارو ؛ رو برد زده گفته زير

۱۲ هابايد تحقيق بيارن ..بالاي ۱۵ ها ۲ نمره تو ترم واسشون لحاظ مي كنه..نفر اولم ۵ نمره مي

گيره

ياسين-جون من؟ چرا قبل امتحان نگفت اينارو؟

مهرداد-اصلا اون همه مراقب اوردنو اون سوالاي سختو سنگين معلوم بود اين چيزارم دنبال داره

همينطور كه به سمت برد مي رفتيم .بچه هاي كلاسو ديدم كه وايستادنو راه نمي دن

رو به بچه ها گفتم-اي بابا بچه ها نمره هاي خودتونو ببينينو برين ديگه ..وايسانن نمره هاي بقيه

رو حفظ مي كنن

ياسين كه معلوم بود گند زده گفت: بكدت كنار ديگه

ديگه کم کم راه باز شده بود که نگار با چشمايي که نزديک بود از گريه منفجر بشه گفت: ۱۱ شدم مهرداد.

قبل از اینکه ما نمراتمونو رو برد ببينيم گفت: مهرداد تو ۷ شدي .. ياسين خان تو هم ۲/۵ شدي .. اقا فرزند تو هم ۱۳ شدي .. بعد روبه من گفت: کوفنت بشه ۱۹ شدي .. بالاترين نمره ي کلاس.

رضوانه با چشماي اشکي اومد ستمونو گفت: بچه ها من ۱۵ شدم -حالا واسه چي گريه مي کنی؟

رضوانه -من اعتراض دارم.. من بيشتري ميشدم

اين کار همیشه ي نگار بود که نمرات مارو زودتر از خودمون مي فهميدوشماره دانشجويي هامونو هم حفظ بود و کار همیشه ي رضوانه بود که بعد از اومدن نمرات حتما اعتراض مي نوشت تا شده يه بيستوي پنج صدمي بگيره

-رضوانه خانوم شما هم که ۲ نمره بهت اضافه ميشه .ديگه چي مي خوي

نگار در حالي که سعي داشت بغضشو قورت بده گفت: فکر کنم مي خواد ۱۹/۲۵ بگيره که بشه اولين نمره ي کلاسو جاتو بگيره و پنج نمره رو داشته باشه.

-زه ي خيال باطل

رضوانه -ايشش چه از خود متشکر .. من رفتم اعتراض بزني

رضوانه که رفت .نگار و مهرداد رفتن.

ياسين-حالا بايد يه تحقيق کوفتي بيارم..تحقيقاشم که در حد دکتراس ..اي کاش مثل فرزند ۱۳ ميشدم

فرزند-خداروشکر ۱۳ شدم وگرنه بايد کلي خالي ميشدم.

روبه هردوشون گفتم: بيچاره نگار؛ اون ۱۱ شده واسه يه نمره بايد تحقيقو بياره

ياسين- بچه ها من مي رم پيش ندا

قبل از اینکه ازمون فاصله بگيره با لگد يه دونه زدم پشتشو گفتم: ديگه دروغ نگیها ..شانس اوردي خدادوست داشت واقعا استاد نمراتو اعلام کردوگرنه حالتو ميگرفتم.

بعد از برگزاري دعاي توسل تو اتاقم دراز کشيده بودم که در اتاقمو زدن -کیه؟

حاجي-منم

-بفرماييد

روتخت نشستمو حاجي با صورت گرفته اي اومد رو مبل کنار تخت نشست

-چرا از من پنهون کردی؟

-چيو؟

-خيلي چيزارو از من پنهون مي کنی؟ ميعاد من تو رو خيلي قبول داشتم..درسته که با طرز لباس

پوشيدنو موهات مشكل دارم اما تو رو قبول داشتم مي گفتم جووني

-ببخشيد وسط حرفتون ميبرم حاجي ميشه بگي چي شده؟

حاجي-من به مادرتم گفتم به ماني ام گفتم اونا حرفمو گوش دادن..ميشه به من حاجي نگید؟ ميشه به

جاي حاجي بهم بگي بابا؟ ارزو به دل موندم يه بار بگي بابا..باز ماني يه وقتايي بابا ميگه مريلا

که همیشه بهم مي گه بابايي اما تو از بچگيتم بهم حاجي مي گفتي

-خوب حاجي يعني بابا مشکلت اينه؟

-نه مي خوام اول اين قضيه حل بشه تا قضيه ي بعدي رو بگم

-باشه بابا ...مي گم بابا

با اینکه دلهره پیدا کردم اما به چشمک بهش زدمو گفتم: عقده ای شدی بابا صدات نمی کردم؟ سرشو تکیون دادو گفتم: امان از دست تو... همین که مردمو فامیل می گن بسته دوست ندارم خونوادم هم بهم بگن حاجی مگه بده؟

نه خیلی هم خوبه... خوبه مردم با این عنوان بشناسنت اما بچه هاتو خانوادت نه دلهره م بابو یاد آوردن قضیه ی ژینا بیشتر شد. نکته فهمیده؟. اما حاجی گفت: مانی؟ بیا تو مانی با گیتارم تو اومد... دهنم باز موند... گیتار من دست مانی چیکار می کنه... این خل از کجا فهمیده... چقدر بدم میاد که وقتی باهم دعوا مون میشه میره دنبال یه سوژه تا حالمو اساسی بگیره حاجی یعنی بابا- یکم گیتار بزنی... بلدی نه؟

-حاجی من یعنی بابا من  
-چرا پنهون کاری؟ مگه من بالا سرت چوب گرفتم؟ من اینقدر ظالم که ترسیدی نشون بدی؟  
-بابا راستش خوب

اصلا نمی دونستم چی بگم... از روتختم بلند شدمو روبه پنجره ایستادم: حاجی شما از ترانه گوش دادن بدت میاد... تو این خونه هرکی خواسته ترانه گوش بده؛ منظورم فقط خودمما چون بقیه گوش نمی دن؛ باید هدفونی چیزی بذاره... شما از این چیزا بدت میاد خوب من با این رفتار اتون و اینکه هر وقت موسیقی شادی پخش می شه کانالو عوض می کنین این نتیجه رو گرفتم که وقتی با گوش دادن ترانه مشکل دارین پس حتما با ساز زدنش کسی که اینکاره س کاملاً مشکل دارین بابا نفس عمیقی کشیدو گفتم: خوبه که مانی هم اینجاستو حرفامو گوش می ده... درسته من بدم میاد اما هیچوقت نخواستم به شما تحمیل کنم. من مخالفم که تو خونم ترانه های شاد و مبتذل گذاشته بشه اما نگفتم گوش ندین... فقط اینطور بگم که شما مراعات حال منو کردین... من خیلی ممنونم که مراعاتمو میکنید اما پنهون کاری گیتارت باعث شد فکر کنم خیلی سایه م روت بد افتاده... احساس می کنم از ارت دادم که ازم اینچیزارو پنهون می کنی  
-نه بابا... اصلاً... من فقط تو شناخت شما دچار مشکل شده بودم... همین... به سمتش رفتمو بغلش زدم  
-بابا منو ببخش... دیگه تکرار نمیشه

همون جور که سرم روشونه ی بابا بود با چشمو ابرو واسه مانی چشموخط کشیدم... اومدم... ساختم چی بود؟؟... اینه اون جمله معروف؟ من نمی دونم! که یعنی بعدا حالتو می گیرم مانی عوضی... اونم حساب کار دستش اومدو از اتاق بیرون رفت.

بعد از پر دادن دوتا قناری مانی (گفتم که اخلاقت عجیبه) و کچل کردن وسط سرش اونم نصفه شبی؛ تلافی از ارو اذیتای این اوخرشو در اوردم. واقعا قیافش خنده دار شده بود. وسط سرش اندازه ی یه پرتقال سفید بودو دورش موی سیاه... مجبور شد کچل کچل کنه. واسه قناری هاشم کلی گریه کرد... کلی یعنی خیلی... با اینکه پونزده شونزده سالشه اما اصلاً خجالت نکشیدو فقط گریه کرد. حقشه... درسته حاجی یعنی همون بابا چیزی بهم نگفت ولی از کجا معلوم بابا حالمو نمی گرفت؟ از طرفی مانی این اوخر خیلی با دم من بازی می کرد. بلاخره گفتم یه ضربه ای بهش بزنم که دیگه جرات نکنه ادیت کنه. حالا الان من تو تجسمات خودم؛ خودمو میبینم که دارم راه می رمو یه دم مثل دم دایناسور پشت سرمه

از اونموقع به بعدم در اتاقمو قفل کردم تا مانی نصفه شب نیاد موهامو خراب کنه یا وسیله هامو از بین ببره... درسته خونس ولی خدایی امنیت زیر پل خوابیدن واسه من یکی بیشتره.  
اصلاً من آگه زیر پل بخوابم پدر کل قاتلا و خلافکارا و بی خانمانا در میاد. همه فرار می کنن چون شبا به شدت عصبی میشم آگه کسی مزاحم ارامشم بشه.

مامان-كجاميري؟  
 -مي رم دانشگاه  
 -مگه واسه عيد دانشگاهو تعطيل نکردن؟  
 -من نمي دونم مي خوام برم  
 -لازم نکرده مي خوام بریم دنبال عموتينا  
 -عمو تينا؟ مگه اسم عمو تينائه؟  
 -مسخره بازي درنيار .. برو يه دست کت وشلوار شيك بپوشو اين لباساتم عوض کن..زود باش  
 کوله مو کنار گلدون پرت کردم گفتم: نمي خوام بيام .مي خوام برم دانشگاه  
 -تو روز عاديش نمي ري دانشگاه .منکه مي دونم واسه عيد بچه ها ۰ روز مونده به عيد مي رن  
 خونه هاشون  
 خبر نداره از يه هفته قبل کلاسا تعطيله !!!بهتر وگرنه که من از اونموقع بايد تو خونه جاي اينو  
 اونو مبلو کوفتو تخت وزهرمارو عوض کنم .  
 -به هرصورت من امروز کار دارم بايد برم  
 -ميعاد يه بار حرفمو درست گوش کن  
 -مي رم زود برميگردم  
 -دروغ مي گي  
 -اي بابا مامان من کي دروغ گفتم؟ مي رم زود ميام.  
 -ماني-مامان اينو بپوشم خوبه؟  
 -مامان-اره..فقط ..نه برو اون يکي بلوزتو بپوش اين اصلا به اين شلوار نمياد  
 -مامان برم زود بيام؟  
 -ماني-مامان من اون بلوزو دوست ندارم  
 کولمو برداشتمو گفتم: مامان من رقتما  
 مامان با حرص بهم نگاه کردو گفت: خستم کردين خوب برو.  
 کفشامو پوشيدم که گفت: ولي زود بيا  
 -اوکي قربونت برم

خانوم فلاح -بفرماييد چاي؟  
 -مرسي صرف شده..پس حله؟  
 -آقاي حسيني من واقعا تو کار شما موندم شما هر بار مياي اينجاو يه چيزي ميگي ..باور کنيد خود  
 اين سه نفرم شک مي کنن!  
 -عجبا ...خوب بلاخره اين سه نفر نياز به امکانات بهتري داشتن  
 -واقعا خوش به حال اين سه نفر ومخصوصا خوش به حال اون دوتا که بخاطر ژينا اين همه نفع  
 مي برن  
 -حالا شما اينکارم بکنيد ديگه .  
 -مناسفم آقاي حسيني ؛ عوض کردن وسايل اتاقشون رو مي تونستم راستو ريست کنم که وسيله ها  
 کهنه شدنو ... اما افزايش حقوق و عيدي رو نه.  
 -شما نمي خوايد بدين که ؛ من مي دم.

-اخه پسر م ..تو خودتم دانشجويي ..حتما از پول تو جيبهات مي زني ..وگر نه به چه بهونه اي هر بار مي خواي از خنوادت پول بگيري؟ من خودم مادرم ..از يه حدي بيشتتر به بچه هام پول تو جيبي نمي دم ..تو هم ديگه خيلي خرج مي كني ..  
-شما به اين كاراش كاري نداشته باشيد..من به اندازه ي خودم قدم برمي دارم  
-اينكار از عهده ي من برنمياد ..فيش حقوقي دست من نيست .از بالا مياد .من نمي تونم تغيير ي بدم  
اونان كه حقوق تعيين مي كنن و باقي چيزا  
با نااميدي با خانوم فلاح خداحافظي كردمو به سمت ماشينم رفتم.يه لگد به ماشينم زدم كه صداش بلندشد.

-لعنتي ..من چيكار كنم  
گوشيم تو جيبم ويبره مي رفت باحرص در اوردمش رضوانه بود  
-جانم؟

رضوانه -سلام ميعاد خان .خوبي؟

-سلام ..مرسي تو خوبي؟

-اره ..ميگم ادرس يه ترمه فروشي داري كه خوب باشه؟

به مغزم فشار اوردمو گفتم: اره ..مي خواي سوغاتي ببري؟

-او هوم

-عدلو بلدي؟

-اره

ادسو بهش دادمو بعد از خداحافظي گوشي رو قطع كردم .

چرا من واسه ژينا چيزي نخرم ؟ شماره ي رضوانه رو گرفتم !

-كاري داشتني ؟ ادرسو اشتباه دادي كرم بيبي؟

-نه .مي خواي خودم برسونمت

كمي مكث كردو گفتم: چي مي خواي كلك؟ تو تا چيزي نخواي خوب نميشي

-دستت درد نكنه اصلا به تو خوبي نيومده ..بي خيال

-نه خوب بيا ..من سر خيابون خوابگام

-او كي بيست مين ديگه اونجام

-خيلي گرون بودا

-اره اينا اصلن .مگه نديدي طرف داشت هي وحاضر مي دوخت؟

ترمه دوخته ميشه؟؟؟

-او هوم ولي مامانم عاشقه اينچيزاست .مي خوام واسه بابام يه چيزي بخرم...تابلوي معرق كاري شده خوبه ؟

براي اينكه به مركز خريد رفته باشيم گفتم : لباس خوب نيست؟بلوزي شلواي چيزي؟

-نه تابلوي معرق خوبه

-نه لباس خوبه

-اه ميعاد خان تو چيزي تو لباس فروشي ها مي خواي كه منو مي خواي اون سمت ببري؟

-قربون ادم چيز فهم ..اره مي خوام كمك كني مانتو بخرم

رضوانه براق شدو گفتم: براي كي؟؟؟ با ژيناكه قهري ..نو اومده به بازار؟

-اره ديگه

-من عمرا بهت كمك نمي كنم

-خوب ڪمڪ نڪن اڳه ڪمڪ مي ڪردي مي بردمت پيش دوست بابام يه تابلوي معرق فوق العاده زير  
قيمت برات مي خريدم چون اشنا مونه رفيق فابريڪه حاجيمونه  
-خوب هيڪل دختره به من مي خوره؟  
-اره بدنيسٽ از تو بهتره  
-بي شعور .من نميام  
-خودداني .  
-خيلي خوب بابا بريم يه چيزي بخر

با ذوق ساڪ دستي هارو تو دستام جابه جا مي ڪردم كه رضوانه گفٽ: خسته نشدي؟  
-نه .خيلي خوب بود  
-تو هم منو ڪشتي باسليقت.ديوونه مي خواستي فقط يه مانتو بخري ها..ولي خوب شد واسه بابام  
بلوز خريدم  
-اره ديگه مانتو خريدم  
-اين هم مانتوئه هم شلواره هم كيفه هم شاله هم ساعته .اينقدر پول داري يه چيزي هم واسه من بخر  
-ندارم .ماني ندارم (پول ندارم).  
-غلط ڪردي..تقصير خودته .رفتي اين قيمتي خريدي .يڪيشونو يڪم چونه مي زدي .با پول چونس  
واسه من مانتو مي خريدي  
-دختر شوهرت بايد واست بخره .به من چه  
-نمي خري ديگه؟  
-نه  
-واقعا نمي خري؟  
-نه

روشو برگردونديو گفٽ:خوب نخر  
خندم گرفت ...چقدر بامزه س .  
رضوانه خانوم وايستا يه مانتو برات بخرم  
فوري به ستم برگشتو گفٽ: همون ڪرم رنگه همونو مي خوام  
-من شوخي ڪردم چرا جدي گرفتي؟  
-بي شخصيت  
-بيا بريم برات بخرم  
-نمي خوام پينوڪيو  
-اي بابا بيا ديگه .  
-جدي مي گي؟  
-اره جون خودم  
-خوب پس بريم  
-ڪجا؟

تو چشمام عميق نگاه ڪردو گفٽ: مانتو ديگه؟  
-من نمي خرم  
با كيفش تا تونست جلوي اون همه ادم منو زد.از بس كه ديوونه س.  
-غلط ڪردم .بيا بريم برات بخرم  
-لوت مي دم به همه مي گم با يڪي ديگه دوست شدي از منم فقط استفاده ڪردي

-کي گفته؟ خوب من نمي تونستم تو رو ببرم پيش اشنامون.. نمي گفت اين دختره کيه باهاته؟ برام بد ميشديارو معرق کاره دوسته بابام بود. اونوقت فکر ميکرد دوست دختر مي ساک دستي زرد رنگو به سمتش گرفتو گفتم: اينم مانتوي شما -شوخي نکن مي کشمتا ماشينو توي خيابون فرعي خلوت پارک کرده بودم. ريموت ماشينو زدمو گفتم: جون تو همين رفتي شلوارو پرو کني برات خريدمش ساک دستي رو از دستم گرفتو توشو نگاه کرد: چرا نگفتي پرو کنم ببينم بهم مياد عجا پررو خوبه هم اندازه .

-اگه نباشه چي؟ من مي رم فوري پرو مي کنم برمي گروم. -دير ميشه مي دوني چقدر راه اومديم؟ تو هم منو جلوي جمعيت کتک زدي شانس اوردم حالت شوخي بود وگرنه مردم ميومدن نصفم مي کردن که مزاحم خانوم شدي؟ رضوانه خنديدو گفت: من تو ماشين پرو مي کنم چاره اي نبود.

-باشه فقط زود.. مي خواي بيايم تو کمکت کنم؟

-پررو

بعد از چنددقيقه اومد بيرون مانتوي قبلي تنش بود: حله .. اندازه بود. مرسي که خريدي برام -قابلي نداشت. من که گفتم اندازه

-از بس هيضي. از من بهتر مي فهمي چي اندازه

-هيز نيستم چشمم قدرت بالايي دارن

-مشخصه

بعد از رسوندن رضوانه ؛ تازه چشمم به ساعت خورد. اخ اخ ؛ چقدر دير شد. يعني مامانم واسم داره.

درحالي که رو فرمون ماشينم ضرب گرفته بودم منتظر بودم چراغ سبز بشه. الان عمو اين خونيه مان. اره ديگه وقتي بابا مي ره پيشواز اونام بايد اينجوري کوتاه بيان ديگه ..اي کاش کوتاه نيايو با اينکه روبابام تعصب دارم اما عمو يه دونه بخوابونه تو گوش باباو بگه برو رد کارت ..دخترمم نمي دم..اي جان منم از خدامه اينو بگه وسد راهمو بردارم اگه خدا بخواد.

سروصداي توي خونه باعث شد بفهمم که نخير ميعاد تو اگه شانس داشتني الان اينجا نبودي. تو فضا پيما داشتني فضانوردي مي کردي .

در خونه رو اروم باز کردم از تو اينه يه نگاه به سرو وضعم انداختم بعد کوله مو رو دوشم جابه جا کردم سعوي کردم پاورچين پاورچين به سمت پله ها برم که ماني داد زد: مامان اومد.. ميعاد اومد

فوري به سمت ماني برگشتمو گفتم: زهرمار. مريضي؟

ماني-واسه چي دير اومدي؟ مامان خيلي عصباني يه.

-برو رد کارت

مامان با صداي اروم -به به اقا ميعاد ؛ مي خواستي الانم نياي. خجالت نکشيدني؟ من گفتم بيرون يه کار مهمي برات پيش اومده که نتونستي فرودگاه بياي. حالام يالله بيا سلام عليك کن.

-برم بالا خستگي

وسط حرفم پريډو گفتم: بيخود. ادب حکم مي کنه که بلافاصله بيای سلام عليك کنی بعدا بري دنبال کارات. نه اینکه الان بري استراحت کنی دوش بگيري بعد بخوابی بعدش بگي فراموش کردم مهمون داريم!

امروز چقدر مامان پرچونه شده!!! يه شال سورمه اي ويه بلوز دامن ابي تنشه. نه خوبه خوشگل شدي.

سرمو تگون دادمو به سمت سالن رفتم. يه دفعه همه چيز به ذهنم هجوم آورد..چهره ي عمو..اخلاق زنعمو...مهديس...مهديس

بابا و عمو کنار هم بالاي سالن نشسته بودنو عمو دستش دور شونه هاي بابا بود! عکس بندازم ازتون؟ اين حد همو دوست دارين واسه چي اين قدر دوري؟

سمت ديگه حاج خانوم ويه زن جا افتاده که خيلي تابلو بود زنعموئه نشسته بودن..زنعمو موهاشو رنگ گذاشته بود. مي گن بلوند ديگه؟ يه شال قرمز که باز گذاشته بود. پيشرفت کردي. پاشو ببينم لباساي کرم رنگت چه مدلنه

کنار شومينه هم دختری لاغر اندامو مو مشکي نشسته بود. فوري رومو ازش گرفتم. نمي دونم چرا؟

-سلام به همگي

به سمت عمو رفتمو گفتم: سلام عمو جون..خوش اومدين.

عمو دستمو با محبت فشار مي دادومنم دستشو فشار مي دادم حالا ببينيم کدوم زورش بيشتريه..بذار صورتت که قرمز شد مي فهمي. همونجورم دستشو تگون مي دادم يعني خيلي مسرورم.

ولي ديگه ادامه ش خيلي بد ميشد. دستشو ول کردم و روشونه شو بوسيدم

-چقدر بزرگ شدي ميعاد جان..مردي شدي. اصلا نشناختمت

الان بايد چي مي گفتم؟

-اختيار دارين شما چشماتون خوب ميبينه!!!

عمو کمي با تعجب بهم نگاه کرد..اره ديگه ريپ زدم

-منظورم اينه که ممنون لطف دارين..شما هم جا افتاده شدين

با لبخند سرشو تگون دادو گفتم-ديگه پير شديم عمو جون.

-موهاونم ريخته

بابا خندش گرفته بود.

عمو دست به وسط سرش کشيدو گفتم: ارثيه

-خوشبختانه من به فاميل مامانم رفتم به من اين ارث نمي رسه

عمو خنديدو من گفتم: برم يه خوش امد گويي هم با بقيه بکنم

عمو و بابا سرشونو تگون دادنو دوباره به حالت آماده ي عکس گرفتن کنار هم نشستن.

-سلام زنعمو. خوش اومدين. سلام حاج خانوم

زنعمو لطف نکرد از جاش بلندبشه.

حاج خانوم- سلام پسرم

-سلام مرسي. ميعاد جان. بزرگ شدي اما همونجوريه هنوز اخلاقت

-خوب خوبه ديگه. شما هم بزرگ شدي اخلاقتونم هنوز همونجوريه

زنعمو فوري حالت لبخندش جمع شد. يعني حالت صورتش عوض شد. براي اينکه حرفمو درست

کرده باشم تا ناراحت نباشه گفتم: يادتونه هميشه بهم لواشک ميدادين؟ شما خيلي خوب بودين

برعکس مامان که لواشک درست نمي کرد شما حرفه اي بودين

دوباره لبخند به لباس اومدو گفتم: هنوزم يادته؟



-اووه معلومه ..بازم درست مي کنين؟

-اگه فرصت کنم اره.

حاج خانوم-ميعاد جان يادته عارفه جون رو چي صداش مي کردي؟

-نه ...بعد رو به زنعمو گفتم : چيزي صداتون مي کردم؟

زنعمو خنديد که حاج خانوم گفتم: به جاي زنعمو عارفه مي گفتم لواشکي .

درحال که مي خنديدم به مهديس چشم دوختم .داشت نگاه مي کرد .خندمو قورت دادمو کمي جدي

تر از حد معمول گفتم: سلام مهديس خانوم .خوش اومدين

مهديس يه لبخند ارومي زدو گفتم: مرسي اقا ميعاد .خوشحالم از ديدارتون

بهش لبخند کوتاهي زدمو به مامانم که داشت چاي تعارف مي کرد چشم دوختم .

به سمتش رفتمو گفتم: مي خواي کمکت کنم؟ مريلا نمياد؟

مامان-چرا واسه نهار ميان .تو کي کار کردي که الان مي خواي خودتو لوس کني؟

زنعمو خنديدو گفتم: جوونن ديگه مي خوان خودشونو نشون بدن

بعد با حاج خانومو مامان زدن زير خنده.رو اب بخندين .دلَم برات سوخته واسه عيد اينقدر خودتو

خسته کردي .به تو کمک نيومده.

با خنده براي اينکه کم نياورده باشم گفتم: خوبه من اسباب خنده ي اين جمع شدم وگرنه که سکوت

بود.

ماني-ميعاد بيا

-هان

مامان-برو ببين چيکارت داره

به سمت اشپزخونه رفتم؛ماني داشت سالاد درست مي کرد ؛مامان بعد از مريلا چون دختری نداره

از اون کار مي کشه

-چيه؟

-مهديس اينه؟

-اره ديگه چطور؟

-من نمي خوام زنت بشه .

-نه بابا تو تصميم ميگيري؟

نمي دونم مامانم از کجا يهو سر در آورد که گفتم: علف به دهن بزوي خوش اومده

-بز منم؟

مامان خنديدوگفتم: اره ديگه

-پس تو هم مامان بزوي

مامان اخم کردو گفتم: بي تربيت.مگه بد مي گم واسه جلب توجه خواستي خودشيريني کني

-عجبا مامان شما چرا؟ خواهرش باعث مرگ دايمي شد.تازه من دلَم واسه تو سوخت که از خيلي

وقته استراحت نکردي.

به نظر من مهديس خيلي خانومه .با اينکه اونوربوده اما مودب وبا کمالاته .داره پزشکی مي خونه

ماني-من نمي خوام زن داداشم بشه.شما چون داره پزشکی مي خونه اينجوري ميگي .

ايول .يه بار ماني طرف من شد .اي کاش سرتو کچل نمي کردم...اين اخلاق گندت خيلي وقتا

باحاله!

مامان-تو ديگه چي ميگي

يه خيار از تو سبب برداشتمو گفتم: مهديس بچه بود خوشگلتر نبود؟

مامان-الانم خوشگله

-ولي بچه بود خيلي خوشگلتر بودا  
-همينم از سر توي زبون دراز زياده .اگه باهاس حرف بزني مي فهمي که چقدر با حجبو حياست.

ماني-يه جوريه.من که به دلم ننشست  
مامان به سمت ماني براق شدو گفت: واسه توکه نمي خوايمش  
-منم نمي خوامش  
مامان-چون تو قوه ي تشخيص نداري .اما به دل من نشسته  
استينامو بالا زدمو با حرص نصفه ي خيارمو تو ظرف شويي پرت کردم  
مامان-زنگو زدن؛ ميعاد برو درو باز کن بعديبا تو سالن  
بدون اينکه چيزي بگم به سمت ايفون رفتهم با ديدن تصويرمريلاو بهروز؛ ايفونو زدم.  
مامان يه جوري حق به جانب حرف ميزنه که اعصاب ادم بهم ميريزه .  
در اتاقمو بستمو با حوله به سمت حموم رفتم .بايد چيکار کنم ؟  
معلوم نيست دختره چطوري قاپشو دزديده که خانوم همه چي رو از ياد برده .بي خودي فکر مي  
کردم مي تونم رو مامان حساب باز کنم .مامان از بابا هم بدتره .  
تو حموم بودم که صداي درو شنيدم .  
-تو حمومم

محدثه-دايي بيا نهار

-الان ميام .تو برو

-باشه

فوري از حموم بيرون اومدمو يه دست لباس معمولي پوشيدم .  
همه دور ميز مشغول خوردن بودن .يهو غذاي منم مي داشتين تو يخچال بعدا مي خوردم ديگه!  
مامان-اومدي ميعاد جان.بيا بشين عزيزم  
کنار حاجي يعني بابا نشستمو بي اشتها به غذاهاي متنوعي که رو ميز چيده شده بود چشم دوختم.  
بابا-چرا نمي کشي؟

-دارم فکر مي کنم چي بخورم

يکم برنج کشيدم تا باخورشت قيمه بخورم .حوصلم نمياد دستمو دراز کنم ظرف سالاد و بردارم  
وسالاد بريزم واسه هم به زيتون رضائيت بدم بهتره  
همه در حالي که غذا مي خورن دارن با هم حرف مي زنن ولي من نيست که خيلي باشخصيتم  
اصلا حرف نمي زنم .

حاج خانوم با صداي نازك-ميعاد جان تو چرا امروز اينقدر ساکتي

-دارم غذا مي خوردم .نميشه که هم غذا خورد هم صحبت کرد

ايول زدم به چندتا هدف

حاج خانوم-ولي تو که هميشه از همه بيشتتر سر غذا حرف مي زني

حالا تو هم دست مارو؛ رو کن .اه

بعد از نهار کنار شومينه نشستم تا مجله اي که ماني جديدا خریده رو يه نگاه بندازم که مريلا به  
سمتم اومدو گفت: چته امروز؟

-هيچي

-خيلي بدعني.تيکه ميندازي..از مهديس خويشت نيومده؟

-نه

-چرا خیلی خانومه که  
 -مگه من گفتم اقااست؟ خوب معلومه که خانومه  
 -ببین میعاد بچه بازی هاتو بذار کنار. از ازدواج تو با مهدیس به من چیزی نمی رسه اما اون  
 کارخونه ای که عمو و بابا با هم سهم به تو میرسه. تو میشه صاحبه اونجا  
 -سه دونگش دیگه؟  
 -نه پس شش دونگش. خیلی توقعت بالا نه ها  
 -من نمی خوام قیمت زندگی از شش دونگشم بیشتره چه برسه به سه دونگ  
 -ببین میعاد؛ به نگاه به همه بنداز. ببین امروز بابا و خانوم جون چقدر سرحالان. می دونی بعداز  
 مدتها من اولین باره که برق شادی رو تو چشماتون می بینم؟  
 -تو کار نداری اینجا نشستی؟  
 -نخیر. هرکی مشغول به کاری شد به من دیگه چیزی نرسید  
 -تو هم که تنبل اومدی مخ منو بخوری  
 -مریلا کمی رو مبلش جابه جاشدو به سمت من اومدو گفت: راستشو بگو کسی دیگه رو می  
 خوای؟  
 -چرا این فکر رو می کنی؟  
 -اخه اصلا به مهدیس اعتنایی نمی کنی. واقعا دختر گل دوست داشتی ای یه  
 -دختر ندیدی  
 -دستشو گذاشت زیر چونشو گفت: ا تو دیدی؟ میشه بگی کیه؟  
 -تو هم دیدی. تو بیرون کلی ریختن. عین دختر ندیده ها چسبیدین به این. حتما چون پزشکی می  
 خونه  
 -تو هم که حرف مانی رو می زنی  
 از سرجام بلند شدمو گفتم: من می رم بیرون  
 -مریلا-بشین زشته  
 -زشت پیرزنه که رژ لب قرمز می زنه  
 -مریلا خندیدو گفت: خاک تو سرت  
 شونه هامو بالا انداختمو از همون فاصله گفتم: با اجازتون من بیرون کار دارم باید برم.  
 قبل از اینکه مامان اینا بتونن پشیمونم کنن از قصد بلند گفتم تا نتونن کاری بکنن ..  
 -مریلا-میعاد مامان میگه کی برمیگردی خونه؟  
 -بهش بگو معلوم نیست. تا هر وقت که اونا از اونجا رفتن  
 -مریلا با اخم سرشو تگون دادو گفت: الو مامان جون؛ میعاد نمیداد. می گه هر وقت عمو اینا رفتن  
 برمیگرده  
 -مریلا دوباره گوشی رو پایین آوردو گفت: میعاد مامان میگه دستش بهت برسه خفت می کنه. می  
 گه ابرو و اسمون نداشتی  
 -بهش بگو خوشم نمیداد خونه پیام زوره؟  
 -مریلا-برو بابا  
 -مریلا-مامان جون شما خودتو ناراحت نکن. من خودم یه جوری راضیش می کنم. خداحافظ  
 دست به کمر به سمتم اومدو گفت: میعاد این مسخره بازی هاچییه؟؟ تو از بچگیتم مهدیسو دوس  
 داشتی. مهدیسم دوست داشت یادته؟ ببین اگه مامان به روی خودش نیاره من که یادمه چقدر می  
 خواستیشو به خاطرش چیکارا که نمی کردی

-مريلا خواهشن شروع نڪن  
 -بيڪاري الان؟  
 -مي بيني ڪه  
 -محدثه ماماني..اون سي دي بچگي هاي منو دايمي رو بيار  
 محدثه-الان مامان  
 -مريلا الان من دارم مسخره بازي درميانم يا تو؟ ڪه ڇي بشه؟  
 -ڇي ڪه ڇي بشه؟  
 -فيلمو بينم ڪه ڇي بشه  
 -ڪه يادت بياد ڇڏر مي خواستيش  
 -بچه بوم. خر بوم نمي فهميدم. واسه ڇي بچه بازي هامو به رخم ميڪشي..اڃاچون من نميخوامش  
 .اول فڪر ڪردم تا بينم مٿل بچگيا مي خوامش اما الان نمي خوامش..زوره؟  
 -به خاطر شادي باباينا  
 -يعني ڇي؟ مسخره من نمي تونم زندگيمو به خاطر ديگران بهم بريزم. شده از ارثم محروم بشم  
 باز نمي خوامش  
 محدثه -بيا ماماني  
 مريلا-نمي خواد گلم برو بزار سرجاش  
 محدثه-جودي بينم؟  
 مريلا-هزار بار ديديش  
 محدثه-سيندر لاڇي؟  
 مريلا-بيشتر از هزار بار  
 -با دايمي بينم  
 مريلا-نمي خواد بادايمي سيندر لا بيني. يهو هوايي ميشه. ميره دنبال يه دختر فقير خوشگل ڪه خيلي  
 بدبخته  
 با اين حرف مريلا تمام حرفاي مهردادو ياسين تو ذهنم هجوم آورد..تو شدي دوس پسر  
 سيندر لا..ژينا خانوم مٿل سيندر لاس  
 دستامو زير چونم گذاشتم ڪه با صداي محدثه به خودم اومدم .  
 -دايمي مامان ميگه سيندر لا نه..باهم جودي نگاه ميڪنيم  
 -جودي چيه؟  
 -جودي ابوت ديگه..همونڪه بابا لنگ دراز داره..مامان بابا نداره. تو پرورشگاه  
 از رومبل بلندشدمو گفتم: بسته ديگه  
 محدثه چنڊقدم عقب رفتو بغض ڪرد؛ موهاشو ناز ڪردمو گفتم: ببخشيد محدثه..با تو نبوم  
 -مريلا من رفتم  
 مريلا-ڪجا؟ مي ري خونه؟  
 -نه..بيرون ڪار دارم. احتمالاً مي رم شب خونه ي دوستام .  
 مريلا-مزاحم اونا نشو. بيا همينجا. غذاي مورد علاقتم درست مي ڪنم  
 -بينم ڇي ميشه. فعلا  
 -بيايا منتظر م. خدا حافظ  
 تو ماشين نشستمو شماره خانوم فلاح رو گرفتم  
 -سلام خانوم فلاح. حالتون چطوره؟ با مزاحمتاي من  
 -سلام اقاوي حسيني احوال شما..اين چه حرفيه فقط ديگه من تو ڪار شما موندم .

-بهش بسته ها رو دادین؟

-بله دادم اما نمي گرفت. ترديد داشت ؛ راستش اقاى حسيني شما با اين کارتون هواييش كردين اون الان فكر مي كنه كه يه خانواده داره كه براش اون هديه هارو فرستادن

اب دهنمو قورت دادمو گفتم: اين بده؟

-راستش ژينا از بچگي پيش من بوده. با اينكه الان بزرگ شده اما خيلي حساسه. خوب اون الان فكر مي كنه كي جز يه خانواده اين همه بهش لطف مي كنه.. واين كه اونطور كه شما جريانتونو برام تعريف كردين اصلا فكرش به شما نمي رسه كه شما دارين براش هديه مي دين -خوب اين خوبه. خيلي خوبه.. من راحت تر مي تونم براش هديه بدم -مثل بابا لنگ دراز؟

-چي؟

-هيچي. همونطور كه گفتين من گفتم يه خانومي بسته ها رو دادو گفت كه يه نفر داده دستش تا به ما برسونه.. اما دل تو دل ژينا نيست هرچند لحظه يه بار مياد يه سوال ميپرسه

الهي قربونش برم

-چيزي گفتين اقاى حسيني؟

-نه.. خيلي ممنون از زحماتي كه ميكشين. بخدا خيلي لطف مي كنين

-خواهش مي كنم پسرم. من خوبي ژينارو مي خوام اما امروز تو چشمات برق خاصي رو ديدم دلم براش سوخت. دوست ندارم اميد واهي داشته باشه كه يه پدرو مادري يا فاميلي داره. اخه مي دونيد كه هيچ كسي رو نداره

-بله بله به هرصورت ممنون

-خواهش مي كنم پسرم.. كاري نداري؟

-نه. خدا حافظتون

-خدا حافظ

نفس عميقي كشيدمو ماشينو روشن كردم. تا چندروز ديگه عيد ميشد اما اصلا حال وروزم مناسب نيست. دلم واسه صداي ژينا تنگ شده.. اي كاش بازم دانشگاه باز بود تا مي ديدمش. از تو داشبوردي عكساي اون روز برفي رو دراوردمو خيلي دقيق دونه دونه شونو نگاه كردم. نمي دونم تو نگاه چيه كه اينقدر منو جذب مي كنه.. اصلا چرا من دچارش شدم؟ مني كه يا از چيزي خيلي خوشم مياد يا خيلي به اونچيز بي تفاوتم؟ رو عكش دست كشيدم. دوست داشتم عكشو ببوسم اما يه چيزي جلومو مي گرفت.. يا غرور يا خجالت يا نمي دونم.

-خانوم سلامتي تورو خدا ديگه زحمت نكشين. من بعد از غذا ميوه نمي خورم

مهرداد-چاي كه مي خوري؟

-خوب چاي اره مي خورم

خانوم سلامتي-الان چايم ميارم

-اي بابا من نيومدم مهموني كه اومدم اينجا پناه بگيرم

خانوم سلامتي لبخند تلخي زدوگفت: من الان ميام

مهرداد-خري ها.. بابا پول تو اون دختره ريخته.. عموت تيلياردر. مي دوني دختره چقدر ارث ميبره؟

-مهرداد تو هم به چه چيزايي فكر مي كني

مهرداد-واسه تو كه سيري پول بي ارزشه اما مي دوني همين پول چقدر تو زندگي مهمه؟ اون يارو كاوه كه اونور ابه؛ بعدشم مهري دختر واقعيشون نيست كه كاوه هم بشه داماد واقعيشون. مهديس

واقعیه.. تو میشی همه کاره ی عموت. اینو مطمئن باش.. اصلا دیگه لزومی هم نداره ارشد شرکت کنی وقتی اونقدر پول داری.

پامو رو پای چپم انداختمو گفتم: درست. اما من دوست دارم با کسی باشم که می خوامش. حداقل یه کوچولو دوست داشته باشم

خانوم سلامتی در حالی که سینی چای دستش بودگفت: عشق همیشه لازمه ی زندگی نیست. اشتباه منو نکن پسرم

مهرداد رو به خانوم سلامتی گفت: مامان

خانوم سلامتی-من یه بار تو تمام زندگیم اشتباه کردم. با همون اشتباهم سوختم

با تعجب به خانوم سلامتی نگاه کردم که خانوم سلامتی رو به مهرداد گفت: می تونم واسه میعادجان بگم

مهردادفنجون چایشو به سمت لبش بردو گفت: بگو

خانوم سلامتی سرشو با ناراحتی تکون دادو گفت: باباشو دوست داره. دوست نداره من بد بگم. منم بد نمیگم فقط می خوام بگم می تونستم زندگی دیگه ای برای خودم رقم بزنم. دوست داری بشنوی میعاد جان

قندو تو دهنم گذاشتمو باسر تایید کردم

-شونزده ساله بودم که عاشق پسر همسایمون شدم. اسمش مهرزاد بود. دوسال از من بزرگتر بود. خیلی وقتا با هم قرار میذاشتیم و می رفتیم بیرون. بعد از شش ماه دوستی من با مهرزاد؛؛ پسر عمه

م امین اومد خاستگاریم. وضع زندگیشون خیلی با ما فرق داشت. شوهر عمه م ادم سرشناسی بود. خونه ی ما مثل خونه ی مستخدم اونا بود. از همون اولش شوهر عمه م منو دوست داشت.

خودش دوتا پسر داشت. همیشه دختر می خواسته. وقتی من به دنیا اومدم اون اسممو انتخاب کرد. از اونجایی هم که حرفش برو داشتو خیلی از خونواده ی ما سر تر بود همه حرفشو گوش کردندو

اسممو گذاشتن مینا. با وجود اینکه خیلی فرهنگشون با ما فرق داشت اما اومدن خاستگاریم. شوهر عمه م می گفت می خوام مینا رو بفرستم اونور خانوم دکتر بشه. مامان بابا و خواهر برادری منم از

خداشون بود که من خوشبخت شم. من نه چشم پول امینو گرفت نه قیافه ی مردونه و فرهنگ بالاو تحصیلاتشو.. عشق چشممو کور کرد. جلوی عمه م اینا گفتم که من با مهرزاد دوستمو اونو می

خوام. خودمو بدبخت کردم. با مهرزاد ازدواج کردم. هیچکس رضایت قلبی از ازدواج منو اون نداشت. با چشماهی پر از خواهش مامانم که می گفت بله رو نگو؛ بله رو گرفتم.. بعدشم روز به

روز زندگیم سیاه تر شد. کلی بلا سر زندگی نفرین شدم اومد. وقتی هم که مهرداد یه ساله شد مهرزاد تصادف کردو قطع نخاع شد. منم که یه روزی شوهر عمه م می گفت می خوام خانوم

دکتر بشی؛ رفتم تو بیمارستانو کارای نظافتی اونجا رو انجام دادم. الانم چندسالی هست که با ارثی که از پدر خدایبامرزم بهم رسید. خرجمو در میارم. یه مغازه که توش لوازم آرایشی ریختم. از پدر

مهرزادم که فقط دودونگ یه خونه ی کلنگی ۰۰۰متری رسید. حالا هم که با وامو سختی کشیدن تازه تونستم این خونه رو بخرم. هیچوقت ندار نبودم اما هیچوقت اون چیزایی که داشتم کافی

نبودن. خدارو شکر می کنم که فقط مهردادو دارم اگه بچه ی دیگه ای داشتم نمی تونستم زندگیمونو تامین کنم. مهردادم خیلی پسر قانعیه؛ توقعاتش پایینه. خیلی وقتا کمکم کرده. حتی وامی هم که از

دانشگاه (وام دانشجویی) گرفته؛ در اختیار من قرار داده. من هم زندگی خودمو سوزوندم هم زندگی مهرزاد.... دستشو به سمت دیوار بلندکردو گفت: عکس مهرزاده.. خیلی خوش چهره بود.

همه می خواستنش.. من نعیمه رو دیده بودم. اون دختره رییس شرکت بابای مهرزاد بود که عاشق مهرزاد شده بود... ما خودمونو به پای هم سوزوندیم با اینکه هرکدومون می تونستیم جدای از هم

زندگي خوبي داشته باشيم..تو هم اشتباه نكن پسر م . هر چي باشه مهديس هم گوشتهه..خون هم ديگه تو رگاتونه .اونم خوب نباشه عموت خوبه

-خانوم سلامتي شما حسابشو بكنيد كه با امين ازدواج مي كردين .شمايد بعدها مشكلات ديگه اي تو زندگيتون به وجود مي اومد؟ من اعتقاد دارم اگه دنيا باادم نخواست بسازه هر كاري هم بكني بازم نميسازه .شمايد اگه با امينم ازدواج مي كردين الان افسوس زندگي با مهرزاد ومي خوردين خانوم سلامتي نفس عميقي كشيدو گفت: نمي دونم .اما ادما خودشون زندگيشونو ميسازنن.خودشون سرنوشتشونو رقم ميزنن

مهرداد-خوب مامان جون من ديگه دارم از خواب مي ميرم .مي ذاري بريم بخوابيم خانوم سلامتي لبخندقشنگي زدو گفت: بفرماييد

-شب بخير خانوم سلامتي

خانوم سلامتي-بگي خاله راحت تر نيستي پسر م؟

-شب بخير خاله مينا

مهردادمحكم زديشتمو گفت: اينو رو نده مامان ..اين الان حالش روبه راه نيست وگرنه سواستفاده مي كنه

در اتاق مهردادو بستمو گفتم: داشتيم اقا مهرداد

مهرداد-ميعاد حرفاي مامانمو فراموش كن

-مامانت چيز بدني نگفت

-من هيچوقت دوست نداشتم كسي از مسائل زندگيمون باخير بشه اما مامان تو رو خيلي دوست داره

-مهرداد هر كسي يه مشكلي داره ..باورت مي شه تصويري كه الان از مامانت تو ذهن من نقش بسته خيلي كاملتر و قشنگتر از تصوير قبله

-كجا ميري؟

-مي رم رو تخت ديگه

-بكپ پايين..من اون بالام

-عمر ا

به سمت اومد كه گفتم:خاله كه واست جا انداخته بگير بميرديگه

-اون جا ؛ جاي توه .ببر پايين

خواستم مثل مظلوما بيام پايين كه گفت: شوخي كردم همون جا بمير

ماني-ميعاد اون مچ بندتو مي دي؟

-الان؟؟ پنج دقيقه ديگه عيده ..بريم پايين

-من زود ميام

-برو برش دار..زودبيا پايين

از پله ها پايين اومدمو از تو اينه قدي يه نگاه به خودم انداختم..جين قهوه اي سوخته ..بلوزشيري وكت ست شلواربا يه شال گردن قهوه اي سوخته .كمي موهايي كه روپيشونيم ريخته بودو به چپ متمايل كردمو به سمت سالن اصلي رفتم

مريلا-كجايد شماها؟ بيا بابا داره قران مي خونه

همه دور ميز نشسته بودن.اين همه يعني خونواده ي خواهرم مريلا وعمو مصطفي وما وحاج خانوم.

کنار حاج خانوم و روبه روی بهروز نشستیم. بابا با صدای نسبتاً بلندی قرآن می خواند. ۳ دقیقه ی دیگه تا آغاز سال جدید مونده بود. بلاخره مانی هم اومدو کنار محمد نشست. یعنی خاگ تو سرش ..با این تپیش و سرکچلش. شده عین این لاتا

بابا قرانو بستو گفت: برای سلامتی امام زمان (ع) صلوات . همه با هم صوات فرستادیم .

-حاج خانوم دیگه داره سال جدید میاد یه دعایی واسه ماها بکن  
حاج خانوم خنده ی نمکی کردو گفت: ایشالله همتون خوشبخت باشین. من بعداز سال تحویل یه داستان قشنگ براتون میگم

عمو-مادر جون بعدش می ریم سر مزار بابا. نمی خواد شما زحمت بکشین خندم گرفت. اخیه تو این مدت اونارم با اون داستان همیشه گیش داغون کرده . کم کم ثانیه های پایانی سال هم تموم شدو با انفجار گلوله ؟ انفجار توپ؟ سال جدید آغاز شد. بعداز گرفتن عیدی و روبوسی کردن با محارم ، حالا همینم مونده برم زنعمو و مهدیسو ببوسم! سوار ماشینا شدیم تا سر مزار اقا بزرگ یا همون پدر بزرگ بریم . تو خیابون از بابا و عموو بهروز سبقت گرفتم. مانی هم تو ماشین من بودو دائما سوت می زد . ارامگاه مرده ها پر از ادم بود. بابا برید خونه هاتون ..اصلا برید اونطرفتر امامزاده ای مزار شهدایی. اینجا چرا؟ حالا البته این نظر منه.

مامان-میعاد به جای اینکه اینو اونو نگاه کنی بیا این شیرینی ها رو پخش کن  
-یده مانی

-مانی داره میوه پخش می کنه

محدثه -مامانی من..منم پخش کنم

مامان-تو کوچولویی جیگرم

ظرف شیرینی رو از دست مامان گرفتمو اول به سمت عمو اینا گرفتم. وقتی به مهدیس تعارف کردم با لبخند نمکی گفت: نمیخورم میعاد. مرسی  
-خواهش می کنم

عمو همه رو به صرف شام دعوت کرد البته با توافق همه ؛ شامو گرفتیم تا خونه بخوریم. ای بابا من می خوام بشینم رستوران بخورم. مشکلیه؟

طبق خواسته ی حاج خانوم یه سفره ی بزرگ رو زمین پهن کردنو وسایلو چیدن روش.

بهروزم قرار بود بعداز ظهر واسه دیدن خانوادش بره شمال که پس فرداش بیاد مهمونی. این مهمونی ؛ به مناسبت ورود عمو ایناس که من کاملاً باهاش مخالفم. البته مزیت اینه که مهمونی تو خونه ی تازه خریداری شده ی عمو برگزار میشه .

-عمو مرسی

-خواهش می کنم ..همگی ببخشید اگه کم و کسری بود

بابا-نه داداش. خیلی این نهار به من چسبید

حاج خانوم-میعاد جان؟

-بله حاج خانوم

-نمی خوای بری تو باغ با نامزدت قدم بزنی؟

یه دفعه کل تنم یخ بست. تا به خودم پیام بابا حرفو عوض کردو مشغول صحبت با عمو شد. اما زنعموگفت: میعادجون تو اصلاً با دختر گل من آشنا نشدی. ها پاشید برید با هم حرف بزنیند. دختر منم این چند روز از تنهایی خسته شد



لبخند کجي زدمو گفتم: باشه بریم  
 مهديس بلافاصه از جاش بلندشو با هم از خونه به سمت باغ کوچيك پشت خونه که هنوزم  
 زمستوني بود رفتيم  
 همينجور راه مي رفتيم که مهديس گفت: اي کاش لباس گرم مي پوشيديم  
 از بس هولي . همين پيشنهاده داد پريدي بيرون. خون خونمو داره مي خوره . احساس مي کنم از  
 عصبانيت صورتم سرخ شده . حداقلش خيلي ساده ميتونم حس کنم که شقيه م نبضش تند تند مي زنه  
 -اگه سردتونه بریم تو  
 -نه بریم گلخونه . مال کيه؟  
 -مال همه س اما بابا ومامانم رسيدگي مي کنن  
 در گلخونه رو باز کردم . اول رفت تو وبعد من .  
 -چقدر قشنگن  
 قوطي ادامسمو بيرون اوردمو گفتم: ادامس مي خوري؟  
 -نه  
 -واسه هضم غذا خوب بود  
 -چه طعميه؟  
 -گل نرگس  
 -ميخوام  
 نيم لبخندي زدمو مجددا بهش تعارف کردم .  
 -طعم کاپوچينو هم دوست داري نه؟  
 -نه اصلا  
 -بچه بودي عاشق کاپوچينو بودي  
 با صداي لرزون گفت: ديگه دوست ندارم . قبلنا دوست داشتم  
 نفس عميقي کشيدم که گفت: دانشجوي مهندسي پزشکي ؟  
 -اره  
 -ترم چند؟  
 -ترم ششمي ام.  
 -يعني چقدر ديگه مونده تموم کني؟  
 -دوترم ديگه . تو چي؟  
 -منم دو سال ديگه از درسم مونده  
 -برميگردين ديگه؟  
 گلدون کوچيك کاکتوسو سر جاش گذاشتو گفت: نمي دونم . ديگه دوست ندارم برگردم.  
 -چرا؟  
 -خوب تو اينجا؛ من اونجا  
 -يعني چي؟  
 -منظورمو نفهميدي؟  
 -نه  
 -هيچي همينجوري گفتم  
 فهميدم منظورشو اما نمي دونم راجع به خودش چه فکري کرده که انتظار داره من زينا رو بذارم  
 کنارو با اين باشم .  
 -برگرديم خونه؟

مهديس-اره

وقتي وارد خونه شديم. حاج خانوم يه دفعه شروع كرد به دست زدنو بعدش عمو وبابا وکل افراد تو سالن!

لبمو محکم گاز گرفتمو سعي کردم جلوي دهنمو بگیرم .

عمو-خوب مبارکه. ماهم بریم ديگه خونمون تا واسه مهموني فردا همه چيزو مرتب کنیم

زنعمو روبه حاج خانوم-مادر جون شماهم با ما بيايد

کم کم اون جمع لباس پوشيده و در حال خداحافظي بودنو من فقط مثل يه ربات باهاشون خداحافظي مي کردم

ژينا ..... ژينا..... اسمي که هرلحظه تو ذهنم مي گذره ..عزيزم سال نوت مبارك .

وقتي از رفتن عمو اينما مطمئن شدم. يه ليوان اب براي خودم ريختم.در ورودي خونه که بسته شد صدای بابا روشنيدم که گفت: ارزوي من خوشبختي بچه هامه

با عصبانيت ليوانو رو سنگ کابينت اشپزخونه کوبيدمو به سمتشون رفتم وبا فریاد گفتم: خوشبختي من؟؟؟؟ چي واسه خودتون بریدينو دوختين..هان؟؟؟ من نمي خوامش به ادم يه بار مي گن .....بفهمين نمي خوامش

بابا با بهت به حرکات و فریاداي پراز عصبانيت من چشم دوخته بود اما مامان گفت: خجالت بکش ..صداتو بيار پايين

ظرف بلورشو از روي دکورش برداشتمو پرت کردم زمين ودر همون لحظه که اون ظرف هزار تیکه شد گفتم: نيامر. شما هم فکر نکنيد مي تونيد واسه من تصميم بگیرين

چندتا ظرفو پشت سرهم شکستمو لحظه ي اخرم يه مشت محکم به شيشه ي دکور زدم. دستم پراز خون شد.

مامان سعي مي کرد جلومو بگیره اما بابا فقط يه گوشه به ديوار چسبيده بودو نگام مي کرد. با فریاد ماني که گفت: بابا

منو مامان به سمت بابا برگشتيم که روي زمين افتاده بود.

ژينا .. ژينا..... ژينا..... اسمي که هرلحظه تو ذهنم مي گذره ..عزيزم سال نوت مبارك .

وقتي از رفتن عمو اينما مطمئن شدم. يه ليوان اب براي خودم ريختم.در ورودي خونه که بسته شد صدای بابا روشنيدم که گفت: ارزوي من خوشبختي بچه هامه

با عصبانيت ليوانو رو سنگ کابينت اشپزخونه کوبيدمو به سمتشون رفتم وبا فریاد گفتم: خوشبختي من؟؟؟؟ چي واسه خودتون بریدينو دوختين..هان؟؟؟ من نمي خوامش به ادم يه بار مي گن .....بفهمين نمي خوامش

بابا با بهت به حرکات و فریاداي پراز عصبانيت من چشم دوخته بود اما مامان گفت: خجالت بکش ..صداتو بيار پايين

ظرف بلورشو از روي دکورش برداشتمو پرت کردم زمين ودر همون لحظه که اون ظرف هزار تیکه شد گفتم: نيامر. شما هم فکر نکنيد مي تونيد واسه من تصميم بگیرين

چندتا ظرفو پشت سرهم شکستمو لحظه ي اخرم يه مشت محکم به شيشه ي دکور زدم. دستم پراز خون شد.

مامان سعي مي کرد جلومو بگیره اما بابا فقط يه گوشه به ديوار چسبيده بودو نگام مي کرد. با فریاد ماني که گفت: بابا

منو مامان به سمت بابا برگشتیم که روی زمین افتاده بود.

پرستار دستمو باند پیچی کردورفت. از اتاق بیرون اومدمو به سمت بخش مراقبت های ویژه رفتم  
با صدای گرفته ای گفتم-چی شد مامان. حالش چطوره؟  
-برو خونه. دیگه پسر من نیستی

-مامان

-اینقدر فریاد زدی صداتم گرفته .. خجالت نکشیدی؟ بابات سابقه ی بیماری قلبی نداشت. به دفعه  
قلبت گرفت

-الان حالش چطوره؟

مامان روشو اونور کرد اما مانی گفت: حالش خوبه .. دکتر گفت خطر رفع شده  
نفس راحتی کشیدمو کنار مامان رو صندلی نشستم. هنوزم روش اونور بود .

-مامان. مامان خانمی؟ قهر نکن دیگه. خوب من مهدیسو نمی خوام  
-کیو می خوای؟

-هیچکسو

به سمت برگشت هنوزم چشماش پر از اب بود .

-میعاد من پسرمو بهتر از همه میشناسم. من بزرگت کردم تو آگه کسی رو نمی خواستی اینقدر  
مارو اذیت نمی کردی .. سرکش هستی نه در این حد. مهدیسم خیلی گله .. بگو کی رو می خوای

-مامان هیچکی رو .. جدی می گم

-باشه نگو. من که می دونم تو یکی رو می خوای ونمی گی. خوب نگو فکر کردی واسه من بد  
میشه؟ عموی تو پسر خاله ی منم هست. هرچی باشه دوست دارم اصلا واسه همین رهام رو از یاد  
بردم اما آگه بفهمم کسی رو دوست داری بهت کمک می کنم. یا اینکه می دونم حاج خانوم عاشقه  
اینه که تو ومهدیس باهم ازدواج کنیدی عموتم از خدائشه .

سکوت کردم پامو کشیدمو در حالی که به سقف بیمارستان چشم دوختم سرمو به دیوار چسبوندم .  
-نمیگی میعاد؟ نمیگی اون دختر کیه؟

دیگه سکوتو جایز ندونستم. بلاخره که باید بفهمن؟

-از بچه های دانشگاس... هم رشتن نیست. اسمش ژینائه

مامان کاملاً به سمت برگشتو گفت: خوب

-خوب چی؟

-ادامه بده؟ باهانش دوستی؟

-نه اما می خوامش .

-ماشین واین چیزا نیست که بندکنی وبگی می خوامش تو دیگه بزرگ شدی باید بدونی همیشه به  
ادم اونچیزایی رو که می خواد رونمی دن. از کجا معلوم خونوادش رضایت بدن؟ اصلا خودش

-خونواده ای نداره

مامان از رو صندلی بلندشدو روبه روم ایستاد: چی؟ نداره؟ میعاد از فکرش بیا بیرون ... آگه خونواده  
دار بود یه چیزی. من زیاد تو رو ازاد گذاشتم. اختیار دلتن نداشتی؟ رفتی عاشق کی شدی؟

-مامان خواهش می کنم درست صحبت کن

-دستم درد نکنه با این پسر بزرگ کردم. برو خونه تا اینجا صدام بالا نرفته. حقم نداری دیگه به  
اون دختر فکر کنی فهمیدی؟؟

-من خودم به بابا می گم

-غلط اضافی می کنی.. می خوای خدای نکرده چیزیش بشه

پرستار از اتاقي که بابا توش بستري بود بيرون اومدو گفتم: بيمارتون بهوش اومده . حالشم خوبه  
مامان-مي تونيم ببينيمش  
-پزشکشون داخل اتاقن . از ايشون پيرسين  
دوباره در اتاق باز شدو اين بار يه مرد مسن سفيد پوش؛ همون دکتر ديگه ؛ اومد بيرون  
-اقاي دکتر حال پدرم چطوره؟  
-خوبه ..بيشتر مراقبش باشيد . قلبش ضعيف شده .  
مامان-تا کي بايد اينجا بمونه؟  
-تا فردا بايد بمونه .بيشتر حواستون بهش باشه . سن که بالا مي ره خود به خود اين حوادثم تو  
شرائطي بوجود مياد  
-ميتونيم بريم پيشش؟  
-بله اما نوبتي بريدوزود بيابن  
دکتر که رفت . روبه مامان گفتم: اي کاش تا پس فردا بستري بود که مهموني عمو نمي رفتيم  
مامان با تاسف سرشو تگون دادو داخل اتاق رفتو درم بست  
-خسته نباشي يه تعارف نزد شايد من مي خواستم اول برم!  
ماني-ميعاد تو واقعا کسي رو دوست داري  
-چيه مگه؟  
ماني چونشو خواروندو گفتم: اصلا بهت نمياد . من شوکه شدم  
نگو از اونموقع اين اينجا به من عين يخمک زل زده واسه چيه.  
-بيبين روز اول عيد چه بساطي داشتيم  
ماني-خودت درست کردي ديگه .  
-زور مي گن . تو به جاي من باشي چي مي کنی؟  
-حالا که نيستم  
-مثلا بگن بيا با سوشميئا از دواج کن چيکار مي کنی؟  
سوشميئا دختر يکي از دوستاي مامانه که خيلي اويزون ماني ميشه . ماني هم مثل خودم کنه نمي  
پسنده .  
- عمرا من با سوشميئا از دواج کنم  
-همين ديگه منم نمي خوام با مهديس از دواج کنم.  
حاجي يعني بابا از مامان خوش قلبتره . خيلي زود منو بخشيد منم ديگه دهنمو بستمو قضيه ي  
اصلي رو مطرح نکردم.ديدن بابا رو تخت بيمارستان باعث شد تنم بلرزه.هيچوقت اينقدر خودشو  
ضعيف نشون نداده بود.  
-----  
به پيشنهاده؛ پيشنهاده که نه ؛ به زور مامان مجبور شدم که برم اونم به اين بهانه ش که بابا ؛ باز  
حالش بد ميشه.بازم به زور مامان مجبور شدم يه دست کت وشلوار دودي رنگ با يه بلوز مشکي  
ويه کراوات سفيد بپوشم .اين کراواته رو خوب اومدم چون با حاجي دارم مي رمو بله ديگه  
..هررقتني يه شرطو شروطي هم داره .  
نکردم يه گل رزي ؛ کاکتوسي چيزي بذارم تو جيب کتم! يکم ادکلن زدمو ساعتو بستم .جله من  
آماده م  
ماني ؛ يه بلوز زرد با يه شلوارجين يخي پوشيده ..موهاشم که ديگه رو هوا سير مي کنه .فقط  
موندم اين همه سليقه رو از کجا پيدا کرده .با اين تيپ خزش .

برخلاف تصور مهموني عمو ؛ تو ناف امريکا بود. يعني همه اوپن بودن. بيچاره حاجي يعني بيچاره بابا. حالا اون فاميلايي هم که تو شباي سه شنبه همشون چادر ومقنعه و... ميپوشيدن اينجا يه تيکه لباس نداشتن. واسه من که بد نشد حداقل سايز لباسا وکمر وغيره شونو مي فهمم. بازم بيچاره حاجي سرشو پايين انداخته واصلا بالا نيمياره .. ايول حاجي من به خودت رفتم.. منم مثل تو سر به زير وچشم پاکم!

مامان با کت ودامن شيك وشالي روي سرش مشغول صحبت با خواهر زنعمو بود.

يه ليوان شربت برداشتمو به سمت حميد رفتم

-به سلام. ميعاد.. تيب زدي ؟ اومدي قاپ دختر عموتو بدزدي؟

دوتا پسر ديگه هم کنارش ايستاده بودن که من دقيقا نمي دونستم کي ان.

-از دوست دخترت چه خبر حميد؟ اسمشو يادم رفته!

حميد صورتش سرخ شدو گفت: کدوم دوست دختر

حميد همش ابروهاشو بالا مي انداخت .

واسه همين يه نوچي کردم وگفتم: حتما اشتباهي ديدم .

يه مدلي نگاهش کردم که بفهمه ديگه واسه من حرف نزنه .. من بيايم واسه دزدیدن قاب مهديس تيب

بزمنم؟؟ عمر!!

يه لحظه موسيقي قطع شدو عمو پشت ميکروفون رفت . ايول مي خواد خودش بخونه.

-با سلام به همه ي عزيزانم. خيلي ممنونم که دعوت من رو پذيرفتيد و به اينجا اومدين . اميدوارم

لحظات خوشي رو در کنار هم داشته باشيم.. من در انتهاي مهموني خير مهمم وخوبي رو به همتون

مي دم .

همه دست زدنو عمو ميکروفون دست خواننده داد.

به دخترايي نگاه کردم که نصف بيشرتريشونو ميشناختم.. همشون دور مهديس حلقه زده بودن

.. بعضي هاشون با نگاه دوستانه وخيلي هاشونم با نگاهی خصمانه.

اون دوتا پسر از کنارمون رفتن تا برن برقصن . منو حميدم روي مبل نشستيم

حميد-واسه چي گفتي؟

-تو واسه چي بيخودي زر زر کردي؟ من خيال نداشتم بگم

-تو منو پيش داداشاي دختره خراب کردي ديگه

-داداش کدوم دختره؟

-همون دختره که لباس بنفش پوشيده . اوناش اونجاس . اسمش ارکيده س

-ارکيده؟؟ چقدر شناس اسمش . البته قيافه ي اين پسرهم آشناومد

-خله . بچه هاي داداش زنعموي تو ان ديگه . مي شن پسر دايي هاي مهديس.. صابرو داراب

-اوکي يادم اومد. اين يارو خواننده هه چه صداي خرابي داره . سي دي بذارن بهتر نيست؟

-اونور وسايل صوتي چيدن . حتما اينا زود بساطشونو جمع مي کنن. ميوه مي خوري؟

-نه . خم شدم يه شيريني برداشتمو گفتم: خيلي مهموني مسخره اي يه

قبل از شام خواننده هاي دره پيت جولوپلاشونو جمع کردندو رفتن . .. اگه نمي گفتن پسره حاجيه

حتما من مي رفتم مي خوندم که اينا اينقدر گوشمونو کر نکنن

موقع شام حميد به سمت داراب وصابر رفت . انگار قضيه جديه ومي خواد با دختره ازدواج کنه !

منم در حالي که براي خودم غذا مي ريختم به موسيقي بيکلامي که پخش مي شد گوش مي کردم

-تنهايي؟

به عقب برگشتمو با مهديس که با لبخند بزرگي بهم نگاه مي کرد چشم تو چشم شدم

-نه اونقدر . الان تنها شدم

مهدیس-گفتم پسر عموم تنها نباشه بیام پیشت  
 -ببخشید مهدیس خانوم میتونیم باهم سر اون میز بشینیم هم صحبت کنیمو هم شام بخوریم؟  
 به پسری که قدو هیكلش مثل خودم بودو چشمای توسی تقریبا ریزی داشت نگاه کردم  
 مهدیس لبخند کوتاهی زدو گفت: باشه برای بعد اقا ساسان من الان با پسر عموم هستم  
 ساسان با اخم بهم نگاه کردو گفت: پس ایشون پسر عموتونن  
 مهدیس کنارم نشستو گفت: بله..میعاداین اقا هم پسر عمه ی مادرم هستن  
 -خوشبختم از اشناییتون  
 ساسان به زور گفت : همچنین  
 وبه سمت میز چهار نفره ای که دورش یه خانوم مسن با دوتا پسر بچه نشسته بودن رفت  
 -میعاد راستکه عمو دیروز بیمارستان بوده..از اونموقع ماز خونتون رفتیم حالش بدشد؟  
 -اره

-چرا به ما چیزی نگفتید بیام پیشش؟  
 قاشقم پرمو جلوی دهنم نگه داشتمو گفتم: یه حمله ی ضعیف بود گفتیم نگران نشید.  
 -عمو از دیروز تا حالا خیلی قیافش افسرده شده

-بخور غذاتو بیخ کرد  
 موسیقی با کلامی که پخش میشد یه ترانه به اسم اغوش بود که یه زن می خوند..الان بابا بیچاره  
 معلوم نیست جلوی گوشاشو با چی گرفته .دورو برمو نگاه انداختم اما بابا تو چشم نبود .صداش  
 خوب بود خوشم اومد.  
 تو اغوشت بگیر امشب ...  
 مهدیس - میعاد امشب خوشتیپتر از همیشه شدی.چندتا از دختر امار تو می خواستن بهشون ندادم  
 -تو هم خوشگلتر شدی .  
 مهدیس لیوان نوشابه رو رومیز گذاشتو عمیق به چشمم زل زد ..منم خود به خود چشمم به  
 چشمش قفل شد .کم کم احساس کردم دارم شل میشم .یه لبخند رولیم نشست

ژینا|||||||

بی تو تنهای تنها سکوتی بر لبانم گشته شیدا  
 بدون تو هیچ هستم ندارم من امیدی به فردا

شبنم تاریک و سرده،دلم بی تو به غمهارو کرده  
 برای عاشقی چون من سکوتی اینچنین آواز مرگه

عشق من بیا برگرد دوباره  
 که چشمم هنوز در انتظاره  
 برای دیدن تو دلم چه شوقی داره  
 تو شبهام تویی تنها ستاره

ژینا گل من،گل خوشگل من  
 به عشقت اسیرم،بی تو من می میرم

با تو پروانه می شم،با تو افسانه می شم ؛اگه باشی کنارم،به شکوه بهارم

با شنیدن ترانه ي شادمهر که پخش میشد .تمام تنم یخ بست.نگامو از مهدیس گرفتمو قاشقو چنگالمو تو بشقاب گذاشتمو با یه ببخشید از سر میز بلندشدم.

هرچی گشتم نتونستم تو اون جمعیت مامان یا بابا یا مانی رو پیدا کنم .بی خیالش با سر درد شدیدی هم که گرفتم موندن بیشتر تو این مهمونی جایز نیست .فوقش بعدا باهاشون تماس می گیرم می گم که خونم .

چشمام داشت بسته میشد که صدای و بیره ی گوشیم باعث شد رو تخت نیم خیز شمو از رو عسلی برش دارم  
مامان بود  
-میعاد کجایی؟

-خونم  
مامان جیغ کوتاه وارومی کشیدو گفت: ابرومونو بریدی ..واسه چی رفتی خونه؟  
-سرم از درد داره می ترکه .الانم یه مسکن خوردم که چشمام خودبه خود داره بسته میشه  
-می دونی امشب نبودنت چه قدر بدشد؟  
-چقدر؟

-هیچی ولش کن..ما تا یک ساعته دیگ خونه ایم  
الو...واسه چی حالا قطع می کنی.اه  
دوباره سرمو روبالشت گذاشتمو اینبار خوابم برد.

-میعاد پاشو  
-اه

-میعاد پاشو یه خبر افتضاح بهت بدم  
-مرض

-میعاد دیشب عمو راجع به آینده ی تو حرف زد  
چشمام یه دفعه باز شدو به مانی که با موهای ژولیدو ولباس خواب بالا سرم ایستاده بود نگاه کردم  
-جی گفت؟

-گفت امشب می خوام یه خیر خوب بدم و اونم اینه که دخترم مهدیس و پسر برادرم میعاد قراره که باهم ازدواج کنن.  
-دروغ میگگی؟

-جون تو راس می گم.تازه بعدش گفت دخترم ، میعاد جان بیاید اینجا کنار من .مهدیس رفت کنار عمو ..اما عمو دوباره اسم تو رو از پشت همون میکروفونش صداکردو همه تو جمعیت دنبال تو میگشتن که غیبیت زده بود

-عمو واسه چی تو زندگی من دخالت می کنه ؟ دخترشو نخوام باید چیکار کنم؟شیطونه میگه  
-شیطونه فعلا هیچی نمی گه .فقط جلوی مامان افتابی نشو  
-برو بیرون.

-حداقل یه تشکری چیزی

-می گم برو بیرون اعصاب ندارم

-مانی یه لگد به کیسه بوکسم زدو گفت: خوب بابا

در اتاقو که بست .سرمو لای دستام گرفتمو چندلحظه چشمامو بستم .مغزم از کار افتاده کلا نمی دونم باید چه طوری این مسئله رو حل کنم .ناخوداگاه یاد ساسان افتادم که انگار مهدیسو دوست

داشت. انگار که نه تابلو بود دوش داره. خداکنه اون بتونه کاري کنه. ولي نه الان ديگه تو فاميل همه منتظر عروسي مان. پس ديگه اونم اگه بخواد بره خاستگاري مهديس، بابا و مامانش نميرن.... اه. لعنتي... شانسې که عقيل داره دوست دخترش سيبيل داره. بيا اول صبحي ياد جملات ارزشمند دوره ي دبیرستان افتادم!

تیشترتمو که روزمین افتاده بود برداشتم دوباره پوشیدمشو به سمت دستشویی رفتم. مامان جلوي تلویزیون نشسته و به صفحه ي سیاه زل زده. قبل از اینکه منو بینه و شروع کنه به غر زدن خودم باید دهنشو ببندم چونکه اصلا حوصله ندارم. در اصل گوشم از این حرفاش پره -ببین مامان من، هیچی نگو.. هیچی.. من به اندازه ي کافي خودم با خودم درگیری دارم. شما الکی غر غر نکن صبح منم خراب نکن. بخوای غر بزنی یا په کلمه از دیشب حرف بزنی بازم ظرفاتو میشکونم

مامان با چشماي متعجب بهم زل زده بود. حتما فکر نمیکرده من خودم پیش دستي کنم اما جمله ي اخرم په اخم روصورتش نشوندو گفت: تو بیخود مي کني ديگه به ظرفاي من دست بزني.. دم دراوردي؟

به پشتم دست کشیدمو گفت: نه!

مامان خندیدو گفت: خيلي خوب هیچی نمی گم -بابا کجاست؟

تو کتابخونه شه. براي ظهر فاميلاي من میان

-اوکی. مامان من مي خواستم بگم که هنوزم مخالفم.

-تو هیچی نگو. من خودم مي دونم که چي برات خوبه. دوستم ندارم که ديگه اسم دختری رو به جز مهديس به زبون بیاري

-شما خيلي مهديسو دوست داري؟

-معلومه که دوش دارم. اگر مهديس نبود. گیتا رو برات مي گرفتم

خودبه خودماغم جمع شد. اه گیتا. این مامانم با این دختری دوستاش!

-=

-سلام خانوم فلاح. احوال شما؟ سال نوتون مبارک

-سلام پسر. خوبی؟ فکر نمی کردم اینجا ببینمت

-گفتم پیام پارک قدم بزنی کمی فکر کنم.

به دختر بچه اي که همراهش بود اشاره کردم گفتم: نوه تونه؟

-اره. تارا ۳ سالشه

-خيلي شبیه شماست. خدانگه ش داره

خانوم فلاح-مرسي پسر

-راستش الان که دیدمتون گفتم حال ژینارو هم ازتون بپرسم.. حالش خوبه؟ تو پرورشگاه چیزی

هست که تو تعطیلات عید سرگرمش کنه؟

خانوم فلاح لبخندتلخی زدو گفت: پسر من از ۳۰ اسفند باز نشسته شدم. په بار بهشون سر زدم

حالش بدن بود

-بازنشسته شدین؟

فوري بعدش گفتم: چي گفتین؟ حالش بدن بود؟ يعني چي؟

-یکم ضعیف شده. حالش خوبه نگرانش نباش

اب دهنمو قورت دادمو گفتم: چرا ضعیف شده؟ چش شده؟



-گفتم که چيزي نيست  
-خانوم فلاح من فقط شما رو دارم .شما تنها پل ارتباطي من با ژينا هستين .الان مي گيد بازنشسته  
شديد از طرفي هم مي گيد حالش بده خوب چرا؟  
-هيچي نسترن  
-نسترن؟  
-چقدر زود حرفو از دهنم ميگيري..نسترن همسن تاراي منه .خيلي شيطونه.داشته تو راهرومي  
دويده که ميخوره به ژيناو ژيناهم پاش پيچ ميخوره واز چند تا پله ميفته پايين  
-چش شده.الان پرورشگاست؟  
-اره .الان خيلي بهتره .سرش شكست پاشم در رفته بود.  
با ناراحتي به صورتم دست كشيديمو گفتم: اي واي  
-خودتو ناراحت نكن  
-جاي شما كي اومده؟  
-خانوم رفيعي  
-ميتونه باهام همكاري كنه؟  
-نه خيلي ادم جدي وسختگيري يه .چندروز پيش كه رفتم حتي با مني كه قبالا جاش بودم درست  
برخورد نكرد .  
-يعني تلاش بي فايده س؟  
-نميدونم .من باشناخت گفتم پسر م  
-ببخشيد خيلي وقتتونو گرفتم .خداحافظتون  
-خواهش ميكنم پسر م.خداحافظ  
چندقدم راه رفتمو روي نيمكت ولو شدم.يعني به اين مي گن اخر خوش شانسي  
اونور خيابون دفتر خدمات ارتباطي واسم چشمك مي زد.چطوره حال ژينا رواز خودش بپرسم؟  
يعني عيد به اين ...تا الان نداشتم.مهديسم كه همش خونه ي ماست .بيچاره من .بيچاره ژينا كه من  
دوش دارم .  
مهديس-ميعاد شطرنج بازي مي كني؟  
زده ها روگرفتمو گفتم: شرمنده بامانم بازي كن من خستم ميرم بخوابم  
در اتاقم بستمو با حرص يه مشت كف دستم زدم .  
به سمت گوشيم پرديم تا ببينم خبري از ژينا شد يا نه.....آه  
دختر جواب بده ديگه .  
دوباره يه اس ام اس ديگه فرستادمو گفتم: ببين من خيلي تنهام مهم نيست كه تو دختري يا پسر ؛  
منم نمي گم كه دخترم يا پسر فقط مي خوام باهم درد دل كنيم .همه حتي خداهم منو ول كرده تو هم  
نديده ول كردي؟  
چي گفتم!!! يك احساساتي مي نوشتم بد نبود.اي بابا ميعاد همين مهديس خوبه ديگه ، ببين اين جواب  
نميده .الهي قربون اين سنگينيش برم من  
صداي اس ام اس بلندشد.ايول .  
\*\* (من نگر فتمت كه ولت كنم .حوصله هم ندارم.ديگه اس نده باي)\*\*  
خوب شدقربون سنگينيت رفتما اي كاش زودتر مي رفتم كه زودتر جواب مي داد حرفم نقض بشه  
ولي نه هنوزم سنگيني .اصلا كلا سنگيني.دم اين سيمكارتاي اعتباري هم گرم كه اگه نخريده  
بودمش نميتونستم با شماره ي خودم اس بدم.ضايع بود

واسش نوشتم: شروع نشده بای؟ اینقدر بی اهمیت؟ بابا من امشب به خاستگار داشتم که همه میگویند باید باهاش ازدواج کنم من نمی خواهم چي کنم؟ بعد از چند لحظه اس اومد: \*\*\*(هیچی بگو نمی خوایشو خلاص. مگه الان عهدقدیمه؟ زوری که نمیشه)\*\*

ایول فکر کرد دخترم واسه همینه راحت جواب میده. نوشتم: خوش بحالت من مثل تو عرضه ندارم. بعدم به شكك غمگین گذاشتم \*\*\*(منم عرضه ندارم. همه مشکل دارن)\*\*

حرفشو فوری رو هوا گرفتمو گفتم: تو هم مشکل داری؟ تو روهم مجبور میکنن؟ \*\*\*(معلومه که مشکل دارم. خیلی هم مشکل دارم. من کار دارم بای)\*\*

ای بابا چه زود ول کرد. تازه داشتم گرم میشدم. آخرین اس ام اسم نوشتمو فرستادم: من بازم هر وقت دلم گرفت اس میدم. بای

نفس راحتی کشیدمو تواینه به چهرم که کمی با اس دادن به ژینا شاد شده بود چشم دوختم.

این دیگه کی بود... هر دم از این باغ بری می رسد. دوباره به شماره اش نگاه کردم. لحن پیامش اصلا نمی خورد دخترونه باشه... یعنی به پسر بود؟ اخه واسه ی پسر خواستگار میاد که مجبور بشه؟

در عمرم یک بار هم به شماره رو هوا نگرفتم بگم بیا درد و دل کنیم.... این دیگه چه صیغه ی جدیدی بود!

با دیدن کسی که جلوی در داشت به اتاق سرک میکشید خودمو جمع و جور کردم واز جام بلند شدم.

خانم رفیعی در حالی که اخم بزرگی وسط ابروهای پیوسته و کلفتش بود با تشر بهم گفت: تو هنوز اینجا یی؟ برو به سر به شیرخوارگاه بزن... لباسمو مرتب کردم وگفتم: چشم داشتم می رفتم... از جلوش لنگون لنگون رد شدم و به سمت شیرخوارگاه رفتم.

هیچ رقمه از اخلاق زننده و تلخ و خشک و مثلا به قول خودش منضبطش خوشم نمی اومد. اینجا به اندازه ی کافی نظم داشت... تنها چیزی که کم نداشت ... صدای فاطمه ر و شنیدم که با گریه داد زد: من بابا دارم .. به روز میاد دنبالم..

در اتاق بازی و باز کردم...

در حالی که با عصبانیت لوگوهای بازی شو پخش وپلا میکرد به سمتش رفتم وگفتم: چی شده؟ فاطمه با گریه گفت: همش تقصیر زهره است...

به زهره که با ترس به من نگاه میکرد گفتم: برین بیرون...

زهره اروم گفت: خاله ژینا من ...

محلش نداشتم وسعی داشتم فاطمه واروم کنم.

زهره رو زمین نشست و گفت: اخه من که چیزی نگفتم... اینجا هیچ کس بابا نداره...

فاطمه تقریبا داد زد: من دارم ممم...

گرفتمش تو بغلم و موهاشو نوازش میکردم که دیدم زهره با چنان حسرتی بهم خیره شده که ناچاراً دستمو به سمتش دراز کردم و اون هم خودش و انداخت تو بغلم...

حالا یکی مثل فلاح میشه و سعی میکنه جای خالی پدرمادر رو تو قلب این بچه ها پر کنه یکی هم مثل رفیعی که فقط بخاطر ترفیع رتبه به فکر نظم و انضباط باشه! طبق معمول بچه ها رو با همون حرفهای همیشگی که از قدیم همه بهم میگفتن و تو ذهنم از حفظ بودم ارومشون کردم.

از اتاق بچه ها بیرون اومدم....

همینکه خانم رفیعی با من چشم تو چشم شد پریدم بهم وگفت: چرا کاری و که ازت میخوام نمیکنی؟ محلش نداشتم دستهامو تو جیب شلوارم کردم و هنزفری گوشیمو توی گوشم گذاشتم و به سمت اتاقم برگشتم.

برم شیرخوارگاه چه کنم؟

از پوشک عوض کردن متنفرم... ولی خوب از اینکه حمومشون کنم خوشم میاد... از بوی پودر بچه و بوی شیرخشکی که میدن خیلی خوشم میاد.

نفس عمیقی کشیدم و در اتاق و باز کردم.

هاله لبخندی بهم زد وگفت: چیه تو همی؟

-این ترکشهای رفیعی به تو هم بخوره حالتو می پرسم...

هاله اخ اخ کرد وگفت: این چرا اینقدر روان پریش و crazy هه....

-پیشرفت کردی....

هاله: ای همچین... SO SO...

خندیدم و به صورتش نگاه کردم.

صورت سفیدی داشت که با موهای مشکی مدل مصری قاب شده بود. لبهای نازک و چونه ای کمی تیز...

دندون نیشش کمی عقب بود و فک پایینش کامل چفت نبود... اما در کل قیافه ی مهربون و ساده ای داشت.

اگه مشکل پاهاش که مادرزادی بود و نداشت شاید میتونست زندگی بهتری داشته باشه.

حس کردم گوشیم در حال زنگ زدن... زهرا بود که میخواست سرفصل های امتحان و برایش بگم که کدوما حذف...

روی تخت ولو شدم و هاله با لبخند گفت: از اون پسره چه خبر؟

پسره؟

یه لحظه فکر کردم این منظورش میعاده... اما بعد یادم افتاد تنها کسی که از احساسم به میعاد خبر داره زهراست نه هاله.

اون پسره که هاله میگفت هم منظورش دانیال سوپری سر کوچه بود که به طرز فجیعی واسم مزاحمت ایجاد میکرد.

اخترشم یا اونو میکشتم یا خودمو... حالم از این رفتار های بی سر و ته و بدون فکر این جماعت بهم میخوره.

به هاله نگاه کردم و گفتم: زیاد برام مهم نیست... بخاطر همین بهش فکر نمیکنم...

هاله لبخندی بهم زد وگفت: ولی مراقب خودت باش... دانیال از اون هفت خط هاست...

سرمو به سمت سقف ترک خورده بالا گرفتم... درحالی که داشتم به لامپ زرد رنگ کم مصرف نگاه میکردم فکرم به سمت میعاد میرفت.

از اینکه برای یه بارم که شده میتونستم به یکی تکیه کنم اما اجازه اشو نداشتم چون اون قبل از من تکیه گاه یکی دیگه بود ... از اینکه برای یه بارم که شده حس میکردم تنها نیستم و یکی مواظبه... اما حالا .

یه رویای قشنگی بود که مثل حباب شکست و فرو ریخت و چند تا خاطره ازش بجا مونده. با خستگی رو ی تخت پهن شده بودم. خواب شب برای همه رفع خستگیه ... اما برای من جز اینکه خسته ترم کنه هیچ مزیت دیگه ای نداره... اونقدر خسته و داغونم میکنه که ترجیح میدم هیچ وقت نخوابم. نخوابم تا کابوس نبینم... کابوس های سیاه و تلخ .. پر از داد و فریاد ... نمیدونم چه هیزمی به چه کسی فروختم که باید ضرب دست هاشونو تحمل کنم.

تو خواب هم تنم درد میگرفت و هنوز هم درد داشتم. حس میکردم واقعا یکی کتکم میزنه... تمام تنم کوفته شده بود. رو پیشونیم عرق بود... به هاله نگاه کردم که خواب بود.

همیشه مراقب بودم حتی موقع خواب هم ناله نکنم... نمیدونم چطوری تو خواب حواسمو جمع میکردم که ناله نکنم اما میدونستم که هیچ وقت صدام در نمیاد... پام هنوز کمی درد داشت و مزاحم بود ... نه اونقدر که نتونم تحمل کنم اما خوب.

زودتر از الارم گوشیم از خواب پریده بودم. بخاطر همون کابوس های همیشگی... حس دانشگاه رفتن اصلا نبود.

تازه عصرش هم باید با زهرا می رفتم سر کار جدید.

با رخوت از جام بلند شدم... یه دوش آب گرم گرفتم و جلوی اینه ایستادم. پیشونیم خوب شده بود.

صورتم گرد بود و موهای مشکیم میومد توی چشمام... مثل همون وقتا که موهای میعادم... سرمو تکون دادم.

مسواک و برداشتم و مشغول شدم.

همیشه تو چشمام توی اینه خیره میشدم و فکر میکردم من بیشتر شبیه کی هستم.

چشمهای کوچیک و مشککی کشیده ام ... برای یه پدرو یا برای یه مادر؟

ممکنه خواهر و برادر داشته باشم که بینی شون مثل من باشه... یا لبهای برجسته و کوچیکی که زیاد از شون خوشم نمیومد و تنها عضو صورتمو که دوست داشتم گونه هام بود.

از اشتباه بعضی ها که ادرس کلینیکی که شاید ژل توی گونه تزریق کردم و ازم میپرسیدن خوشم میومد که بگم خدادادیه... و باز فکر کنم که این گونه ها رو پدرم داشته یا مادرم... نفس عمیقی کشیدم. همیشه با دیدن کابوس ها سردرد می گرفتم.

نمیترسیدم اما از دیدنشون حس خوبی نداشتم... مخصوصا تو خواب.

نمیدونستم اون آدمی که میفته به جونم کیه... چی ازم میخواد... همه ی تصاویر ذهنیم گنگ و نا مفهومه... چه میشه کرد یه عمره باهاش ساختم.

هوس کردم یه مانتوی جدید بپوشم.

هرچند جدید نخریده بودم... اما خوب سال جدید بود نا سلامتی... اون مانتویی هم که معلوم نیست کی آورده هم نمیپوشم.

یه مانتوی سورمه ای برداشتم و با جین سورمه ای تیره پوشیدمش... مقنعه ی مشککی ام رو هم سرم کردم... یه خرده به صورتم کرم مرطوب کننده زدم و یه رژ لب صورتی... حس ارایش نبود.

همینطوری هم خوب بودم. همه ارایش میکنن که خوشگل بشن... خوب من خوشگلم... مرسی اعتماد به نفس... تو اینه به خودم خندیدم. دندونام سفید بودند... لبخندم بدکم نمیکرد.

کیفمو رو شونه ام انداختم و رفتم بیرون...

هنوز آقای پرویزی نیومده بود ... در حالی که به در تکیه میدادم با صدای سوتی که شنیدم کاملاً بی اراده سر مو به سمت اونطرف خیابون چرخوندم.  
با دیدن دانیال سوپری سر کوچه اخم هام تو هم رفت و با کلافگی منتظر اومدن آقای پرویزی شدم.

حس میکردم داره میاد اینطرف خیابون ... دستهامو مشت کرده بودم و دنبال یه جواب دندون شکن بودم. اما با دیدن اتومبیل آقای پرویزی کاملاً ناخودآگاه یه لبخند زدم و قبل اینکه مجبور باشم مزخرفات دانیال و گوش بدم سوار شدم.

با دیدن سردر دانشگاه نفس عمیقی کشیدم و کوله ام رو شونه ام جابه جا کردم.  
من حق نداشتم به پسری که صاحب داشت فکر کنم... اینقدر این جمله رو با خودم تکرار میکردم که اصلاً متوجه این نشدم زهرا چند باری صدام کرده.

بالاخره ایستادم و اون با حرص گفت: علیک سلام... حال شما... خوبم مرسی... خیرم سلامتی...  
سال نو مبارک ممنون همچنین سال خوبی داشته باشی!

خندم گرفت و یه مشت اروم به بازوش زدم و گفتم: همینطوری واسه خودت تند تند حرف میزنی؟  
زهرا: تو خجالت نمیکشی از جلوی من رد میشی به من نگاه نمیکنی؟ اینقدر که حواست پیش اون پسره ی ...

ابروهامو بالا دادم و گفتم: ساکت شو... من؟

زهرا: نه عزیزم تو چرا... من منظورم دختر خاله ی نوه عموی صفدریه... تو که اصلاً عاشق نیستی...

خنده ام گرفت. صفدری یکی از مسئولین محترم و شریف حراست بود.

در حالی که به حرفهای زهرا که از مسافرت و خرید عید و جمع کردن عیدی هاش میگفت گوش میدادم.

با شنیدن صداش یه لحظه مغزم قفل کرد.

میعاد در حالی که با همون ژست بی تفاوت همیشگیش با چشمهای مشکی و موهایی که با فرم کوتاه شده خوش مدل ایستاده بود ... بهم سلام کرد.

کولمو شونه به شونه کردم و به کتونی هام خیره شدم.

اروم گفتم: سلام...

زهرا به بهانه ی جواب دادن به موبایلش از ما دور شد... منم چشممو از نوک کفشم به اطراف چرخوندم...

میعاد: خوبی؟ سال نو مبارک...

-ممنون... به همچنین.

کمی من من کرد و دستشو برد سمت کیفش و یه جعبه ی کادویی رو بیرون آورد. درحالی که نگاهشو به اطراف می چرخوند

گفت: زود بذارش تو کیفیت...

-برای چی؟

-عیدی برات خریدم...

-من ازتون قبولش نمیکنم.

-واسه ی چی؟

دللم میخواست سرش داد بکشم... واسه ی چیش معلوم نبود!!!

راهمو کشیدم که برم که بازومو یواش گرفت و گفت: وایسا...

دلم میخواست بزمن زیر گریه و بگم اره خیلی دوست دارم و ایسم و اون جعبه رو ازت بگیرم و بازش کنم ... چون هر صد سال یه بار ممکنه کسی بهم عیدی بده ... چون سر جمع ده تا کادو هم از کسی نگرفتم... اما نمیشد... نمیتونستم... دلم میخواست داد بزمن تو نامزد داری دیگه حق نداری دنبال من بیای اما جرات گفتن این جمله رو هم نداشتم...

نمیخواستم اون اشکای لعنتیم پایین بیاد.

دندون قروچه کردم... تا ته راهرو ساختمون دنبالم اومده بود.

درست جلوی دستشویی برادران ایستادم.

با تعجب به من نگاه کرد و گفت: اینجا میخواستی قبول کنی؟ خوب چرا زودتر نگفتی؟

چشمهامو تنگ کردم و خواستم بگم من بیجا میکنم که بخوام از تو چیزی قبول کنم... اما با دیدن یه هیکل که تماما سیاه پوشیده بود داشت کمر بندشو می بست با تعجب به من و میعاد خیره شد.

میعاد یه چشم غره به من رفت و استین مانتو مو کشید و وارد اولین کلاس سر راهمون شدیم.

اونقدر در هم برهم و شلوغ بود که کسی متوجه من و اون نشه...

با حرص بهش گفتم: دست از این کار اتون بردارید... من از شما هیچی نمیخوام...

-همینو بگیر دیگه هیچی نخواه...

سیریش..

- ببرید به نامزدتون بدید....

خواستم برم که این بار کیفمو کشید و گفت: برای اونم خریدم... این برای توه....

-نمیخوام مگه زوره؟

-اره....

-اره؟

-خوب بگیرش دیگه... مگه چی میشه؟

یه بار چشمامو بستم و باز کردم... میخواستم یه سیلی بزمن تو صورت میعاد و یه سیلی بزمن تو

گوش خودم...!

-شرط داره؟

یه لبخند محو زد ... به صورتش میومد... کمتر پیش میومد بخنده.

-چه شرطی؟

خوشم میومد که مثل بقیه نیست بگه هرچی باشه قبول ... این معلومه که خوش قول هم میتونه

باشه.

-قبولش میکنم اما دیگه دنبالم نیا ... حتی باهام سلام علیک هم نکن... قبول؟

موند چی بگه... نفس عمیقی کشید.

باز همون ژست بی تفاوتیشو گرفت.

اخم نمیکرد اما حالت چشمهاشو یه جوری میکرد که از صد تا اخم بدتر بود.

فکشو هم محکم فشار میداد.

ارزو میکردم شرطمو قبول کنه ...

با کلافگی گفت: نه...

اون جعبه رو انداخت تو کیفش و گفت: بالاخره که اینو بهت میدم...

و راهشو گرفت و به سمت کلاسش رفت.

من هم بی اراده یه لبخند زدم. از اینکه شرطمو قبول نکرد هم عذاب وجدان گرفتم هم ته دلم

راضی نبودم که ... کاش نامزد نداشتم!

-هان چته؟ واسه چي زل زدي به من؟

ياسين-

-صورتتو بکش عقب.از نزديك قيافت اسفناکه .

ياسين-چيه بهم ريختي؟

چپ چپ بهش نگاه کردم؛ مگه ميشه کسي ندیده باشه؟ بلاخره يه اشناييده وبه گوشش رسیده

-خوب که چي؟

ياسين-گرفت هديتو؟

-من ميام تو مسائلت با ندا دخالت کنم؟

-نه

-پس تو هم غلط اضافي نکن.

کمي عقبتر رفتو گفت: برو بابا .ولي دلم خنک شد رفتي منت کشي جواب نگرفتي

-کي گفته رفتم منت کشي؟

-نرفتي؟

-وقتي چيزي رو نميدوني ببخودي قضاوت نکن

-منکه سهله خيلياها مي گن رفتي منت کشي

-خيلي ها ببخود مي کنن تو هم روش به کسي هم مربوط نيست

ياسين-حالا کجا ميري؟

-برو بابا

در کلاسو باز کردم رفتم رو يکي از صندلي ها نشستم.کلاس خالي بود.کلافه موهامو بهم ريختمو

سرمو روميز گذاشتم .خوب چرا نگرفت ؟ چرا اينجوري ميکنه؟ واقعا چي فکر کرده .

صداي بازو بسته شدن در کلاس اومد.سرمو از روميز برنداشتم. مهم نيست کيه .

فرزادبا صداي کشدار و ناراحت:سلام

بدون اينکه سرمو بالا بيارم سرمو تکون دادم که يعني سلام

فرزاد-داري گريه ميکني؟

-زر زرنکن

با اينکه تابلو بود ناراحته اما مي خواست کرم بياد: مي خواي چشماي قرمز تو نيينم؟

-چرندنگو

موهامو بهم ريختو گفت: اخي

سرمو از روميز بلندکردم: شماهاييکاري تو کارايي که بهتون مربوط نيست جفتک ميندازين؟

لبه ي يکي از صندلي ها نشستو گفت: ولش دختر اومه همين.ارزش ندارن .به قول سهراب فقط به

درد يه کار مي خورن.

چشمامو ريز کردم به روبه روخيره شدم.جالبه من تا الان فقط داشتن ژينا برام مهم بوده .به

مسائل جانبي و رابطه ها هيچ فکري نکرده بودم !

خودبه خود به خودم نيشخندزدم .خيلي ادما تو تصوراتشونم با طرفشون رابطه برقرار ميکنن

در جواب حرف ناجور فرزادگفتم: نه اينطورم نيست .حرفت اصلا خوب نيس ؛ به مادرو خواهرتم

توهين کردي

-منهاي مامانو خواهرم

-فردا مي گي منهاي زنم

من اعصاب ندارم گفتم تو اعصابت داغونتر از منه .مث اينکه اشتباه مي کردم

در کلاس باز شدو يهو رضوانه ونگارو مهرداد اومدن تو بعداز يه سلام کلي؛ مهرداد گفت: ياسين مي گفت جلسه تشکيل دادين تو کلاس؛ گفتيم ما هم باشيم بي خيال از روصندلیم بلند شدمو پشت ميز استاد نشستم.

رضوانه-شنيديم هر دوتون گل کاشتين  
 -خبرا زود ميرسه؟ خوبه اينجا ۵۰۰۰ تا دانشجوداره و اينقدر انتن دهی قويه نگار-فرزاد سادگي کردي. دستتو رو کردي. دختره فکر کرده چه خبره.  
 فرزاد-لياقت نداشت  
 رضوانه -از تو که بهتر بود  
 -رضوانه الان ناراحتم يه چي بهت مي گما  
 دوس نداشتم بدونم چي شده. اصلا از جريان خبر نداشتم. معلوم نيست فرزاد دنبال کيه که همه فهميدن جز من!  
 مهرداد-ميعاد مي دوني رفته رو کي دست گذاشته؟  
 روميز استاد ضرب گرفتو نوچ گفتم.  
 -رفته به اين دختره که سیتيزن امریکاس. مینوسا فتح اللهی پیشنهاد داده  
 -مینوسا فتح اللهی کيه؟  
 نگار بسته ي پفکشو باز کردو گفت: نمیشناسيش؟ همونکه  
 فرزاد-نگار جون مامانت ادامه نده  
 تعارف نگار پس زدمو گفتم: نمي خورم. ساعت بعد اينجا کلاسه. بوي گندش خفه م مي کنه.  
 مهرداد-نگار نمي خواد به اون تعارف کني بيا بده خودم مي خورم.  
 به صندلي استاد تکیه دادمو ادای صحبت کردن استاد نصيري رو در اوردم.  
 بچه ها مي خنديدن که در کلاس باز شد و مسئول آموزش اومد تو.  
 از روصندلي استاد بلندشدمو پشت ميز ايستادم.  
 -بچه ها کلاس دارين اينجا؟  
 به نمايندگي از همه گفتم: نخير اقای محمودي  
 -ميدونيد رضا جعفري کجاست؟ قرار بود واسه من کاري انجام بده.  
 مهرداد-شمارشو دارم مي خوايد باهاش تماس بگيرم  
 -بله.  
 مهردادم همراه اقای محمودي بيرون رفت.  
 از پشت ميز اومدم بيرونو شکمو مثل استاد نصيري دادم جلوو شروع کردم ادای راه رفتنشو در آوردن.  
 رضوانه در حالیکه ميخنديدو اشکايي که از چشماش ميومدو پاک ميکردگفت: خوبه ژينا کادوتو نگرفت وگرنه چي ميکردي؟  
 صاف ايستادمو گفتم: از کجا مي دوني نگرفته؟  
 شونه هاشو بالا انداخت. به نگار نگاه انداختم که داشت ۱۰ تا انگشتشو لیس میزد!  
 به بينيم چين دادمو گفتم: پاشو برو دستتو بشور حالم بهم خورد.  
 به تو چه؟  
 در کلاس باز شدو چندتا از بچه ها اومدن تو؛ يه نگاه به ساعت انداختم. تا يه ربع ديگه کلاس شروع ميشد.  
 از کلاس بيرون رفتم تا برم دستشويي.. فرزاد صورتشو زير اب برده بود.



-اي بابا فرزند من اومدم اينجا گريه كنم ..اومدم اينجا كسي اشكامو نبينه .تو كه اينجايي؟اينجا پناهگاهم بود .

فرزاد يه لبخندكوتاه زدوگفت -شر و ور نگو .

-خودم كوچيكنم.ميريم به سيتيزن فرانسه پيشنهاده مي ديم خوبه ؟ ايتاليا؟ انگليس؟

-بيمزه

-افغاني؟

زدزيرخنده كه گفتم: خاك برسرت .اونهمه كشورباحال گفتم با شنيدن افغاني ذوق كردي؟واقعا اينقدر خوشحال شدي؟

-ميعاد زده به سرت چرند ميگيها.من كه ميدونم دختره محل نداده

دوتادستامو پشت گردنم قلاب كردم وگفتم: محل نداده كه نداده .مهم اينه كه امروز ديدمش .ميدوني از تعطيلات قبل عيد تا الان ؛ نزديك ۲۴ روز ندیده بودمش

فرزاد موهاشو كه يكم خيس شده بود بالا زدو گفتم: از دست رفتي ها يعني اگه بچه ها بشنون

-اي بابا .از دهنم چرتو پرت پريد.من نمي دونم چرا درعيني كه همتون خيلي خوب وپايه هستين اما نميشه باهاتون حرف زد .فوري حرف ادمو تو دست هم ديگه ميذارين .اون از ياسين ومهردادونگارو رضوانه ؛ اينم از تو...تو رو خدا چفت دهنتونو ببدين .اينجوري نميشه بهتون اعتماد كرد.

-اوكي .يعني نگم بهم اعتماد مي كني ديگه؟

درحاليكه دستمو ميشستم گفتم: اره

-خوب تا الان با جند نفر...

عاقل اندر فصيح بهش نگاه كردمو گفتم: به اندازه ي موهاي سرم .از دستم در رفته .اخه بيشعور به من مياد؟

-ببخشيد عمو؛ من هم از شما هم از زنعمو ومهديس معذرت ميخوام اما بايد بهتون بگم كه من يكي ديگه رو دوست دارم

با سكوت من همه جا پراز سكوت شد .به چهره تكَ تكشون نگاه انداختم .به عمو كه با عصبانيت به من نگاه مي كرد؛ زنعمو كه فنجون چاي بي حركت جلوي لبش بودو مهديس كه سرش پايين بود.مامان اينها هم كه ديگه سرخ شده بودن.

بلاخره حاج خانوم به حرف اومدو گفتم:اما تو از اولشم ميدونستي كه نامزد داري

-مگه من خواستگاري كردم؟ يه مشت حرف بود

به مهديس نگاه انداختمو گفتم:من مهديس ومثل مريلا دوست دارم .خيلي هم دخترخوبيه .اما من گفتم كه

عموبا صدائي كه سعي مي كرد تن عصبانيت توش نباشه:كي رو دوست داري؟ كي از مهديس من بهتر؟

-من نميگم از مهديس بهتره اما

عمو-گفتم كي رو دوست داري؟

-چه فرقي ميكنه عموجان

بابا-ميعاد جواب عمو تو بده

-خوب يكي از بچه هاي دانشگاس؛ دختر خوبيه

عمو سرشو باحرص تكون داد؛ حواسم بود كه دائما دستاشو مشت مي كنه.اما بابا با جديت به من نگاه ميكردو هيچ حركتي كه نشون بده ناراحته رو نتونستم توچهرش ببينم.

یه نفس عمیق کشیدیم. شاید واسه خاطر ارامش بابا بود.  
زنعمو- مثل اینکه امشب میعاد واسه خاستگاری اینجا نیومده؛ اومده که اعتراف کنه یکی دیگه رو  
میخواد

-زنعمو شرمنده من  
زنعمو دستشو جلوسورتش آوردگفت: دیگه حرفی نمونده  
این یعنی پاشیم بریم دیگه؟  
از سر جام بلندشدم. خودبه خود مامان اینا هم بلندشدن. فقط معلوم نیست تو خونه چی انتظار مو  
میکشه با این قیافه ی اخموی مامان!

عمو- چرا بلندشدید؟ میخوام بدونم عروس میعاد قراره کی بشه؟  
مامان- تو رو خدا ببخشید. میعاد بچه س. واقعا کاراش خجالت اوره  
عمو- زن داداش شما خودتو ناراحت نکن. بفر مایید بشینین. شام کم کم حاضر میشه  
بابا- نه دیگه داداش؛ با این وضع پیش اومده ما بریم بهتره.  
زنعمو- نجیبه؟ اگه غذا آماده س میزو بچین.

نجیبه فوری به سمت سالن اومدوگفت: نیم ساعت دیگه آماده میشه خانوم  
زنعمو سری تگون دادو نجیبه رفت. چقدر گوشت اضافه داره. اه تو این اوضاع احوال به چی دارم  
توجه میکنم! اما انگار یه باری از دوشم برداشته شد. یه قدم به سمت ژینا. ایول.

مریلا- عموجون اخه الان مابا چه رویی  
عمو- بشین دخترم. من با میعاد کار دارم  
ای بابا. من نخوام بگم باید کجا برم؟ مهدیس از سر جاش بلندشد که بره اما عمو گفت: لطفا بشین  
دخترم

حاج خانوم که از همون اولش چشمای اخموشو از روصورتش رد نمیگردگفت: یه روز پشیمون  
میشی میعاد. اما اونروز خیلی دیره

عمولبخندی زدو گفت: چون مهدیسم باید تا اخر هفته برگرده و درسشو تموم کنه. دیگه ازدواج  
نمیکنه تا دوسال دیگه. من مطمئنم که میعاد تا ان موقع متوجه اشتباهش شده وبا اینکه این خیلی  
لطفه اما اگه اونموقع هم برگرده از نظر من بازم همه چیز حله و من مشکلی با ازدواجش با مهدیس  
نخواهم داشت. من از همین الان؛ دوسال بعد رومیبینم. الان میعاد بچه س. خوبو بدم تشخیص  
نمیده. مگه نه داداش؟

بابا با سر حرف عمو رو تایید کرد.  
عمو- خوب از اون دختر بگو. از اون که باعث شده همه چیزو بزنی.  
خوب-

عمو- خوب  
ای بابا ای کاش بابا از عمو بزرگتر بود. این عمو ول کن نیست اگه بابا بزرگتر بود الان عمو  
مجلسو دستش نمیگرفت.

عمو دست به سیبیلش کشید- بلاخره ماهم باید بشناسیمش دیگه؟ واسه خاستگاری ما هم باید باشیم  
دیگه؟ بعد به بابام نگاه کردوگفت: مگه اینکه رسم عوض شده باشه واحتراما  
بابا- نه این چه حرفیه داداش

یعنی اینقدر زود میخوان برن خاستگاری ژینا؟ بازم ایول  
عمو پاشو روی پای راستش انداختو گفت: البته ماباید بریم تحقیق تا ببینیم بدرد خونواده ی ما می  
خورن یا نه

یه نگاه به بابا انداختم که اشاره کرد بگم

-خوب راستش از بچه های دانشگاه

زنعمو-اینو که گفتی

-رشته ی علوم سیاسی به سال از من کوچیکتره.دختر خوبیه .مال همین شهر خودمونه؛ خوابگاهی نیست.

عمو-منظورم این چیزا نبود .بلاخره هرکي میره دانشگاه داره به رشته ای میخونه.ماهه قرار نیست بارشته ش فامیل بشیم.خوب بودنش هم به مرور معلوم میشه.از خونوادش بگو.کجا میشینن؟ پدر و مادرش چیکارن؟ اسمش چیه؟

حجم سوالاتی که میدونستم جوابشون اصلا برای گفتن تو این جمع قابل قبول نیست و اینکه همه می خوان به ایرادی از ژینا بگیرن باعث شد کمی مکث کنم ویا پرتقالم بازی کنم.

سرمو بالا آوردموبه مامان نگاه کردم.اون درجریان بود.سرشوبه حالت تاسف برام تگون میداد بهروز-میعاد جان نگفتی؟ ما منتظریم

یعنی بگیرم بهروزو لتویار کنم .اخه به توجه

ناخونمو روی پوست پرتقال محکم کشیدم:اسمش ژینا قائم مقامی.

عمو سرشو تگون داد.خیلی دقیق به من خیره شده بود .چقدر بدم اومد از این رفتار مزخرفش .تابلونه فهمیده به مشکلی هست.

نفسمو تازه کردم وگفتم: پدرومادر نداره .تو پرورشگاه بزرگ شده .همون جا هم زندگی میکنه

صدای بلندنوچ گفتناشونو شنیدم..قیافه ی حاج خانوم وبابا و بهروز و مریلاومانی متعجب بود.اما

چشمای عمو وزنعمو میخندیدن.مهدیسم که سرش پایین بود

به دفعه عمو از خنده منفجرشدو گفت: جدامیگی؟

حاج خانوم-میعاد سرت به سنگ میخوره .معلوم نیست اون دختره دست کی بزرگ شده .هیچوقت بزرگتر سرش نبوده.حتما اداب وکمالاتم نداره

با حرص از سرجام بلندشدمو گفتم: حاج خانوم قرار نیست هرچی دلتون میخواد بارش کنید.اون همسرایندمه و اجازه نمیدم راجع بهش هرچی بگیرد.

از سالن بیرون می رفتم که صدای مامانو شنیدم: ما هم مخالفیم .قضیه منتفیه .ایشالله ما بعداز تموم شدن درس مهدیس گلم میایم خاستگاری.

به همراه زهرا توی تاکسی نشسته بودیم و میخواستیم بریم کمی بگردیم.من حتی برای عید هم خرید نرفته بودم!

زهرا لبخندی بهم زد و گفت: خوشم میاد سوسکش کردی...

با سقلمه به پهلویش زدم وگفتم: درست صحبت کن راجع بهش...

زهرا سرش و به شیشه ی تاکسی تکیه داد وگفت: اخه پر رو پر رو اومده ... فکر کن؟ حالا تو چرا کادوشو قبول نکردی؟

نفس عمیقی کشیدم وگفتم: برای چی باید قبول میکردم؟ اون نامزد داره... من اصلا حقی ندارم...

زهرا شونه هاشو بالا انداخت وگفت: حق یه هم دانشکده ای چی؟

با حرص گفتم: خوشم نمیاد به همجنس خیانت کنم؟

زهرا با خنگی گفت: یعنی میعاد؟ تو کی پسر شدی؟

خنده ام گرفت وگفتم: نه دیوونه... منظورم نامزدشه اون دختره ی بیچاره چه گناهی کرده؟

زهرا حرفی نزد . هرچند میدونستم حرفهای جنبه ی شوخی داره اما انگار اونم درک میکرد که لااقل نامزد میعاد این وسط بی تقصیره...

بعد از حساب کردن جلوی پاساژ پیاده شدیم....

روز بدی نبود.

البته منهای اتفاق صبح... توی پاساژ زهرا الکی وارد هر مغازه ای میشد و کلی سیستم مغازه رو بهم میزد و هیچی نمیخرید و برمیگشت.

با دیدن یه شال مشکی ازش خوشم اومد و به زهرا نشونش دادم.

زهرا با حرص گفت: اه... خفه شدی با این رنگ های تیره... و دستمو کشید و گفت: بیا من واست رنگ انتخاب میکنم...

با هم وارد مغازه شدیم و به سلیقه ی او یه شال خردلی که خیلی لخت روی سر وایمیستاد برام خرید.

هرچند خیلی دوست داشتم خودم حساب کنم اما اینقدر غر غر کرد که عیدیه عیدیه که گفتم: باشه... پس منم برات یه عیدی میخرم...

خندید و گفت: باشه...

مغازه ها رو رد میکردیم و با دیدن بعضی تیپ های عجیب غریب زهرا چیزی میگفت و منم میخندیدم... شاد بودن اصلا کار سختی نبود.

حس کردم میعاد از جلوم رد شد... نفس عمیقی کشیدم و به عقب چرخیدم... اما هیچ پسری که هم قامت میعاد باشه ندیدم.

ولی بوی عطرش هنوز تو سرم بود.

یه نفس عمیق کشیدم و با دیدن مغازه ی عطر فروشی بی اراده مثل اه بازدممو بیرون فرستادم.

زهرا با تعجب گفت: چی شد؟

-هیچی... بیا بریم اینجا....

و وارد مغازه ی عطر فروشی شدیم... اصلا نمیدونستم چطوری بین اون همه عطرها ی مخلوط بوی عطر میعاد وحس کردم... به هر حال فروشنده که حرفه ای بود سریع منظورمو گرفت و یه عطر ورساچه ی مردونه جلوم گذاشت.

روی یه نوار مستطیلی باریک هم برام تستشو زد... خودش بود. مطمئن بودم.

وای خدا... همونی بود که از سر وکله ی میعاد می بارید.

خیلی سریع حساب کردم و فروشنده پرسید: بسته بندیش کنم؟

چشمام برق زد اما هیچ وقت نمیتونستم اینو بهش بدم... همینجوریش هم کلی ولخرجی کرده بودم.

اما چه اشکال داره... یه روز که هزار روز نیست.

گفتم: نه و اون به عنوان اشانتیون یه شیشه ی خیلی کوچیک و برداشت وخواست از یه عطر دخترونه پر کنه که بهش گفتم: میشه از همین پر کنین؟

بدون مخالفت قبول کرد و منم کلی ازش تشکر کردم و با زهرا که با تعجب نگام میکرد از مغازه خارج شدم و پشت وپترین یه مجسمه فروشی ایستادم.

هنوز بوش تو سرم بود.

هر از گاهی هم اون نوار و میچسبوندم به بینیم و نفس عمیق میکشیدم.

زهرا با تعجب گفت: که طرف نامزد داره و نمیخوای به همجنست خیانت کنی؟؟؟

لبخندی بهش زدم و گفتم: نمیخوام بهش بدم که....

زهرا: پس واسه ی آقای پرویزی خریدیش؟

خندیدم و گفتم: حالا بیا بریم... میخوام برای تو هم عیدی بخرم...

زهرا با اخم گفت: لازم نکرده... یه تراول حروم اون کردی؟ بیشعور خر... من این جا مهم تر بودم یا اون سازده؟

باز خندیدم و گفتم: بیا میخرم برات...

زهرا ادامو در آورد و گفت: میخرم برات... نمیخوام بخری... من زیر پنجاه تومن کوتاه نمیام...  
 دختره وسط پاساژ ایستاده بود و نق میزد. عین بچه ها...  
 دستشو کشیدم و گفتم: بیا بریم زهرا ابرو ریزی نکن... بیا هرچی خواستی برات میخرم...  
 زهرا: نمیخوام... اول رفتی واسه اون خریدی... اخه وقتی قرار نیست بهش بدی واسه چی براش  
 خریدی؟  
 -حالا شایدم قسمت شد و بهش دادم...  
 زهرا: ایشالا... ببین الان هرچی موجودی داری باید واسه من خرج کنی؟ فهمیدی؟  
 -باشه چشم... من در خدمتم...  
 زهرا خندید و دستمو کشید و به سمت یه مجسمه فروشی رفتیم...  
 با دیدن اون همه مجسمه های خوشگل و کوچولو . با کله های بزرگ و هیکل های کوچیک  
 خمیری... اونقدر به وجد اومده بودم که هوس کردم یکی بخرم... یه مجسمه ی دختر و پسر دو نفره  
 که دختره سرشو رو شونه ی پسره گذاشته بود چشممو گرفت.  
 موهایش شبیه میعاد بود... خندیدم و زهرا انگار فکرمو خوند و گفت: شبیه میعاده...  
 خندیدم و گفتم اره...  
 ولی دختره اصلا شبیه من نبود. چشمهای سبز بود و موهای بلوند و زرد داشت.  
 یعنی نامزد میعاد این شکلی بود؟  
 با حرص مجسمه رو سر جاش برگردوندم و زهرا گفت: چی شد فکر کردم خواستی بخریش؟  
 -نه... ولش کن...  
 زهرا: چی شدی؟  
 -هیچی.. دختره شبیه .... و از گفتن ادامه ی حرفم منصرف شدم.  
 زهرا انگار منظورمو فهمید و گفت: خوب یه تکی بگیر....  
 و رو به فروشنده خواست تا مجسمه ی تک پسر و بیاره...  
 فروشنده هم گفت: تو انبار داریم.. چند لحظه طول میکشه...  
 مصر بودم که داشته باشمش... برای همین گفتم: باشه صبر میکنیم...  
 زنگ زد به کسی تا براش بیارن... بعد با لبخند گفت: تکی ها معمولا فروش نمیکنن.... کم پیش  
 میاد.  
 حتما همه جفتشونو دارن که کم پیش میاد کسی مثل من... اهی کشیدم و اجازه ندادم فکرم به تهش  
 برسه.  
 برای زهرا هم به پیشنهاد خودش یه گوی موسیقی که توش دو تا خرس کوچولوی عاشق زیر برف  
 های اکلیلی ایستاده بودند خریدم.  
 خرید خوبی بود.  
 میعاد کله گنده ی خمیری که هنوز نفهمیدم خمیری بود یا چینی روی یه صندلی نشسته بود... و با  
 چشمهای قهوه ای خیلی تیره که به مشکلی میزد به من نگاه میکرد و میخندید. حتی لبخندش هم محو  
 بود.  
 موهای مشکیش هم خوش حالت بود.  
 زهرا سری از تاسف تگون داد و گفت: واقعا که... نی نی کوچولو...  
 با هم به سمت ایستگاه اتوبوس رفتیم .  
 هنوز ننشسته بودیم که یه ماشین برامون بوق بوق کرد و داشت مزاحمون میشد...  
 صدای کرپهشون اومد که گفت: در خدمت باشیم خانم های خوشگل...  
 بجای اینکه از تعریفشون خوشمون بیاد بدتر چندشون شد.

با اومدن اتوبوس که میخواست در ایستگاه بایسته برایشون بوق زد و اون اتومبیل هم حرکت کرد و رفت.

ماهم سوار شدیم و زهرا بعد از دو ایستگاه پیاده شد و منم با دیدن جای خالی در انتهای اتوبوس نفس عمیقی کشیدم و نشستم.

از این اتوبوس پیاده شدم و دوباره تو ایستگاه منتظر موندم برای سوار شدن اتوبوس بعدی... گاهی برای خرید کردن دچار مشکل میشدم چون واقعا بد مسیر بود به معیاد فکر میکردم ... صدای کلفت یه مرد اومد که انگار با من بود.

مثل انسان های ماقبل تاریخ در جواب پرسش ساعت چنده به دو تا چشم مشکلی براق خیره شده بودم.

بعد به ارومی میچ دستم و بالا اوردم و زمزمه وار گفتم: یک ربع به هشت...

تشکری کرد و مثل برق و باد از جلوی چشم گذشت.

عقب عقب رفتم و روی صندلی ایستگاه اتوبوس ولو شدم. به کتونی های سفیدم که چرک شده بودن خیره شدم.

هنوز به معیاد فکر میکردم... هنوز بوی عطرش تو سرم بود. عمیق تر از قبل ...

صدای جیغ ترمز اتوبوس و شنیدم. میلی به بلند شدن نبود. مجبوری پاهامو زور کردم که همراهیم کنن .

خوشبختانه این یکی هم جایی برای نشستن داشت. جلوی اتوبوس درست کنار پنجره. سرم و به شیشه تکیه دادم و به مردم و خیابون نگاه میکردم.

دستام سرد سرد بود. انگشتهامو جلوی دهنم گرفتم و ها کردم . اثری نداشت. دستام هنوز سرد بودن.

چشمامو بستم.

خسته و خواب الود با هر ترمز اتوبوس پلکهامو باز میکردم تا مطمئن بشم ایستگاه مورد نظرمو از بی حواسی رد نکرده باشم.

به پسر بچه ی گل فروشی که با کلاه پشمی اویزون شیشه ی کثیف پراید شده بود نگاه میکردم.

گلهای غنچه ی خوشگلی داشت. چشمم به یکی دیگشون افتاد که اویزون یه پرادوی سیاه بود.

دماغم یخ کرده بود. نفهمیدم موفق به فروش شدن یا نه ، اتوبوس حرکت کرد. با دیدن کیلینیک سر چهارراه که نوید رسیدن به مقصدو میداد خودمو روی پاهام سوار کردم و اویزون از میله ی اتوبوس به سمت در راه افتادم.

در نفسی کشید و باز شد. از پله ها پایین رفتم . موج سرما تو صورتتم میخورد.

کار تکراری حساب کردن با راننده ی اتوبوس به انجام رسید. کولمو روی دوشم جا به جا کردم و راه افتادم. کیلینیک مثل همیشه باز بود.

مثل همیشه هم وقتی از جلوش عبور میکردم. بوی الکل میداد.

به پاهای خسته ام فرمان دادم تند تر حرکت کنن... مثل همیشه هم نافرمانی میکردند.

چند قدم بیشتر تا پیچیدن به کوچه نبود که صدای مزاحم و نفرت انگیز دانیال سوپری اومد و گفت: کجا با این عجله؟

با کلافگی گفتم: دست از سر من بردارید....

-اخره مگه میشه همچین گلی و دید و نگاش نکرد؟ هان؟ خودت بگو....

با حرص قدم هامو تند تر کردم که کولمو کشید و گفت: حالا کجا با این عجله؟

-کولمو محکم کشیدم و از دستش ازاد کردم و گفتم: اگه یه بار دیگه مزاحم بشی یه برخورد جدی تر باهات میکنم.... فهمیدی؟

سرشو تڪون داد وگفت: اڃه بابا مڱه من چي ميگم؟

تو دلم گفتم زرت وپرت!

با غيظ گفتم: مزاحم نشو...

باز ڪولمو گرفت ڪه با ڊيڊن نگهبان پرورشگاه ڪه به سمتون ميومد فوري ڪولمو ازاد ڪردمو به سمت ساختمون دويدم... با اينڪه خسته بودم اما نميدونم چطوري حين دويدن سرعت ميگرفتم.

خودمو تو اتاق پرت ڪردم ڪه هاله با تعجب گفتم: ڙينا چي شده؟

منيڙه خانم هم تو اتاق بود. به جفتشون سلام ڪردم و روي تخت نشستم وگفتم: هيچي بابا... اين دانيال مزاحم باز پيداش شده بود. اعصابمو خرد ڪرده...

هاله: ولش ڪن... دوبار بهش بي محلي ڪني خودش ميره...

منيڙه خانم از جا بلند شد و رفت برام يه ليوان اب آورد. تشڪر ڪردم و سعي ڪردم فڪر نڪنم ڪه چقدر ادم ڪنه و مزاحميه...

هاله با ذوق گفتم: چي خريدي؟

منم از نوقش خنديدم و با هيجان هرچي خريده بودم نشونش دادم. البته منهاي عطر مردونه اي ڪه خريده بودم.

با ڊيڊن مجسمه خيلي خوشش اومد.

نميدونم چرا از اينڪه از مجسمه خوشش اومده حرصم گرفت ولي به خودم نهيب زدم اين ڪه خودش نيست... و تو چشمهاي درشت ميعاد خميري ڪله گنده نگاه ڪردم ...

بعد از ڪلي مسخره بازی با هاله ... و غيبت پشت سر خانم رفيعي ڪه شبا از دستش خلاص بوديم... جفتمون مشغول ڪاراي خودمون شديم.

من سرم گرم ميعاد خميري ڪله گنده بود و هاله هم داشت درس ميخوند.

يه ليخند بهش زدم و بلند ش ڪردم روي ميزي ڪه ڪنار تختم بود گذاشتمش... از عطر اشانتيون هم به لباس هاش ماليدم ... يه جين مشڪي پوشيده بود و يه تي شرتي ڪه به نظر ڪوني رنگ شده ي سياه بود.

حتي تپيش هم عين ميعاد بود.

نفس عميقي ڪشيدم... حالا بوي عطر ميعاد هم ميداد.

به چشمهاش خيره شدم.. ميعاد ڪله گنده ي خميري خوشبوي من!

تو اين روزا بابا دائما يه ڪتاب دستش ميگيره ؛ يه گوشه از سالن ميشينه ؛ مي دونم ڪه اصلا حواسش به ڪتاب نيست چون حتي يه ورقم نميزنه . مشخصه ڪه داره به من فڪر ميڪنه . فقط منتظرمنو احضار ڪنه و باهام حرف بزنه .

مامانم ڪه از لحظه اي ڪه به خونه برگشتيم تا همين الان ڪه يك هفته گذشته ؛ يه ڪلمه باهام حرف نزده و قهر ڪرده .

نفس عميقي ڪشيدم و به ماني گفتم: حرڪت ڪن . نوبت توئه

ماني مهره هارو بهم ريختو گفتم: خسته شدم . درس دارم

تڪ خنده اي ڪردم : تو و درس؟ شوخي ميڪني

ماني-بااينڪه قصه حاج خانوم تڪراري بود اما دلم واسه قصش تنگ شده

-من نميدونم اون از دست من ناراحت شده . بامامان اينچا مشڪلي داره ڪه اينچا نمياد

شونه هاشو بالا انداخت:دختره خوشگله؟

بگي نگي

بگي نگي؟يا اره يا نه ديگه

-چندسالته الان ماني؟

-۱۵ سال چطور؟

-هيچي همينجوري. ميخواستم ببينم بزرگ شدي؟ عقلت قديميده؟

-بيشين ببينم بابا

-حالا که تو اين گيرودار هيچکس نيست تا تکليف منو معين کنه وياکسي هم نميتونم حرف بزيم. تو شدي تنها همکلام. اصلا فکرشونمیکردم به روزي برسم که با کوچيکتر از خودم بشينم در اين مورد حرف بزيم

يه دست به سرش که تازه موهاش در اوامده بودن زد- از من ميشنوي به بابا بگو. اون به پولو پله گير نيست

-نميدونم .

-برو بگو مي خوام باهات حرف بزيم. اون راضي ميشه .باباهميشه به اينجور جاهاکمک مالي کرده .اصلا بهش حاجي ميگن .کلا خيلي تو اين موارد دل رحمه

-نه بابا .يعني تو ميگي بابا راضي ميشه؟

-من اينجور شناختمش .تو چي؟

-من شك دارم .تا الان اين مورد پيش نيوامده

بابا-ميعاد من ميرم تو اتاقم تا ده دقيقه ديگه بيا اونجا

ماني-تحويل بگير

چشمامو تيز کردم به مهره هاي شطرنج بهم خورده چشم دوختم

ماني-اگه زرنگ باشي راضيش ميکني

از سر جام بلنشدتم: ببينم چي ميشه.

بابا با ديدن من عينك مطالعشو از روچشماش برداشت .قاب عكس كوچيك دايي رهام تو دستش بود.

-ميتونم بشينم؟

بشين

روبه روش نشستموسعي کردم به خودم مسلط باشم.

بابا-رهامو خيلي دوست داشتم .وقتي مرد .مادرجونو پدرجونتم زود مردن.تنها پسرشون بود .اخرين بچشون بود.اونموقع ها که هنوز خودکشي نکرده بود دوست داشتم که تو درست مثل داييت

بشي .همون اندازه مودب وشيرين زبون وبا استعداد.هرچي ميخواست رو به دست آورده بودجز

مهري .وقتي فهميد مهري رواز دست داده خودشو کشت. بعداز خودکشيش ديگه نخواستم مثل اون

باشي .عموت در حق داييت ؛کسي که مثل پسر من بود بدي کرد.من کدورتی ندارم .مادرت

بخشیده.من که کاره اي نيستم .اما دلم راضي نيست که با مهديس ازدواج کني.نميدونم چرا! من

هيچ حسي نسبت به ازدواجت با مهديس ندارم .

با اين حرفش سرمو بالا اوردمو بهش چشم دوختم .تسييح دونه درشت ياقوتشو تو دستش داشت.به

اون نگاه ميکرد.

اين دختره ؛اسمش ژينا بود؟

-بله بابا

-من ميتونم ببينمش؟

يه لبخندپيررنگ روليم نشست : چرا که نه.حتما

-ادرس پرورشگاه رو ميدي؟



برگه و خودنويسي جلوم گذاشت . بعد از اينکه ادرسو به دستش دادم گفتم: من با پرورشگاهي بودنشو ؛ ضعف ماليش کاري ندارم . اما بيش از اندازه به اخلاق و تربيتش و خانميش اهميت ميدم . اگه اينارو داشته باشه من حرفي ندارم  
يه لبخندگوشه ي لبم نشست: بابا فقط نفهمه که از طرف من هستين .  
نه

-میتونم برم؟

-اره .. راستي خبر داري که امشب تولد محدثه و محمد؟

-اره . کادو هم خريدم

-اگه ميتوني برو پيش مريلا شايد به کمکت نياز داشته باشه . مامانم با خودت ببر  
-باهام قهر

-تو حاضرشو من راضيش ميکنم

با خوشحالي از اتاق بيرون اومدم . ژينا اونچيزايي که مدنظر بابا هستو داره . تپيش بدک نيست . از اون روزي هم که بهش گفتم مانتوي بلندتر از اين نداشتي ديگه نه اون مانتو يشمي رو پوشيده و نه مانتوي کوتاه ديگه اي رو ..... خداجون ايول .

يه مشت دختر بچه و پسر بچه اون وسط ميرقصيدنو همه به کاراشون مي خنديديم . از اون بدتر ندارم بود . شکمش از زير بلوزش بيرون اومده بود . حواسم بود که به جاي اينکه مثل بقيه بچه ها بره اونوسط ادا اطوار در بياره و برقصه همش ميوه و شيريني تو دستشه و تندتند ميذاره تو دهنش . لپاشم بخاطر دهن پرش باد کرده بود . يه موزم از تو جيب شلوارش زده بود بيرونو خودنمايي ميکرد .

مريلا - کجايي؟ تو باز به اين بچه ي بيگناه چشم دوختي؟

- اين کجاش بيگناهه؟ الان ميخوره دودقيقه ديگه ميشه راسو

با صداي خنده ي مهديس سرمو چرخوندم . اين کي اومد؟

مهديس - بچه ي بامزه اي يه

- نه بابا . فقط بلده بخوره . روبه مريلا ادامه دادم: مامان باباش اومدن؟

مريلا - نه . اگه توجه کني ميفهمي که فقط بچه هاي فاميل با پدر و مادر اشون اومدن . مامان باباي بقيه  
ميان دنبالشون

- مشتاقم مامان باباشو ببينم

مريلا - مهديس جون بشين چرا ايستادي؟

مهديس - نه من ميرم پيش مامانم

مهديس که رفت مريلا با اخم بهم گفتم: بي ادب . اون اومد پيشت . تو چرا بي محلي کردي؟

- مگه من صداش کردم بياد پيشم ؟

موقع برگشت به خونه ؛ بابا رو به مامان گفتم: من به داداش گفتم که مي خوام راجع به دختره تحقيق کنم

مامان - اخه چرا؟ من نميدونم تو چه جوري مي توني دختری رو که تو

بابا ميون حرف مامان افتاد: همه ي بيچاره ها و مظلوما هميشه بايد همونجوري بمونن؟ مگه قران خدا عوض ميشه اگه من بخوام يه دختری که محبت ندیده رو عروسم کنم؟ من اين قضيه رو قبول ندارم که همه ي ازدواجا بايد با هم طبقه ي هم صورت بگيرن . پس اون بدبختي که سقف بالا سرش نداره و دلش پاکه تا ابد بايد اونجا بلرزه ؟

مامان جواب بابارو نداد . در عوضش گفتم: داداش ناراحت شد اره؟

-من احساس کردم ناراحت شد. اما زود قبول کرد. دخترش که دستش نمونده. گفت خودشم آگه من راضي باشم مي خواد در مورد دختره تحقيق كنه. منم ادرس پرورشگاه رو دادم.

-دختره رو دستش نمونده اما اون روز داداشت تو جمع فاميلو آشنا گفت كه قراره به زودي با ميعاد از دواج كنه

-بي فكري داداشمه. من نمي دونم ؛ فقط مي دونم كه داداش مخافتي نكرد.

-منم مي خوام دختره رو ببينم

چشمام درشت شد. اي خدا همه مي خوان ژينا رو ببينن.

بابا از تو اينه گفت: شما دوتا ساكتيد؟

ماني-داريم ميبيبينم حرفاتون به كجا ميرسه

بابا-به نظرت به كجا رسيده؟

ماني-فعلا كه خوب بوده

بابا از تو اينه با محبت بي سابقه اي بهم نگاه كرد. مامان گفت: ادرس بده منم مي خوام ببينم كيه كه باعث شده ميعاد تو روي همه بايسته .

سرمو انداختم پايين ويه اس ام اس خالي واسه ژينا فرستادم! اصلا نميدونستم بايد چي بهش بگم. اوضاع داره خوب پيش ميره وهمه شو مديون حاجي ام. واقعا مرد نه تو حرف بلکه تو عمل .

===-

ياسين-پس يادت نره جزوه تو بياري ها

ريموت ماشينو زدم: چندبار گفتي. نفهم كه نيستم ميارم واست. ميذاري سوار شم يا نه؟ خيس شدم -خوب سوار شو.

بهاش دست دادمو سوار ماشينم شدم. اب وهواي اين شهرم مثل ادماش دمدميه. صبح افتاب تابستوني اونم تو بهار ميخورد فرق سرم ؛ تازه تشنه هم شدم اما حالا چي؟ بارون به شدت ميباره واز سرماي هوانميشه فرار كرد. شايد به خاطر كوهستاني بودنشه. ولي هرچيه خيلي مزخرفه .

سيستم پخشو روشن كردم. صداشو كم كردمو سرعت وبالا بردم. نزديكاي چهارراه ...بودم كه احساس كردم ژينا زير سايه بون روزنامه فروشي ايستاده. سرعتمو كم كردمو لاينو عوض كردم. خودش بود. فقطم يه مانتو تنش بود. اخه دختر تو كه ديگه اب وهواي اينجارو ميشناسي چرا پيش بيبي نميكني كه اينجوري ميشه

جلوي كيوسك روزنامه فروشي توقف كردمو براش بوق زدم.

سرش همونجور پايين بود. دستاشو بغل زده بودوتو عالم ديگه اي بود. دوباره بوق زدم اما محل نداد. حتما فكر كرده مزاحمم. شايد واسش مزاحم باشم ؟ بااين حال پياده شدمو به سمتش رفتم

-سلام

بدون اينكه سرشو بالا بياره گفت: سلام

-چندبار بوق زدم حواست نبود. سوار شو ميرسونمت

-نه مرسي. الان بارون كم ميشه

-كم ميشه اما خودت ميدوني كه حالا حالا قطع نميشه. بيا بريم

-نه مرسي. شما بريد

-اي بابا خيس شدم. مريض شدم تقصير توه. بيا ديگه

محل نداد. خودت خواستي

دستشو گرفتو دنبال خودم كشوندمش

-ولم كن

-عمر ا

-تونامزد داري خودت گفتي نمیتونيم باهم باشيم اينكارا يعني چي؟ چرا برگشتي؟  
-تو به ايناش كاري نداشته باش  
ديگه نزيديك ماشين بوديم كه ديدم نمي تونم بگشتمش .برگشتم عقب ديدم با اون يكي دستش ميله ي  
ايستگاه اتوبوسو گرفته .  
خندم گرفت.

-عجبا .چرا اذيت ميكني.مي خوام برسونت گناه كه نميكنم  
-دستمو ول كن

خودبه خود اعصابم بهم ريخت .دندوناموروهم سايبدمو بدون اينكه دستشو ول كنم به عقب  
برگشتم..با خشونت دستشو از ميله جداكردمو دوتا دستشو از مچ محكم تو دستم گرفتمو در ماشينو  
با دست ديگه م باز كردم.

-جيج ميزنم

-الان داره بارون مياد .هيچكس مثل منو توي ديوونه اينجا نيست .تا دلت ميخواد جيج بزن  
به زور تو ماشين هلس دادموفوري سمت در راننده رفتم .  
شدم عين موش اب كشيده .ژينا از منم بدتر بود .كل لباساش خيس  
بدون توجه به اوضاع پوليورمو در اوردمو شوتش كردم پشت يه تيشرت سورمه اي تنم بودكه  
استيناش کوتاه بود . بخاري هم روشن كردم.

-اگه مريض شدم حالتو ميگيرم

-من گفتم سوارم كنيد؟اصلا اين چه رفتاريه ؟ چرا دست از سرم برنميداري؟  
خودمو به اون راه زدم

-امروز اگه اشتباه نكنم كلاس نداشتي .اينجا چيكار ميكردي؟  
روشو اونور كردو جوابمو نداد.

-اين يعني به تو چه؟ من خيلي از اين جمله ي به تو چه بدم ميادا  
-رفته بودم خونه ي دوست زهرا  
-قابل اطمينانه؟

تند به سمتم برگشتوبا چشماي درشت شده بهم زل زد.اي جان چه ناز شده .كلا خيسم باشه خوشگله  
شالش به سرش به حالت بامزه اي چسبيده بود.  
روشو برگردوند.

-با اينكه خيسيم بريم رستوران يه چيز گرم واسه عصرونه بخوريم؟ اشي حليمي قهوه نسكافه  
نه

-دوس ندارم دعوتمو رد كني

-منم دوست ندارم به كسي خيانت كنم

-اي بابا فراموشش كن

-مالان خيسيم من الان تو پرورشگاه كلي كار دارم .ديرم برم با اين لباسا سرماي شديدي ميخورم  
يعني يه وقته ديگه كه اين شرايط نباشه ميائي ؟

با بند كيفش بازي ميكرد: نه

-من هوس ذرت مكزيكي كردم

-  
دوباره گفتم -اونجا يه كافي شاپه  
ماشينو نگه داشتم .

بريم پايين

ژینا-من نمیام .گفتم زشته اینجوری تمام لباسم به تنم چسبیده .دوس ندارم اینجوری  
سرمو پایین تر اوردمو برای اولین بار دقیق به هیكل بی نقصش نگاه کردم.راس میگه منم وقت گیر  
اوردم .خوب گفتم تا تنور داغه نونو بچسبونم .همیشه که ژینا پیشم نیست  
خودبه خود اخم کردم گفتم: راس میگی .همینجا بمون الان میام  
با دوتا ذرت مکزیکی به سمت ماشین اومدم.داشت نگاه میکرد ولی روشو ازم گرفت.بذار زنم بشی

...

-بفرمایید

-مرسی نمیخورم .

-واست خریدم

-نمیخورم

-اعصابمو بهم نریز .گفتم بگیر

به زور ازم گرفتمو کم کم مشغول شد.

این ترانه که داره پخش میشه رو دوس داری؟

-اره خوبه .

-چی بیشتر گوش میدی؟

-اووم خوب هرچی خوب باشه وبه دلم بشینه .ایرانی خارجی فرقی نمیکنه .اما یه خواننده رو بیشتر

از همه دوس دارم

-کی؟

-یولیا ساویچاوا

-نمیشناسم .کجاییه؟

-روسی

-هووم .میفهمی روسی؟

خندیدو سرشو به حالت نه تکون داد.

برای اینکه بیشتر خیس نشه .درست جلوی پرورشگاه نگه داشتم .راضی نبود اما خوب ؛ دیگه

دیگه .

درماشینو داشت میبست که گفتم: ژینا

بدون اینکه جوابمو بده بهم نگاه کرد؛ خیلی زود سرشو به سمت دیگه ای کج کردونگاهشو ازم

گرفت .

-می خواستم بگم که بهم فکر کن ، یه گوشه از قلبت واسم جا باز کن .یه جای دائمی

سرشو با تعجب به سمت برگردوندو با چشمای متعجب بهم خیره شد.

هنوز دروکاملا نیسته بود.رنگ متعجب نگاهش عوض نشده بود که پامو روگاز گذاشتموازش

فاصله گرفتم.خم شدم ، دستمو درازکردمو درماشین که واسه خودش بازو بسته میشد بستم.حالا

دیگه سرمای هوا هم نمی تونست خنکم کنه..داغ داغ بودم .خیلی داغ ...اصلا واسه چی از ژینا

خوشم اومد .چرا ژینا؟

پاهامو تو بغلم جمع کردم به رودخونه ی روبه روم زل زدم .مهردادونگار پاهاشونو تو اب

گذاشته بودنو باصدای بلنددرحالیکه میخندیدن بهم اب میپاشیدن.

مهرداد-چته میعاد؟ پاشو بیا بازی

-حوصله ندارم .  
نگار-ولش کن مهرداد، خیلی وقته اخلاش عوض شده .  
-می خوادبشه دوست پسر سیندر لا ولی همیشه .  
نگار-همون پینکیو بودن بهتره میعاد خان سیندر لارو بیخیال .  
مهرداد-اذیتش نکن نگار. سیندر لاتو قصه هاست .وگرنه منم دنبالش می رفتم .  
نگار دو قدم بلند تو اب برداشتو فاصلشو با مهردادکم کرد. محکم با مشت زد روسینه ی مهردادو  
گفت: من سفیدبرفی تو ام .سیندر لا به درد نمی خوره .هیچی نداشت ، سفید برفی کلی ثروت داشت  
.شاهزاده بود .  
با این حرف نگار خودبه خودلبام رو هم جمع شد، پاهامو محکم تر تو بغلم گرفتم .مهرداد نگار رو  
تو بغلش گرفت .با اه بلندی سرمو پایین انداختم .  
رضوانه-اه می کشی .نگران نباش خیلی زود تو هم بهش می رسی و می تونی بغلش کنی  
سرمو به تندی به عقب برگردوندم، رضوانه بود ، یه چوب بلنددستش گرفته بود و رو چمن  
میکشید .  
-اینجا چیکار میکنی؟  
-زنگ زدم نگار ، گفتش اینجایی .منم اومدم .  
-الان کجا میری؟  
-می رم از تو ماشین پُپ بیارم .میخوری؟  
-اگه انگور باشه  
-برات انگور خریدم .  
به رودخونه نگاه کردم .معلوم نبود مهردادونگار کجا جیم زدن .خندم گرفت .اگه دل و دماغی واسم  
مونده بود حتما می رفتم اذیتشون می کردم .

==

سکوت بینمون نمیشکست .به قیافه ی درهم بابا نگاه کردم .دو هفته از تموم شدن امتحانا میگذشت  
خیلی از روزی که ادرس ژینا رو واسه تحقیق ازم گرفتن میگذره ، حالم از این سکوتای  
بیخودیشون بهم می خوره .از طرفی دلم برای ژینا تنگ شده نمیدونم واسه چی هرچی میرم جلوی  
پرورشگاه تا ببینمش .نمیبینمش .گوشیشم خاموشه و همه ی اینا حالمو بدکرده .  
نمکدو نو از رومیز برداشتمو با حرص نمکاشو کف دستم ریختم  
مامان با تیزی وجدیت به بابا نگاه می کرد .  
-نمی خوای چیزی بگی حاجی؟  
-چی؟  
-در مورده اون دختره ..بهش بگو و کارو تموم کن .از کیه داری واسه گفتن این حرف دست دست  
می کنی  
اب دهنمو قورت دادمو گفتم: مگه چی شده ؟ خوب بگید بدونم دیگه  
بابا سرشو چندبار تکون داد اما چیزی نگفت تا بالاخره مامان گفت: هم من هم بابات اونو دیدیم  
.البته نرفتم جلو..در اینکه دختره زیبایی یه هیچ شکی نیست .اما  
-اما چی؟  
-تو می دونی که با سوپری محلشون دوست بوده ؟باهم رابطه داشتن ؟  
-چی؟؟  
-با سوپری محلشون دوسته ..اسم پسره دانیال

با خشونت از رومبل بلندشدمو گفتم: عمرا  
مامان-بشین سرجات میعاد.اون دختر با اون پسر رابطه داره .ما برای اینکه تحقیق کنیم همون  
اولش رفتیم پرسو جو کردیم .تازه پسره کلی هم ناراحت شد ، چون گفت دختره به من قول ازدواج  
داده

-ژینا هیچوقت اینکارو نمی کنه ..امکان نداره مامان .  
مامان-ببین میعاد اون یه غریبه س .پدرمادر بالای سرش نبوده معلوم نیست چه جوری زندگی  
کرده .چه جوری خرجشو در میاره از کجا معلوم با  
منظورشو فهمیدم با عصبانیتو پرخاش گفتم: ببین مامان حق نداری بهش تهمت بزنی .اون داره تو  
پرورشگاه کار می کنه پول در میاره .شما سرووضعشو دیدی چه ساده س؟ لباسای مارک تتش  
دیدی ؟ارایش زننده ازش دیدی؟ بد راه می ره ؟ چرا به دیگران تهمت ناروا می زنی؟  
سرجام نشستمو محکم سرمو لای دستام گرفتم: سرم داشت از درد منفجر میشد.با دستی که رو  
شونم گذاشته شد، سرمو بالا گرفتم، مامان بود .یه لیوان اب به سمتم گرفته بود.لیوانو پس زدمو  
گفتم: نمی خوام

مامان-حاجی تو یه چیزی بگو.بچه ما از تو بزرگتریم بدیتو نمیخوایم تو بافت این شهرمی دونی  
چپاکه نمی گذره؟ تو عشق کورت کرده .بار اولته مستقیما با یه دختر طرف بودی اینجوری شدی  
زود یادت می ره

بی اعتنا بهش سرمو به میل تکیه دادمو چشمامو بستم.صدام گرفته بود .با ناراحتی گفتم: دروغ گفتن  
بهتون .اون اینجوری نیست  
بلاخره بابا به حرف اومدو گفت: فقط این نیست میعاد  
با تعجب بهش نگاه کردم.

بابا-عمومت تحقیق کرد اونم از دانیال گفت.گفت چندتا از پسرای محلم راجع بهش چیز خوبی نمی  
گفتن .از طرفی  
با حالت شلی به بابا نگاه کردم .قیافم دگینه زار بود.  
مامان-ادامه بده حاجی.بگو تا تموم بشه

بابا-استغفرالله ...از طرفی عموت واسه کمک به پرورشگاه پنج میلیون پول نقدمیده که مدیر  
پرورشگاه پولو میده تا اون دختر بیره بریزه تو حساب پرورشگاه که دختره پولو میگیره می ره  
حاضر میشه بره بانک.وقتی برمیگرده می گه پولو دزد زده .گریه هم می کرده .عموت هنوز  
اونجا بوده تا بچه ها رو ببینه که یکی از هم اتاقیهاش تو پرورشگاه ، میاد میگه فکر نمی کردم  
اینقدر پست باشی من نمی دونستم این پوله چیه وساکدستی پولو نشون میده ومی گه ژینا قبل از  
رفتنش اونو زیر تختش گذاشته وهاله شک کرده که چی بوده ووقتی سروصدامیاد که پول گم شده  
می ره زیر تختو میبینه ومتوجه کیسه پول میشه

چشمام میسوخت .خود به خودلب پایبیم شروع به لرزیدن کرد.با صدای گرفته ولرزون که خودمم  
به زور میشنیدم گفتم: باورم نمیشه ژینا دزدی کنه اون ، اون اصلا  
از سالن پذیرایی بیرون اومدمو با سرعت به سمت اتاقم رفتم .حتی صدای محکم کوبیدن در اتاقم  
باعث نشد از شوکی که بهم وارد شده بیرون بیام .

با حرص ادکلن روی میزمو به سمت پنجره ی اتاقم پرت کردم .سرم سنگین بود دوتا ضربه به  
کیسه بوکسم زدم اینقدر محکم که پاهام به طرز وحشتناکی درد گرفت .دوست داشتم همه چی رو  
از بین ببرم .با حرص به سمت اینه اتاقم رفتم که یکی از پشت دستمو گرفت.  
-میعاد نکن .بابا حالش خوب نیست .مامان بهم گفت بگم اروم باشی

-مانی برو بیرون  
-چرا دیوونه شدی؟ اصلا بهت نمیاد. فکر نمی کردم کسی رو اینقدر دوست داشته باشی  
-خفه شو مانی. خفه شو برو بیرون تا نزدمت  
مانی بی حرکت و ایستاده بودو نگاه می کرد با صدای بلندی گفتم: گفتم گمشو بیرون  
مستاصل دوزانو روی زمین نشستم. نمی دونم کی اشک از چشمام بیرون اومد. برای بار اول  
دوست داشتنم گریه کنم. خیلی بلند. اما نمیشد.  
وانو پراز اب کردم و سرمو کردم تو اب، نمی دونم چقدر گذشت که احساس کردم دارم خفه میشم.  
سردی اب باعث شد کمی به خودم بیام. سرمو از زیر اب بیرون اوردم.  
الان باید چیکار می کردم؟ مگه نه اینکه من ژینا رو دوست دارم. چرا همه چیز اینجوری شد. اصلا  
باورم نمیشه که اون به دزدی دست بزنه یا با کسی دوست باشه.  
بدون اینکه موهامو خشک کنم. فوری شلوارمو عوض کردم. یه بلوزم رو تیشرت خونگیم پوشیدم.  
خودم باید می رسیدم. خودم باید می رفتم. اصلا باید ژینا رو ببینم. باید ازش بپرسم که اینچیزا  
راسته؟

مامان-داری کجا میری؟

-نترس برمیگردم

-میعاد به خدا پاتو بیرون بذاری نه من نه تو  
به سمتش برگشتمو با فریاد گفتم: مگه نمی فهمی گفتم برمیگردم.  
مامان -بابات حالش خوب نبود یه قرص بهش دادم تازه خوابیده اون دوست نداره غم بچه هاشو  
ببینه. من اصلا فکر نمی کردم تو تا این حد به اون دختر علاقه داشته باشی.  
-مامان خواهش می کنم دعا کن که این حرفا واقعیت نباشه.  
خواهش می کنم دوما خیلی اروم گفتم. نگاه مامان بهم میگفت متاسفانه درسته. نگاه مامان حالمو بد  
تر کرد.

پشت فرمون نشستم که یه دفعه در کنارم باز شد.

-برو پایین تو کجا راه افتادی؟

مانی-تو حالت خوب نیست مامان نگرانته. شاید اتفاقی برات بیفته. بهتره که من باشم  
با عصبانیت به مانی نگاه کردم، پونزده سالشه واسه من حرف میزنه

-برو پایین

-به خاطر بابا

نفسمو با عصبانیت بیرون فرستادمو استارت زدم.

تموم راه به این فکر می کردم که اگه همه چیزا دروغ باشه، هر وقت دستم تو جیبم رفتو حقوق  
بگیر شدم، تا سه برج نصف حقوقمو بدم واسه کارای خیر.  
با این فکر نفس عمیقی کشیدم. روبه روی سوپری محل که اتفاقا اسم سوپری هم دانیال بود نگاه  
داشتم.

مانی-فقط بپرس.. بزن بزن نکن باشه؟

-تو کجا میای

-منم باهات میام

-تو ماشین بشین تا همینجاشم که اومدی خیلیم

مانی-آخه

-مانی یه دونه میزنم تو دهنه حرف زدن یادت بره ها. گفتم خفه شو همینجا بشین

از ماشین پیاده شدم. اینم از بدبختی منه که این مانی شده دم. اخیه یکی نیست به این بگه به توجه شاید من خواستم تنها باشم. شاید خواستم با خودم کنار بیام این دیگه چیه. اه. یه پسر با موهایی که به طرز نابلدی درست شده بود. درحالی که به کیک تو دستش گاز میزد، پشت پیشخون بود.

-چیزی می خواستین؟

-من اومدم تا ازتون چندتا سوال بپرسم. دراصل واسه تحقیق اومدم ابروهای نازکوضایعشو بالا انداختو گفت: تحقیق از کی؟

-از خانوم قائم مقامی. ژینا قائم مقامی. چطور دختریه؟

دانیاال با نگاه تیزی سر تا پامو نگاه کردوگفت: باز چیکار کرده؟

-منظورتونو نمی فهمم؟

-اینروزا همه دنبالشن. حتی پلیسم دنبالش اومد. بابا یه غلطی کردیم باهم دوست شدیم. من چه می دونستم این خوش خط وخاله. سرمو شیره مالید همش از این مغازه جنس مفت میبرد. منم گفتم پدرمادر نداره دختره خوبیه. اشکال نداره. کم کم هم واسم چشمو ابرو اومد خوب منم پسرم اخر بهش پیش دادم چون خودش اینو می خواست من حتی قرار بود برم خاستگاریش اما با این وضع ازم چشم گرفتو گفت: شما رم تیغ زده؟

-نمیفهمم

-میگم از تو هم مفتی پول گرفته؟ به تو هم گفته دوستت داره

ذهنم فعال شد. به من گفت دوستم داره؟ اره اون گفت دوستم داره گفت تنهانش ندارم اما وقتی فهمیدمهدیس هست چی اونموقع که ازم فاصله گرفت!

-خیلی خوب فیلم بازی میکنه. از من میشنوی مثل من باش با این که از عشقش دارم میسوزم اما با خودم کنار اومدم خدا رو شکر می کنم که زودتر شناختمش. رفیقم میگفت چون پدرمادر نداره دنبال اینه که محبتو از بغل این پسر اون پسر بگیره. اینجوری جبران محبت پدرومادرش میشه دستامو مشت کردم گفتم -خفه شو

-چی؟

-گفتم خفه شو. حرفتو زدی تموم شد منم نپرسیدم چندتا لش راجع بهش چی گفتن

با حرص دومرتبه دستمو مشت کردم بدون اینکه چیزی بگم به سمت ماشین رفتم. مانی انگار فهمید اوضاع خیطه واسه همین چیزی نپرسید. چندمتر جلوتر جلوی پرورشگاه توقف کردم. بدون هیچ حرفی داخل رفتم.

به دختری که پاهاش می لنگیدودست یه دختر بچه ای رو گرفته بود گفتم: ببخشید اینجا قبلا دفترمسئول پرورشگاه بود. تغییر کرده جاش؟

-بله. جابه جاشدن. الان طبقه ی دومه. برید بالا مشخصه

سرمو به حالت تشکر واسش تکون دادمو از پله های قدیمی که نرده های کهنه ای حفاظش بود بالا رفتم. با دیدن اسم دفتر پرورشگاه به سمت اتاق رفتم. در دفتر باز بودم. برخلاف دفتر قبلی که طبقه ی پایین بودخیلی ساده بوداین دفتر حسابی بزرگ بودوسایلش از اون یکی بهتربود. مثل اینکه مدیر جدید خیلی قدرت طلبه

با ضربه زدن روی در، زن فربه ومیانسالی که قیافه ی جدی داشتو پشت میز بزرگی نشسته بود سرشو بالا آورد.

-بفرمایید

به داخل رفتمو گفتم: سلام

-سلام. بفرمایید بنشینید. امرتون؟



روی نزدیکترین صندلی نشستمو گفتم -من اومدم تا راجع به یکی از کارمندتون پرسو جوکنم زن چشماشو ریز کردو خودکارشو روبرگه گذاشت: پرسو جو کنید از کی؟  
-از خانوم قائم مقامی

پوزخندزدوگفت: این روزا به جای اینکه به بچه های پرورشگاه برسم همش راجع به این دختره وقت صرف کردم .ایشون اخراج شدن .از اینجا رفتن من نمیدونم کجا  
-یعنی چی که اخراج شدن  
-یعنی دزدی کردن .نمک خورده اینجا نمکدون شکسته ..شانس آورد اون اقا به اندازه ی کافی محترم بودوشکایتی ازش نکرد .منم اینجا جا واسه امثال اون ندارم .شما هم نمی دونم باهاش چیکار دارین .برامم مهم نیست .اگه فرمایش دیگه هم ندارین بفرمایید .

از روصندلی بلند شدمو گفتم: کجا میتونم ببینمش؟  
-من نمیدونم .من گفتم وسیله هاتو جمع کنو برو  
با عصبانیت گفتم: یعنی براتون مهم نبود یه دختر تنها کجا می خواد بره  
از روصندلیش بلند شد .در حالیکه دستاشو روی میز گذاشته بود گفت: نه !!! به من چه ؟ همین بچه هارو حواسم باشه خیلیه

در حالی که از دراتاقش بیرون می رفت بلند گفتم: برو بینیم بابا  
پامو روگاز گذاشتمو روبه مانی گفتم: تا تهش می خوای دنبالم بیای؟  
-اره .البته کار دارم ولی  
-مانی اینقدر خر نیستم که بزخم خودمو بکشم یا گمو گورشم .برگرد خونه می خوام تنها باشم  
با شک بهم نگاه کرد معلوم بود دوست داره برگرده .  
-من تورو سرخیابون خودمون پیاده می کنم بعد می رم .اوکی؟  
چیزی نگفت .این یعنی باشه

بعد از پیاده شدن مانی ، تازه به خودم اومدم .یعنی واقعا ژینا دزدی کرده ..یا دانیال دوست بوده ؟  
عقل چی بهم می گفت ؟ من که ژینا رو نمی شناختم من تازه دیده بودمش .همین ترم ! اگه دانیال راست نگه ، پلیس پس چی؟ مگه هم اتاقیش کیسه ی پولو نشون نداده ؟  
من گول خوردم .فریب چشمای معصومشو خوردم اصلا شاید زیباییش منو جذب کرد .من کم باهاش بودم نمیشناختمش .یعنی اشتباه کردم ..اشتباه به این بزرگی  
ماشینو یه گوشه پارک کردم و سرمو روفرمون گذاشتم .

به خاطرش جلوی همه و ایستادم .دل مهدیسو شکستم .حاج خانوم ساده که همیشه باهام خوب بودو با خودم بد کردم .من چقدر احمقم که یه غریبه رو به کسایی که همیشه باهام بودن فروختم .  
با صدای ضربه ای روی شیشه ی ماشینم سرمو بالا آوردم .دختر تا دیدبهبش نگاه می کنم .  
درماشینو باز کردوکنارم نشست

یه شال مشکی که باعث نشده بود موهای پرکلاغیش پنهون بشه .یه مانتوی صورتی کوتاه که لباس زیرش کاملا مشخص بود!!!ویه شلوار جین تنگ با کفشای پاشنه بلند .ارایش صورتش هم نمی داشت تشخیص بدم چندسالشه

با احم گفتم : برو پایین  
-هوا گرم نیست؟ کولرتو روشن کن  
-گفتم برو پایین

-ببین من خسته م از صبح تا الان تو خیابونا پرسه میزنم تا شاید یکی سوارم کنه و ببره بهم نهار بده  
تو هم که حالت خوب نیست .منم حال خوب نیست .نهارم نمی خوام .کلوچه خوردم .فقط این  
کولرتو روشن کن فکر می کنم گرما زده شدم .حالم بده  
پوفی کردم گفتم: ببین برو پایین .من حوصله ندارم .

-بابا تو که کلی پولداری چرا حوصله نداری؟ برو پول بده هرچی می خوای بخر حوصلت بیاد  
سرجاش

دستمو براش تکون دادمو گفتم: برو بابا  
دستشو جلو آوردو استارت زد .چقدر پرروئه ! اینجوریشو ندیده بودم  
بعدهشم کولرو زدو گفت : تو گرما تو ماشین نشستی خفه نشدی؟  
-نه به تو چه ؟

ازکیه دارم بهت نگاه می کنم خیلی وقته اینجایی اونم تو افتاب پارک کردی .حداقل راه بیفت یه جا  
سایه پارک کن

برگشتم با عصبانیت بهش نگاه کردم .حالم اصلا خوب نیست اینم اومد جای مانی رو گرفت .راست  
می گفت جای بدی پاک کرده بودم ، راه افتادم  
دختر-از من نمی ترسی؟

-چرا باید بترسم؟  
-مثلا یه چاقویی چیزی بذارم زیر گلوت پرتت کنم بیرون ماشینتو ببرم  
-عمراتونی اینکارو کنی مردم بودی حریفتم می شدم .  
-چه با جربزه

جوابشو ندادم .همینجور بی هدف تو خیابونا می روندم .دوست داشتم از شهر بیرون برم اصلا از  
زمین بیرون برم .

- چرا بد رانندگی می کنی .درست رانندگی کن  
-چیه می ترسی تصادف کنم بمیری؟  
-خیلی وقته از مرگ نمی ترسم  
-جدا؟

-وای مواظب باش

فوری فرمونو چرخوندمو گفتم: من حال سر جاش نیس .پیدا شو برو حداقل اگه تصادف کردم تو  
نباشی بهتره نمیگن این دختره کیه؟  
-می خوای حالتو خوب کنم؟

بهش خندیدم .خیلی بلندخندیدم .داشت به من پیشنهاد می داد .وای خدا امروز چه روز عجیبیه .  
-چرا می خندی؟ جدی گفتم می تونم حالتو خوب کنم .خوبه خوب .براتم خیلی خوبه .باهات خوب  
حساب می کنم چون هم ازت خوشم اومده هم الان چندروزیه کاری نکردمو پول دستم نیست  
-چطوره ؟

زیر چشمی بهش نگاه کردم گفتم: برو بابا  
دستشو روپام گذاشتو گفت: نگو که بدت میاد واز این حرفا که باورم نمیشه .

-الان داری شیطونی می کنی گولم بزنی ؟  
-خیلی ادعات بالاست من خودم بهت پیشنهاد دادم هرکس دیگه ای بود راضی میشد .الکی تریپ نیا  
مطمئن باش بهت خوش می گذره

دستشو که روپاهام بالا پایین می رفت کشیدم کنارو گفتم: من اینکاره نیستم  
-تجربه می کنی .یه باره دیگه

با اینکه وسوسه شده بودم گفتم -من پولو همینجوری بهت می دم .مابقیشو بیخیال  
-بین الان که اومدی بیرون از شهر ، خونه ی منم اطراف شهره .یه کم دیگه بری میرسی به  
اونجا

اب دهنمو قورت دادم .پس خونش تو شهرکای اطراف شهر بود .  
-گفتم که بهت پول میدم بدون هیچکاری..تو کمک حساب کنش  
-تا الان به چیزی اعتیاد پیدا کردی؟  
-نه

-من به رابطه اعتیاد دارم .شغلم اینه به دلایلی چندروزی رابطه نداشتم .الان خیلی احساس نیاز  
میکنم

چشمامو بستمو گفتم: واقعا حال خوب میشه؟ همه چی یادم می ره ؟ بین من الان یه مشکل بزرگ  
فکری دارم نمی خوام این مسئله هم روش اضافه بشه

-نترس .خیلیها با من بودن ودیگه ندیدمشون .این یه شغله ..یه شغل که هم درآمد داره هم پر از لذته  
تمام فیلمایی که با شیطنت دیده بودم جلوی چشم اومد..امتحانش بد نبود .اینم که اینکاره بود ،  
میعاد تا الانش که بد آوردی اینو بیخیال . این یه بارو امتحان کن .  
بهش لبخندزدمو گفتم: اوکی

دوباره سرشو به سمت برگردوندو گفتم: می دونستم قبول می کنی .  
-اما نه تو خونه ی تو

پس چی؟

-تو ماشین ..یا تو چمن

-دیوونه ای؟

-بین تو خونه ی تو از کجا معلوم دوربینی چیزی نباشه که بعدا بخوای بااون فیلم تهدیدم کنی  
وزندگیمو بهم بریزی؟ اینجا ماشینه منه .چیزی هم توش نیست .نه دوربینی نه چیزدیگه ای .

-تو چقدر حساسی

-دیگه اینجوریه

-تو ماشین سخته ، روچمنای پلیس واینا میگیره .تو خارجم می گیرن چه برسه به اینجا  
لبخندزدمو گفتم: من زیاد کوه می رم .همیشه یه چادر مسافرتی همراهم .تو کوهم هستی فکر  
میکنن اومدیم تفریح

دختر ابروهاشو بالا انداخت گفت: خیلی مغزت کار میکنه ..نکنه تو از اولش نقشه داشتی ومن  
الکی خودمو خراب کردم پیش دادم ؟

بازم بلندخندیدمو زیر یه درخت نگه داشتم .

از صندوق عقب چادر مسافرتی رو بیرون اوردمو گفتم: فقط یه مشکل..من همینجوری نمی تونم  
..ریسکش بالاس..باید ....داشتم

-من همرام دارم

دوباره بلندخندیدم ..این کارش اینه، باید داشته باشه .زدم به بیخیالی .

دختر-من اسمم سمیراس تو چی؟

-من اسم ندارم .بینام صدام کن

لبخندزدو زودتر از من به داخل چادر رفتم.پشت سرش وارد شدم

دراز کشیدمو سرمو روبالش کوچیکم گذاشتم

-چقدر خوبه که تو صندوق عقب همه نوع امکانات داری

-گفتم که با بچه ها زیاد میریم کوه

با دخترا؟

نه. با دخترا کوهنوردی میریم اونم گاهی .

-خوبه خوش می گذرونیم

-فکر کنم حرف بزنیم بهتر باشه نه؟ همش حرف زدیم

اینبار اون بلندخندیدو به سمت اومد. برای اولین بار بود. کسی بودم که کلی فیلم دیده بودم می دونستم چی به چیه اما هیچوقت عمل نکرده بودم. خودبه خود همه چی شروع شد. احساس لذتی که هیچوقت تجربه ش نکرده بودمو خیلی چیزهای دیگه وزمانی به خودم اومدم که سست شدمواز خستگی به نفس افتادم .

به پشت خوابیدمو در حالیکه نفس نفس می زدم ، گفتم : مرسی

-اووه فوق العاده بودی. خیلی زیاد

یه لبخندنشست رولیم ، می تونست جای این ، ژینا باشه. یه فکرم نیشخندزدم .

از جام بلندشدمو گفتم: پاشو لباس بپوش برگردیم .

خیلی زود چادرو جمع کردم سوار ماشین شدیم.

-حالت خوب شد؟

تو چی فکر میکنی؟

-صورتت باز شده ..یعنی اخمات باز شده .

با جدیت به جاده چشم دوختمو گفتم: دیگه هیچی برام مهم نیست .

بازم میخوای؟

-خوش اشتها نیستم

-الان نه. منظورم برای بعد، آگه اره شماره بدم

-اهان ..نه نمی خواد. می خواستم تجربه کنم .

-خوب بودم؟

بهش خندیدم..شاید یه پوزخند..چرا من به این روی یه زن نگاه نکرده بودم؟ چرا نفهمیده بودم که

باهمه ی زنا میشه باشی ..من اصلا به ژینا به این چشم نگاه نکردم. حتی وقتی به ازدواجم

فکر میکردم به این قسمتش فکر نکرده بودم. چقدر خوش فکر بودمو دیگه نیستم .

وقتی به شهر رسیدم .کیف پولمو برداشتمو گفتم: چقدر میشه؟

-نرخ نداری؟

کیفو دادم دستشو گفتم: خودت بردار من خوشم نمیاد چونه بزنی یا پول بشمارم بدم بهت

-اینجوری میتونم همشو بردارم

پوزخندزدم .

خندید-شماره عابرت چنده؟

-یادداشت کن یادت نره

بعدشم خندیدم .اونم خندید. واقعا چرت شدم .

-بیست تومنه ..اینا روند نیس من خورد ندارم

-یه تر اول بردار. خوبه گفتم خوشم نمیاد راجع به پول بحث کنم. بقیه شم نمی خواد. مال خودت .

شونه هاشو بالا انداختو پولو برداشت .

-من دیگه پیاده میشم

-اینجا؟

-اره دیگه

یه نگاه به خیابون انداختم پر بوداز ماشینایی که دنبالش بودن .  
ماشینو نگه داشتیموبیا تیکه گفتیم: امیدوارم واسه شام دعوتت کنه رستوران سناتور  
پیاده شدو بدون جوابی گفت: خوش بگذره  
ماشینو راه انداختم .بی خودی زدم زیر خنده  
ماشینو پارک کردموبه سمت خونه رفتم .مامان با نگرانی روزدیگترین راحتی به در ورودی  
خونه نشستو بود

، با دیدنم از جاش بلندشدو گفت: اومدی؟ کجا بودی..چرا مانی رو برگردوندی  
با خیال تخت گفتیم: من خوبم .بیخیال  
هنوز به پله هانرسیده بودم که گفتیم: بابا چطوره؟  
نفس راحتی کشیدو گفت: حالش خوبه  
-راستی شام نمی خورم .صدام نکنید  
-مگه چی خوردی؟  
خندیدم !

بعد از گرفتن یه دوش سرد که باعث شد بدنم سر بشه ، از حموم بیرون اومدم .یه فیلم تو دستگاه  
گذاشتمو تا شروع بشه در اتاقموقفل کردم ، هیچی از فیلمی که به زبون اصلی بودو نفهمیدم .حتی  
اسم فیلم نمی دونستم چیه .فقط فهمیدم واسه جنگ جهانی دوم بود.اما اینجا هم یه زن بود که با  
همه رابطه داشت ...یه فیلم که هم پ ...محسوب می شد هم جنگی .  
خوبه دارم به نتایج جالبی تو زندگیم میرسم .

مثل دیوونه ها بلندخندیدم ..من ، پسر حاجی ، پسر ....، امروز رابطه داشتیم .امروز لذت بردم  
.امروزفهمیدم که نیازم به یه زن فقط همینه ..چه اون ژینا باشه چه سمیرا چه یه دختردیگه  
...دوباره بلندخندیدم .حالم از اسم ژینا بهم می خوره .حالم از همه ی وجودش بهم می خوره  
.لیوانمو محکم به سمت صفحه ی نمایش تی وی م پرت کردموبلندخندیدم .کی به کیه .می خوام  
بشکنه .بی اراده به سمت کشوی میزمطالعه م رفتمو عکاشو از تو کشو دراوردم...جات تو  
دستشویی یه .

بعداز پاره کردن عکساوریختنشون تو توالت ، بغضی که نباید بشکنه شکست .چرا چرا اینجوری  
شد..چرا بد کرد ..چرا سادگی کردم ..همه که دروغ نمی گن ..پلیس که الکی نییاد .سرمو محکم به  
ستون زدم .خودبه خود دوزانو روزمین نشستمو فکرکردم به اینکه اصلا ارزششو داره که داغون  
شدم ؟سوزش پیشونیم قطع نمی شد.صورتتم به طرز فجیعی از خون کثیف شده بود.

دوباره به سمت دستشویی رفتموبی هواصورتمو زیر اب بردم .فقط یه چسب زخم زدم .یه چسب  
زخم که خیلی زود پراز خون شدو از روپیشونیم افتاد...لعنتی  
فوری نزدیکترین شلوارمو پوشیدموبا سوییچ از اتاق بیرون زدم  
نزدیک در ورودی بودم که مامان گفت: میعاد...سرت ..چرا  
بی توجه به ادامه ی حرفشو صورت رنگ پریده ش از خونه زدم بیرون .  
وقتی بخیه زدن پیشونیم تموم شد ،به گوشیم که پدرمو در آورده بوداز بس وپیره رفته بودجواب  
دادم

مامان-کجایی میعاد.تو که منو کشتی  
-من حال خوبه ..پیشونیمو بخیه زدم .میام خونه .شما بخوابید خواهشن .

درحالی که صدای بلندگریه کردنش می اومدگفت: به خدا دارم از دستت دق می کنم .چرا فقط خودت برای خودت مهمی ..اون دختر غریبه از ماکه یه عمره بزرگت کردیم مهم تره؟ زنت که نشده اینجوری می کنی  
-مامان من حوصله این حرفا و نصیحتو هیچی رو ندارم .حالم خوبه اون دختره برام مرده اصلا وجود نداره .  
-مامانی-الهی فدات شم .زود بیا .مواظب باش .  
-باشه .خداحافظ  
-خداحافظ

۹۱-۸-۴:۵۶ عصر

یافتن تمامی ارسال های این کاربر

sadaf

مدیر ارشد

\*\*\*\*\*

مدیر ارشد

آنلاین

ارسال ها: { ۸۲,۲۱۳

تاریخ عضویت: مهر ۱۳۹۱

اعتبار: ۱۰۹۴۳

سپاس ها ۳۵۰۲۳

سپاس شده ۴۴۴۹۶ بار در ۲۶۰۹۳ ارسال

مدال کاربر به روز مدال محبوبیت مدال پست های مفید

حالت: ShadOsarhal

ارتقاء: [Nivel] ۱۱۹

رتبه : ۸%

RangoRango

فعالیت در انجمن : ۲%

ActividadActividad

تجربه : ۷۲%

ExperienciaExperiencia

ارسال: RE۳۵# : قابمکی | فردین و ~sun daughter~

حاج خانوم سه بار پشت سرهم صورتمو بوسیدو گفت: اگه خودت نمی اومدی هیچوقت برنمیگشتم خونتون

به زور لبامو به حالت لبخند دراوردم .من نخواستم پیام .اونا گفتن پیام ای کاش بدونه که من به خاطر مهدیس نیومدم

زنعمو با خوشرویی روبه روم نشستو گفت: خوب ، اقا میعاد چه عجب یادماکردی .عموتم که نیست وگر نه سفارش گاوی گوسفندی چیزی میداد

به زور لبخند زدمو گفتم: دیگه ببخشید

زنعمو-اصلا ناراحت نباش پسر م ، ماهم جوون بودیم دچار هوسای زودگذرمیشدیم نه من نه عموت یه طرفه به قاضی نمیریم .بهت حق می دیم .مهدیسم ازدستت ناراحت شد اما بهت حق میداد.

خیلی اروم گفتم: شما لطف دارین  
حاج خانوم-به مناسبت اومدنت می خوام یه داستان قشنگ برات تعریف کنم  
زنعمو ناخودآگاه دهنش باز شد چیزی بگه که جلوی خودش گرفت  
من نمی دونم این حاج خانوم که از دست من قهر کرد اومد اینجا ، چرا وقتی اینقدر عقلش می رسه این بیماری یوسف زلیخاشو از دست نمی ده .فکر کنم دهن عمو اینارم صاف کرده  
حاج خانوم-خوب

-حاج خانوم تو رو خدا الان نگید .زودتر حاضر شید برگردیم خونه بعدا  
زنعمو نفس راحتی کشیدوگفت: اره حاج خانوم الان که وقت داستان تعریف کردن نیست  
بعد روبه من ادامه داد:حاج خانوم اینجا می مونه .چه فرقی داره .هم پدرتو هم شوهر من ، پسرانش  
-نه مرسی زنعمو .نبود حاج خانوم باعث شده همه حتی همسایه هام به من به چشم بد نگاه کنن!  
حاج خانوم با صدای ظریفو نازک-من می رم دوباره میام  
از رومبل بلندشوبه ارومی از سالن بیرون رفت  
زنعمو-میعاد جان تو به خودت برس .من برم کمکش کنم  
سرمو تکون دادمو زنعمو هم پشت بندش رفت  
انگار گلمو گرفته بودن .تو این خونه احساس خفگی می کردم-یکی از دکمه های بالای بلوزمو  
بازکردمو کمی خودمو فوت کردم ! اوه بی خیال  
حاج خانوم مثل همیشه پشت ماشین نشستو بعد از کلی اخ واوخ کمرم درمیاد گفت: چادرم خراب  
شده .بریم پارچه چادری بخرم بدم سنبل خانوم برام بدوزه ؟  
سرمو تکون دادمو ضبطو روشن کردم . jennifer lopez –bailar nada mas  
-اینا چیه گوش می دی بچه عوضش کن .تپش قلب گرفتم  
-حاج خانوم بابا بذار گوش کنم .اینجا که خونه نیست .اهنگ به این قشنگی .اسپانیایی می خونه  
حال کن

حاج خانوم لبشو گاز گرفتو گفت: می فهمی چی میگه این زنه؟  
-معلومه که نه .من زبون خودمم چپو راس حرف می زنم جمله سازی نمی تونم .  
-اینو کم کن خوب .گوشم کرشد.  
-شما زیادی حساسی .این اهنگ نه زیاده نه تپش زا  
-بازم تخس شدی  
بلندخندیدم و همراه خواننده بلندخوندم .

دیدم داره اذیت میشه ، سیستمو خاموش کردم .واسه خودش زیر لب حرف میزد  
با نیش باز گفتم -چی میگی پشت سرم حاج خانوم؟  
-هیچی .گفتم این دختری که اینقدر زوداز چشمات افتاد شانس آورد قبل عروسی افتاد وگرنه  
بدبخت میشد

نیشم بسته شد وگفت: جوونای الان شاید اینجورین .من راضی به این وصلتت نبودم اما تو خیلی  
زود فراموشش کردی  
سیستمو دوباره روشن کردم تا اون صدای مزخرف نازکش رومغزم رژه نره .  
با ورودش به خونه همه حتی مانی هم به استقبالش اومدن .ساک دستی پارچه شوچمدونشو تحویلش  
دادم که به مامان گفت: از دست پسرت سرسام گرفتم .جشن گرفته بودتو ماشین .کرم کرد.

با حرص گفتم: کجاشو دیدی سرچهار راه می خواستم دخترم سوار کنم  
مامان با عصبانیت وجدیت گفت: میعاد  
در حالی که پشت به روشن بودم گفتم: تسلیم .  
با صدای زنگ خونه ، مامان فوری گفت: در رو باز کن مانی ، مریلا اینان  
حوصله ی تعویض لباس نداشتم.پله های رفته رو برگشتمو تو سالن نشستم.بعد از چندلحظه مریلا  
و بچه هاش با سرو صدا وارد خونه شدن  
محمددر حالی که می پرید با ذوق گفت -سلام دایی  
یه سرتکون دادم براتش که محدثه هم گفت: سلام دایی  
واسه اونم سرتکون دادم که دوتاشون حمله کردن سمت مانی وباهم رفتن بالا .  
مریلا در حالیکه معلوم بودشوخی می کنه دستو سرشو تکون دادو گفت: به به ، به به .دل بچه هام  
خوشه دایی دارن .اصلا بوسشون می کنی ؟ یه محبتی چیزی  
نوچی گفتمو گفتم: بیخیال مریلا  
مریلا-واسه چی بیکارنشستی؟  
-چیکار کنم .تابستونه .  
-قد دراز کردی حداقل برو یه کاری دستو پا کن .اصلا اون نه مگه تو بهمن ارشد نداری؟ پاشو  
برو درس بخون  
-عمر ا ارشد شرکت کنم  
مامان سینی شربتو رومیز گذاشتوبا تهدید گفت: جانم؟؟ نشنیدم  
-گفتم ارشد شرکت نمی کنم می رم سربازی  
مریلا-پس ارشد چی؟  
-بعداز سربازی .می خوام تو شرکت بابا کار کنم .با مدرک لیسانسم می شه .اصلا شرکت می زنم  
مریلا-خوبه دیگه اقا زیر پاش پوله نمی خواد زحمت بکشه .بیخود...برو ارشد بخون سربازی پیش  
کش  
-من تصمیمو گرفتم..بلاخره که باید سربازی برم  
مامان-بعدش چی؟  
-بعد چی؟  
-بعد از سربازی وشرکت  
مریلا-این که فکر کردن نداره معلومه دیگه اونموقع مهدیسم درسشو تموم کرده باهم ازدواج می  
کنن  
مامان با شک بهم نگاه کردو گفت: اره میعاد؟  
جوابی نداشتم بدم .من فقط ژینا رو می خواستم .حالا که اون نیست هیچ فرقی نداره با کی ازدواج  
کنم  
پس تو چشمای مامان نگاه کردمواز سرجام بلند شدم.به سمت اتاقم می رفتم هنوز بینشون سکوت  
بود بلند گفتم: اره مامان  
من که به خواستم نرسیدمو دختره اینجوری دراومدحداقل مامان اینا به خواستشون برسنو رابطمونم  
با عمو اینا حفظ بشه .  
بعد از شام رو تختم دراز کشیدمو دستمو زیر سرم گذاشتم .برای بار نمی دونم چندم شماره ی ژینا  
رو گرفتم اما خاموش بود! من چمه ازطرفی می گم از یاد بردمش ازطرف دیگه بهش زنگ میزنم  
.امشب بعد از اینکه بهروز از تو گوشیش عکس ژینا ودانیال رو نشون داد به کلی تو فضا معلق  
شدم .اینکه همه ی فامیل حتی شوهر مریلا رفته وتحقیق کرده برام یه طرف ، واینکه ژینا اصلا



تو ذهنم یه همچین نقشی نداشت یه طرف دیگه واینکه دانیال چطور حاضر شده عکس شخصیشو واسه بهروز که گیر داده تو داری دروغ میگی بلوئوت کرده یه طرف دیگه .همه چیز مثل روز روشنه ، ژینا اونی نبودکه فکر میکردم .  
با صدای گوشیم پریدم.شماره رضوانه بود!

-جانم

-سلام خوبی میعاد خان

-سلام ، بد نیستم .تو چطوری؟

-منم خوبم .گفتم تابستون شده یادی هم که از ما نمی کنی .هم شهریتم نیستم که اتفاقی همو تو خیابون ببینیم

خندیدم .خودشم خندید .

رضوانه یه چیزی بگم؟

-اره بگو

-سو برداشت نکنی ها

-نه بابا بی جنبه نیستم که بشینم تفسیر کنم

-اهان .ببین من یعنی نه تنها من ، نگار ، مهرداد ، یاسین ، فرزاد

-خوب بابا همتون

-اره هممون نظرمون اینه که اخلاقت برگشته ، این اخلاقتو دوس نداریم .اصلا زیادی جدی شدی.دیگه حتی من که از ازارواذیتات بدم می اومدحاضرم بهت جایزه بدم تا بازم سرکارم بزاری اما اینقدر تو جلد یه ادم خشکو رسمی نری

۹۱-۸-۴ ۱۲:۵۷ عصر

یافتن تمامی ارسال های این کاربر

sadaf

مدیر ارشد

\*\*\*\*\*

مدیر ارشد

آنلاین

ارسال ها: { ۸۲,۲۱۳

تاریخ عضویت: مهر ۱۳۹۱

اعتبار: ۱۰۹۴۳

سپاس ها ۳۵۰۲۳

سپاس شده ۴۴۴۹۶ بار در ۲۶۰۹۳ ارسال

مدال کاربر به روز مدال محبوبیت مدال پست های مفید

حالت: ShadOsarhal

ارتقاء: [Nivel] ۱۱۹

رتبه : ۸%

RangoRango

فعالیت در انجمن : ۲%

## ActividadActividad

تجربه : ۷۲ %

## ExperienciaExperiencia

ارسال: RE۳۶# : قایمکی | فردین و ~sun daughter~

بایه حرکت رو تخت نشستمو گفتم: چی جایزه میدی؟

-حالایه چیزی

-نه بگو دیگه

-خودت میبینی

-بگو . میخوام ببینم جایزه چی

-بیشعور بی خاصیت .. من گفتم ازار بده نه دیگه اینجوری.. اصلا هیچی برات نمی خرم . بخاطر خودت گفتم

با خنده گفتم: خوب معلومه هیچی نمیخوری الکی و عده می دی دیگه من ۶ ترم باهات زندگی کردم

-جدازاین شوخیهات یکم به خودت بیا .

-فعلا ذهنم مشغوله . برام سخنه برم تو قالب بی خیالی

-همین چندلحظه پیش تونستی . تمرین کن تا خودبه خود مشغله ی فکریت از بین بره

-چه جوری از بین بره؟

-با سرخوشی دیگه .

-مثلا سرخوشی میاد می کوبه به سرش؟

-اه .اره یعنی نه .

-برنامت واسه تابستون چیه؟

-واسه ارشد کلاس میرم . همین

-خسته کننده س .

-نه اتفاقا . من دیگه بای بدم . کاری نداری؟

-نه خوش بگذره

-حرفام یادت نره ها . خداحافظ

-خداحافظ .

-----

اینکه تابستونو چجوری گذروندم که هیچ ، چون واقعا هیچ گذروندم . حالا این ترم اخرو چجوری

تموم کنم . اصلا حسش نیست . یادش بخیر ترم یک . ترم ندیدیدید!

سلام چطوری ترمولکی ، سلام تو چطوری ترمولکی .. من خوبم تو کلاستون دختره خوشگل

دارین؟ نه به جون تو ما شانس نداریم . اون دختره هست تو کلاستون زیاد جولان میده .. هان

صابونو میگی؟ .. اسمش صابونه؟ .. بهش میگی صابون اخه همش کف میکنه .. هرهر هر چه

باحال . ماهم برایشون اسم گذاشتیم !

امروز باید برم بگم سلام چطوری ترم اخری ... ارشد چی شرکت می کنی؟ ! من قصد ندارم فعلا

ازمون بدم تو چطور؟

با شونه های خمیده داشتم به سمت در می رفتم ( پیر که نیستم یعنی حوصله ندارم برم دانشگاه

. زورم میاد)

مامان-میعاد این چه وضعشه . مثلا دیگه ترم اخرته .. باید سنگینتر لباس بپوشی . چرا اینجوری کج

شدی

بعد از یه خمیازه ی قلابی گفتم: به جون تو بچه ریشی عینکی دکمه بسته ی کلاسم هفته اول عین ذوقی ها پانمیسه بیاد اون خراب شده  
-درست حرف بزن ..مردمو مسخره نکن .من از خدام بود تو اونجوری باشی  
-بی خیال مامان .  
-میعاد

به زور سرمو برگردوندم عقبو گفتم: چیه؟

-هیچی نه فقط

-فقط چی؟

-اون دختره ..هم دانشگاهیت

-کدوم؟

به چشمش نگاه کردم.استرس خاصی تو نگاهش بود.منظورشو فهمیدم .خودبه خودنیش تا بناگوش بازشدم بسته شدوگفتم: من دیگه اونو نمیشناسم .

=====

%

-رضوانه ونگار رونیمکت نشسته بودن.فرزادو مهردام روبه روشن وایستاده بودنو می خندیدن  
با دیدنشون به سمتشون رفتموگفتم: نیومده نیمکتو اشغال کردین؟

نگار-این نیمکت مال ماست

از جاش بلندشدو گفت: نگاه کن خودت با ماژیک نوشتی نیمکت اکیپ مهندسی پزشکی  
با مهردادوفرزاد دست دادم.

-خوب من یه چیزی نوشتم .تو چرا جدی گرفتی؟

فرزاد با خنده گفت: روی ۵ تا نیمکت دیگه هم همینو نوشته .اصلا مگه اینجا چندتا نیمکت داره که  
تو همه رو به نام خودمون کردی

-گاهی فکر میکنم مغزت تاب داره ، تاب داره دیگه

رضوانه-واسه چی تاب داره؟

-واسه اینکه ماوروردی ۸۷ایم ..ورودی ۸۸ داریم ..ورودی ۸۹ هم داریم ..این ترم اخرم که  
ورودی ۹۰ تشریف آورده .خوب اینجوری همه ی ورودی ها یه نیمکت داریم !تازه اضافه هم  
داریم

نگار-مسخره ی لوس

مهرداد-بچه ها پاشید بریم سرکلاس

-یاسینو ندیدین؟

فرزاد-چرا دیدمش با ندا بود.الان میاد کلاس دیگه

تو کلاس که کسی نبودیعنی بودن اما فقط سه نفر!

رضوانه-بچه ها توجه کردین ما از همه ذوقی تر بودیم ؟ عین ترمولکیها روز اول اومدیم دانشگاه

-به جون خودم من خیال اومدن نداشتم ..به زور اومدم

با وروداستاد ونیومدن یاسین ، کلاس بعد از نیم ساعت تعطیل شد.

انگار استادم از حضورماراضی نبود.بی خیال این وظیفشه که بیاد.حقوقشو میگیره .دیرمیریم گیر

میده .این روزا حضورپیدا میکنیم بدش میاد .تو کلاس یه کلمه حرف بزنیم چپ چپ نگاه می کنه

.تو سالن نبینیمشو بهش سلام ندیدم بهش برمیخوره اخرترمم یه نمره ای می ده که تو عمرت

نگرفتی .کلا عقده ای تشریف دارن بعضی ها که تازه به جایی رسیدن

۹۱-۸-۴:۵۷ عصر

یافتن تمامی ارسال‌های این کاربر

sadaf

مدیر ارشد

\*\*\*\*\*

مدیر ارشد

آنلاین

ارسال‌ها: { ۸۲,۲۱۳

تاریخ عضویت: مهر ۱۳۹۱

اعتبار: ۱۰۹۴۳

سپاس‌ها ۳۵۰۲۳

سپاس شده ۴۴۴۹۶ بار در ۲۶۰۹۳ ارسال

مدال کاربر به روز مدال محبوبیت مدال پست‌های مفید

حالت: ShadOsarhal

ارتقاء: ۱۱۹ [Nivel]

رتبه: ۸%

RangoRango

فعالیت در انجمن: ۲%

ActividadActividad

تجربه: ۷۲%

ExperienciaExperiencia

ارسال: RE۳۷# : قایمکی | فردین و ~sun daughter~

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم.

توی ماشینش نشسته بودو زل زده بود به خیابون ...

چقدر دل‌تنگش بودم و چقدر!!!

کیفمو دست به دست کردم ... پاهام نمیکشید اما مجبوری خودمو به جلو هل دادم و از روی جور رد شدم...

داشتم جمله هامو توی ذهنم مرتب میکردم...

با حس خسته‌ای که تو جونم پیچیده بود فعل کم میاوردم ... حداقل امیدوار بودم از همه‌ی پرت و پلاهایی که قراره تحویلش بدم حس باوری که میخوام ازش طلب کنم بهم بدون هیچ پیش‌فرضی

بده ...

دستمو به دستگیره‌ی ماشین بردم.

اصلاً متوجه من نبود. تو حال خودت بود و نیم‌رخش اعلام میکرد که لاغر شده .

یه نفس عمیق کشیدم و باز فکر کردم از این بدتر که مسلماً نمیشه.

سوار ماشین شدم و بهش نگاه کردم.

اول با بهت بعد چشمهای گرد شده ... کم کم اخم پهنی کرد و روشو برگردوند.

به رو به رو نگاه میکرد...

به انگشتم نگاه کردم و گفتم: الان باید سلام کنم... بعد بپرسم حالت خوبه ... احتمالا جوابمو نمیدی... شاید بزنی تو گوشم ... شایدم ... به هر حال ... سلام!

چند لحظه مکث کردم و منتظر جوابش شدم...

حرفی نزد فقط نفس عمیقی کشید و زیر لب چیزی زمزمه کرد ... برای خودم برداشت کردم شاید گفته برو بیرون ... شایدم گفته از این ورا ... شایدم!

منم به رو به رو زل زدم و گفتم: میدونم میدونی چی شده ... من توضیحات خودمو دارم. پوزخندی زد و اروم گفتم: اگر فکر میکنی نمیخواهی بشنوی .... پس ... دستمو به دستگیره بردم که گفت: خوب!

پس منتظر بود ... پس هنوز میخواست بگم؟ تعریف کنم؟ حرف بزدم؟

بغضی تو گلویم چنگ انداخته بود ... یه بغض بد ... تلخ ... سنگین ... سخت بود فکر کنی کسی و داری و اون کس یهو ول کنی چون می ترسی اگر اون باهات باشه ممکنه برات بد باشه ... چون شده همه کس تو! چون شده پناه تو... تویی که لابد لیاقت نداری!

اهی کشیدم ... میعاد هنوز نگام نمیکرد.

از این بی تفاوتیش بغضم دو چندان شد.

ولی سعی میکردم گریه نکنم . البته موفق هم بودم ... مثل همه ی این روزها .... گریه نمیکردم ... مثل همه ی وقتای بی کسیم ... عادت نداشتم از کسی چیزی بخوام... از ترس نه شنیدن یا قبول نکردن...

اهی کشیدم و صریح گفتم: اسمش دانیاله ... سوپر کوچه است... تو نمیشناسیش... منم نمیشناسی... ولی حرفشو باور کردی... باشه مهم نیست. خیلی از تو خوشتیپ تره ... قیافه اش.... از لحاظ پولی و مالی...

داشت بهم نگاه میکرد ... هنوز مصر به رو به رو زل زده بودم.

دوباره گفتم: رفیقاشم عین خودش .... همشون ... حیف زورم نرسید تا ادبش کنم بار اخرش باشه تو زندگی کسی دخالت کنه .... یه سیلی زدم تو گوشش و گفتم اگر قرار بود تو انتخاب باشی اون روز روز مرگمه ... !!! باور کردی باشه ... اصلا فکر کن اره من میخوامم با یه ادمی مثل دانیال که چیپس میفروشه ازدواج کنم... البته پولداره ... خوش تیپه ... باشه ... تو باور کن ...! برام مهم نیست...

خواست حرفی بزنه که وسط حرفش گفتم: اره ... تو پرورشگاه بزرگ شدم ولی اینقدری میدونم که نباید وسط حرف کسی بپریم... من یه عمره دارم درس میخونم ... که گلیم خودمو از اب بیرون بکشم... هر روز بشور و بپوش... بخور و نمیر... فکر کردی اینقدر گدام و نیازمندم که چشمم دنبال ۴ ۵ میلیون باشه؟؟؟ از دار دنیا هیچی نمیخوام ولی ... اگر باور میکنی که من به دانیال قول ازدواج دادم ... حداقل باور نکن که ...

به هق هق افتادم... دیگه نمیتونستم تحمل کنم... همه ی دنیا شده بود کوه روشنم... مگه چقدر طاقت داشتم!

میعاد رنگ چهره اش عوض شد ... مهربون ... دیگه اون اخم خبری ازش نبود... لباس اویزون بود و مستقیم به من نگاه میکرد.

ولی هنوز داشتم به رو به رو نگاه میکردم...

اما زیرچشمی حواسم به میعاد بود ... میعادى که میدیم هراز گاهی میاد اینجا.. از تو ماشین... زل میزنه به پنجره ی اتاقم...

همون میعادى که فکر کرد دزدیم یا ... !

اروم یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: من دزد نیستم ... من دزد نیستم میعاد ... خداحافظ.

دستم به سمت در ماشین بردم و بازش کردم...  
میعاد بازومو گرفت وگفت: ژینا ...  
بغضم بدتر شکست ...  
میعدمنو کشید سمت خودشو... منم سرمو گذاشتم رو سینه اش... بوی عطرش تو سرم میپیچید...  
هیچوقت اینطوری تو بغل هیشکی گریه نکرده بودم.  
محکم به پیراهنش چنگ انداخته بودم... میترسیدم مبادا ازم بگیرنش و نذارن گریه هام تموم بشه  
...  
چونه اشو روی سرم گذاشته بود.  
هیچ کاری نمیکرد فقط گذاشته بود تا دلم میخواد گریه کنم...  
کمی اروم شدم ... دلم میخواست هیچ وقت زمان نگذره و تو همون حالت بمونم... بدون اینکه کسی  
ازم بپرسه چرا .... چطور... چی شد ... بدون اینکه کسی دنبال خانواده واصل و نصیب باشه...  
همونجوری تو بغلش می موندم و تا جون داشتم گریه میکردم ... عوضش اروم میشدم .. این تنها  
چیزی بود که...  
به ارومی یه تکون کوچیک خورد.  
بهش نگاه کردم... ته چهره اش یه چیزی بود ... شاید یه جور نا باوری... ولی من حرفهامو زده  
بودم...!  
نفس عمیقی کشیدم و گفتم: دیگه باید برم...  
دستم گرفت و گفت: میرسونمت...  
دلم یهو گرفت . حس کردم هنوز حرفهام بر اش بی ارزشه ... پوچه ... اصلا مهم نیست ... باور  
نمیشد که باورم نداره.  
با این حال سکوت کردم و پرسید: الان کجایی؟  
اهی کشیدم و دستهامو توی هم قلاب کردم. کمی من من کردم و فکر کردم باید بهش بگم؟!  
به نیمرخم زل زده بود و منتظر بود.  
پیش نگاهش نتونستم تاب بیارم و اروم گفتم: پیش خانم فلاح...  
چشمهاشو یه لحظه گرد کرد وزمزمه وار گفت: چرا به فکر خودم نرسید!  
ادرس دادمو در سکوت رانندگی میکرد.  
منتظر بودم یه حرفی بزنه ... یه چیزی بگه ... اصلا بگه من دروغ می گم... یا ... نمیدونم...  
کلافه بودم ... معلق... بین احساساتش معلق و گم بودم!  
کمی هم خسته ... از حرفها و شنیده ها ... گیج هم بودم!  
جلوی در ایستاد...  
بهم نگاه کرد ... کمی خیره ... کمی مشکوک... شاید هم نا باور...  
اهی کشیدم ... درخونه باز شد... حامد درحالی که کلاسورش و دست به دست میکرد کلید و از  
توی در بیرون کشید... یه لحظه سرشو به سمت کوچه چرخوند... با دیدن ماشین میعاد و منی که  
کنارش نشسته بودم ... اخمی کرد وبا تعجب به سمتمون اومد.  
با دیدن حامد که به سمت ماشین میومد پوفی کشیدم و خداحافظی تحویل میعاد که تمام حرکات  
حامد و در نظر داشت ، دادم...  
از ماشین پیاده شدم.

۹۱-۸-۴:۵۷ عصر

یافتن تمامی ارسال های این کاربر

sadaf

مدیر ارشد

\*\*\*\*\*

مدیر ارشد

آنلاین

ارسال ها: { ۸۲,۲۱۳

تاریخ عضویت: مهر ۱۳۹۱

اعتبار: ۱۰۹۴۳

سپاس ها ۳۵۰۲۳

سپاس شده ۴۴۴۹۶ بار در ۲۶۰۹۳ ارسال

مدال کاربر به روز مدال محبوبیت مدال پست های مفید

حالت: ShadOsarhal

ارتقاء: ۱۱۹ [Nivel]

رتبه: ۸%

RangoRango

فعالیت در انجمن: ۲%

ActividadActividad

تجربه: ۷۲%

ExperienciaExperiencia

ارسال: RE۳۸# :فایمکی | فردین و ~sun daughter~

با تعجب به حرکات پسری که خیلی تیز بهم نگاه می کرد توجه کردم. ژینا در حالی که به طور نامحسوسی سعی داشت اشفته گیشو پنهان کنه ، دوباره برگشت به من نگاه کرد، وقتی نگاه سردمو دید ، لب پابینش لرزید و روشو گرفت

پسر نزدیک ژینا اودومشغول حرف زدن با ژینا شد، این پا اون پا کردن ژینا رو حس می کردم. می فهمیدم که می خواد از این موقعیت ایجاد شده فرار کنه ، هه منه ساده رو باش ..منی که داشت باورم میشد در مورد ژینا اشتباه کردم. دانیال راست میگفت ، اون حتی اینجا هم دنبال فریب دادن پسر است

هنوز مشغول صحبت کردن بودن. پسر نیم نگاهی به من انداختو در حالی که می خندید موهای پریشون ژینارو زیر روسریش فرستاد.

اینجا جای من نیست. هیچوقت جای من نبوده. پامو روپدال گاز گذاشتمو با سرعت از اون محل دور شدم ، نه اشکاش ، نه حس داشتنش تو بغلم ، نه هیچ چیز دیگه ایش ، دیگه برام مهم نیست. حتی ارزش غصه خوردنم نداره. حتی ارزش نداره دیگه بهش فکر کنم .

با دیدن امبولانسی که جلوی خونمون پارک شده بودشل شدم ، چه خبر شده .. بدون اینکه ماشینو تو پارکینگ بذارم به سمت خونه دویدم ..مانی گریه می کرد. اب دهنمو قورت دادم ..یعنی کی حالش بد شده؟ برای کی گریه می کنن؟

بابا در حالیکه گریه می کرد همراه مرد سفید پوشی از یکی از اتاقهای طبقه ی همکف بیرون اومد

به سمت مانی رفتهم گفتم: تو اتاق چه خبره ؟ مامان حالش بد شده؟ حاج خانوم؟

تمام تنم میلرزید ..مانی اب دهنشو قورت دادو گفت: حال زنعمو بدشده  
-زنعمو؟

-اومده بودن خونمون که یه نفر به گوشه عمو زنگ زد  
دیگه صبر نکردم باقی حرفشو بشنوم ، به سمت اتاق رفتم. به زنعمو سرم وصل شده بودو صورت  
عمو کیودشده بودواز چشمای سرخش اشک می چکید ..حاج خانوم روپاش میزدو گریه می کرد  
مامان در حالی که گریه می کرد شونه های حاج خانومو ماساژ میداد  
-اینجا چه خبر شده؟

صدای گریه ی حاج خانوم بالا تر رفتو گفت: نوه م ، نوه ی عزیزم .جوون مرگ شد.مهدیسم رفت

مامان-حاج خانوم تو رو خدااینقدر خودتو نزن .

پشت سر هم چندتانفس کشیدمو از اتاق بیرون اومدم .

-مانی مهدیسم مرده؟

مانی-اره ، تصادف کرده ..بابا می خواد بره جنازشو بیاره ایران

سرمو گرفتمو روزمین نشستم .

مانی-عمو اینا امروز اومده بودن اینجا تا در مورد ژینا ازت سوال بپرسن که گوشه عمو

-اسم اون دختره ی عوضی رو نیار

مانی-باشه ..باشه ..تو دیگه داد نزن

=====

مهدیس زیر خروارها خاک رفت بدون اینکه بتونم فرصت کنم بشناسمش ..دوستش نداشتم اما دختر  
عموم بود .همبازی بچگیهام ..بهش بدکردم ..واسه خاطر ژینا بهش بد کردم ..واسه خاطر دختری  
که ارزش نداشتم ..چی فکر می کردم چی شد! حالا که می خواستم باهاش ازدواج کنم ..حالا که  
پشیمون شدم .

قاب عکس مهدیس درحالیکه می خندید روسنگ مزارش بود.زنعمو محکم تو صورت خودش می  
زدو بلندگریه می کرد. از این فضا ، از این اتفاقا متنفرم .از اینکه یکی که فکر کنی حالا خیلی  
مونده تا بمیره اما زودی بمیره متنفرم .

---

=====

هشت روز از مرگ مهدیس گذشته ، بلاخره بعد از این همه غیبت کردنو سرکلاس نرفتن ، امروز  
باید می رفتم دانشگاه ..همه ی کارا رودوش من بود.عمو که از اون روز به بعد شکسته تر و  
پیرترشده وبابا که نمی دونم چرا تو عالم دیگه ای سیر می کنه .باقی فامیلم که بیشتریاشون واسه  
عرض تسلیت میومدن .

شلوار کتان مشکیمو پوشیدم ، یه ژاکت مشکی هم روتیشرت مشکیم پوشیدم .زیپشم نبستم .حوصله  
درست کردن موهامو نداشتم ، همینکه صورتمو تمیز کرده بودم خیلی بود.از چشام خستگی می  
بارید اما دیگه نمیشد که نرم ، باید می رفتم .اگه نمی رفتم حذف میشدم  
بچه ها مثل همیشه تو محوطه نشسته بودن .اونا می دونستن که دختر عموم فوت شده .همه به  
احترام بلندشدنو بهم تسلیت گفتن

رضوانه -میعاد خان اصلا نگران نباش من برای تو هم جزوه نوشتم  
نیم لبخندی بهش زدم که فرزاد گفت: این که هیچوقت جزوه نمی نوشت .اخر ترم کپی می کرد  
.اصلا با انتشارات واسه اخرای ترم قرارداد بسته ..



رو شونم زدو گفت : به نفعش شد  
یاسین-رضوانه خانوم منم یه هفته ای نمی تونم پیام می شه زحمتشو بکشی  
می دونستم می خوان باحرفاشون بهم روحیه بدن ، اما یه چیزی مانع از شاد بودنم می شد.یه  
چیزی از ارم می داد .نفسمو بیرون فرستادم.احساس سنگینی نگاهی که روم بود باعث شد سرمو  
برگردونم ..خودش بود!!! چقدر پررو  
از دیدن چهره ی معصومانه و فریبنده ش دوس دارم بالا بیارم .با اخم بهش نگاه کردموازش چشم  
گرفتم  
نگار-یه بار اومد سراغتو ازم گرفت ...کارت داره  
با جدیت گفتم-من باهاتش کاری ندارم  
مهرداد- میعاد بروحرفشو گوش کن ببین چی میگه .ماکه نمی دونیم بینتون چی بوده وچی گذشته  
اما باید به هم فرصت بدین  
-فرصت تموم شده  
یاسین-فرصت اضافه بهش بده ...کاری کرده؟؟  
-هه ...می گی کاری کرده؟؟بگو چیکارا نکرده  
رضوانه-اما داره غرورشو بخاطر تو میشکنه .خیلی از بچه ها بهش با تمسخر نگاه می کنن . اما  
اون اصلا براتش مهم نیست  
-اصلا دوستی من با اون از اولم اشتباه بود .خواهش می کنم دیگه راجع بهش با من حرفی نزنید .

۹۱-۸-۴:۵۹ عصر

یافتن تمامی ارسال های این کاربر

sadaf

مدیر ارشد

\*\*\*\*\*

مدیر ارشد

آنلاین

ارسال ها: { ۸۲,۲۱۳

تاریخ عضویت: مهر ۱۳۹۱

اعتبار: ۱۰۹۴۳

سپاس ها ۳۵۰۲۳

سپاس شده ۴۴۴۹۶ بار در ۲۶۰۹۳ ارسال

مدال کاربر به روز مدال محبوبیت مدال پست های مفید

حالت: ShadOsarhal

ارتقاء: [Nivel] ۱۱۹

رتبه : ۸%

RangoRango

فعالیت در انجمن : ۲%

ActividadActividad

تجربه : ۷۲%

## ExperienciaExperiencia

ارسال: RE۳۹# : قایمکی | فردین و ~sun daughter~

بی روح و سرد توی یه مسیر بد  
خسته از زخمایی که بهم یه غریبه زد  
یه غریبه که راحت منو بازی داده  
براشم فرقی نداشت به غیر من با کی باشه  
شاید یه آرزو بود مثل یه راه دور  
که ببینم خودمو همیشه کنار اون (۰۱۱۱)  
-فکر می کنی تا کی اینجا علاف باشیم؟  
-نمی دونم فعلا که نیومه  
-ای کاش می رفتیم دفترش تو دانشگاه  
-نه ، تو شرکتش بهتره . بنظرم بهتر باهام راه میاد . حالا بیاین فلشو بزن ببینم تو این چی داره  
-من دختر عموم فوت شده . تو امروز تو ماشین من فلشو ترانه تست می کنی؟  
-غمگینم که ، زیاد نرو تو جلد یه ادم خوب . برایش فاتحه بفرست کافیه  
-سرموتکون دادوگفتم :-این ترانه ای که داره می خونه رو می خوام .  
-فلشو بردار هروقت برای خودت ریختیش برام بیار .  
-فرزاد فلشو درآورد داد دستمو فلش بعدی رو زد .  
-این استاد خیال او مدن نداره فرزاد

-چرا میاد

-این شاده عوضش کن

-کو اهنکش بود خودش غمگین می خونه

چی شده برگشتی دنبالم میگردی

تو روباور ندارم

چی شده دوباره ، فکر کردی می خوامت

هیچ حسی به تو ندارم

نمی خوام برگردی دوباره با من باشی

می خوام که بری یو از قلبم جدا شی . (( bahar –nemikham bargardi

-اووه فرزاد عجیب این ترانه هات به حالای من می خونه

فرزاد -یه چی بهت میگم ناراحت نشو اما من اصلا از حال این روزای تو خوشم نمیاد . کلا باعث

شدی بچه ها هم روحیه شونو از دست بدن

-اومده به جای اینکه بگه ببخشید . به جای اینکه بگه اشتباه کردم ، خودشو بی دلیلو سند تبرئه می

کنه ، تو باشی باور میکنی؟

-چی برای خودت میکنی؟

-اگه بگن یکی یه کاری کرده مثلا دزدی ، همه ی شواهدم بر علیه ش باشه ، اونوقت بدون سند بیاد

بگه من دزد نیستم تو باور میکنی؟

-بستگی داره چقدر اون طرفو بشناسم ..ژینا دزدی کرده؟

-من خیلی کم ژینا رو میشناسم . شاید اصلا نمی شناسمش ..فقط فکر می کردم که میشناسمش

-ژینا کاری کرده؟

دوس ندارم بفهمه ژنا دزدی کرده واسه همین گفتم : اومده به جای عذر خواهی می گه پسر

خوشتیپه ، اره پولداره ..به من می گه خیلی از تو خوشتیپتره ..می گه خیلی از تو از لحاظ مادی

سرتره !!! واقعا می فهمه؟؟ اصلا چیزی می فهمه فرزاد؟ من خودمو واسش کوچیک کردم پنهونی قایمکی هواشو داشتم اونوقت تورو من، منی که براش ارزش قائل بودم ..به خاطرش دل دختر عموم که دستش از دنیا کوتاهه شکستم..جلوی خونادم وایستادم ، تو روی من می گه اون پسر از من خوشتیتره .پسری که موهاشو نابلدانه درست کرده بود .حتی بلدنبود حرف بزنه .اگه از پشت پیشخون می اومد بیرون شلوارش می افتاد ..اونو به من ترجیح داده؟ فکر کرده من دانیالو ندیدم برای خودش بازار باز کرده ...هه ...چی فکر کرده ..واقعا فکر کرده خرم؟ لیاقت نداره -تو خر نیستی میعاد .تو حسودی ..اون تا از پسر تعریف کرده تو بدت اومده -اخه اون پسر تعریفی بود؟ اگه پولداره چرا تو سوپری کار می کنه؟ ژینا اصلا می دونه پول چیه؟ حتما باید واسش کلاس می داشتم تا یه پسر بیسوادو با من مقایسه نکنه؟ -هرکی یه سلیقه ای داره میعاد ..

-پس بره با همون سلیقه ش باشه ..دیگه تو دانشگاه مثل سایه دنبالم راه نیفته تا یه موقعیت برای حرفای چرتش پیدا کنه .

فرزاد بلندزد زیر خنده وگفت: تو خیلی حسودی میعاد .راه بیفت -استاد چی؟

یاسین اس داد گفت استاد روتو دانشگاه دیده .مثل اینکه امروز گردهمایی یه -میعاد حسادت از سرو روت میباره

-بیشین بینیم بابا ..همش تاکید می کنه پسر خوشتیرو پولداره .

با همون حرصی که داشتم ماشینو تو پارکینگ دانشگاه پارک کردم ..بعد از رد شدن از سر در از فرزاد جدا شدم تا یه سر برم امفی تئاتر ببینم چه خبره

هنوز چندقدمی نرفته بودم که گفت: از دستم فرار می کنی؟ مگه من چه اشتباهی کردم دوباره ژینا گفت: نمی خوای جوابمو بدی؟

-مگه نمیشنوی می گم چه اشتباهی مرتکب شدم؟

بلاخره گفتم -هه چه اشتباهی؟ نذار روم تو روت باز بشه .

ژینا-دیگه خسته شدم از اینکه همش دنبالت راه بیفتم تا برات دلیل بیارم ..

-خسته شدی؟ مگه من خواستم دلیل بیاری؟ مگه من گفتم دنبالم راه بیفتی؟ چرا دست از سرم برنمیداری؟

۹۱-۸-۴:۵۹ عصر

یافتن تمامی ارسال های این کاربر

sadaf

مدیر ارشد

\*\*\*\*\*

مدیر ارشد

آنلاین

ارسال ها: { ۸۲,۲۱۳

تاریخ عضویت: مهر ۱۳۹۱

اعتبار: ۱۰۹۴۳

سپاس ها ۳۵۰۲۳

سپاس شده ۴۴۴۹۶ بار در ۲۶۰۹۳ ارسال

مدال کاربرد به روز مدال محبوبیت مدال پست های مفید

حالت: ShadOsarhal

ارتقاء: ۱۱۹ [Nivel]

رتبه: ۸%

RangoRango

فعالیت در انجمن: ۲%

ActividadActividad

تجربه: ۷۲%

ExperienciaExperiencia

ارسال: RE۴۰# : قابمکی | فردین و ~sun daughter~

چشماتش پراز اشک شدو گفت: من باهات حرف دارم

سرمو به سمت دیگه ای چرخوندم ..چرا نمی تونم بازم قیدشو بزوم ..حالم از سست بنیادی بودنم

بهم می خوره

-برای اخرین بار

قطره اشکی که رو گونه ش چکیدو فوری پاک کردوگفت: باشه

-بریم بیرون ..نمی خوام کسی تو رو بیشتر از این باهام ببینه ..من جلوتر میرم..تویارکینگ

میبینمت

ریموتو زدمو رفتم نشستم ..بعد از چندلحظه به سمت ماشین اومد ..درست صندلی کنار من

!!..دوباره اینجا می خواست بشینه ..قفلوزدمو خودم دست دراز کردم!!! در پشتو براش باز کردم

گفتم: اینجوری بهتره

دستشو سمت دهنش برد...فهمیدم بازم بغض کرد..بذار بغض کنه ..بذار بغضش بشکنه ..بذار تا

اخر عمرش گریه کنه ..برام دیگه مهم نیست .

از پارکینگ دانشگاه بیرون اومدمو به سمت یکی از فرعی های خلوت رفتم ..هواسوز بدی داشت

ولی نه اونقدر که تو ماشین نفوذ کنه ..ماشینو نگه داشتو گفتم: همین قدر که دنبال متقاعد کردن

منی ، حتما بیشترش دنبال متقاعد کردن دانیال عزیزتی

با تعجب بهم نگاه کرد..اب دهانشو قورت دادو گفت: یعنی چی ؟

-تا کی می خوای ادامه بدی؟ مگه چندسال می تونی از جوونیت استفاده کنی ؟ اخرش که چی؟

-تو می فهمی چی می گی؟

-ببین اینقدر واسه من گریه نکن ..بدم میاد ..حالمو بد می کنی ..اینروزا اینقدر اشک دیدم که گریه

های تو پیششون هیچ ارزشی نداره

-تو دل سنگ شدی..اینجوری نبودی

-تو منو اینجوری کردی...خودت ..فقط خودت..من داشتم زندگیمو می کردم

-من تو رو اینجوری کردم؟؟ تو بودی که اومدی سراغم ..تو بودی که گفتی نقش دوس پسر تو

بازی می کنم ..تو بودی که

-من غلط کردم ..پشیمونم ..چقدر می خوای؟ چقدر بهت بدم؟ بگو..مطمئن باش اینقدری هست که

دیگه نتونی توروم اون پسره ی مزخرفو گنده کنی وبزنی تو سرم ..راسته که بعضی از دخترها تو

هر حالتو موقعیتی دوست دارن فضا گرم کنی بکنن ..بگو بهت هرچقدر می خوای بدم ..بگو دیگه

..چرا ساکتی؟؟ چرا واسه من اشک تمساح می ریزی؟

با فریاد گفت: من ازت پول نمی خوام می فهمی؟

با نیشخند گفتم: پس چی می خوای ؟ ؟ دوست داری عروسکم باشی ؟ می خوای باهات بازی کنم ؟ همین الان می خوای باهم باشیم !

کاملاً برگشتم سمتشو گفتم: نظرت راجع به یه رابطه ی .... چیه ؟

صورتتم سوخت . دستمو به سمت صورت بردم... با حرص نفس نفس می زد ..

تو .. تو به چه حقی به خودت اجازه می دی .... به خودت اجازه می دی که .. به من .. به منی که ..

با حرصی بیشتر از حرص خودش گفتم: به تویی که چی؟ هان؟ به تویی که معلوم نیست بدون پدرومادر چیکاراکه نکردی؟ اره؟ تو که خوب به اون پسره هم پا دادی .. معلوم بود خیلی باهات صمیمیه که موهاشو با شیطنت و خنده گذاشت زیر .

می خواست از ماشین بیرون بره که قفل مرکزی رو زدم

-درو باز کن

-چی شد؟ دیگه اون پسر اونروزی رو نمی تونی انکار کنی نه؟ می خوای فرار کنی؟ حالا حرف

بزن

-اون حامد .. حامدبرادر زاده ی خانوم فلاح .. طبقه ی پایین خونه ی خانوم فلاح زندگی می کنه

.. دانشجوئه .. خونوادش شهرستان

-خوب دیگه چی؟ اونم مثل تو مادروپدر بالای سرش نیست . خونه مجردی هم که داره حتما پیشش

می ری نه؟

-خفه شو .. خفه شو و این درو باز کن

-درو باز می کنم به شرطی که بری و دیگه نباشی .. به شرطی که دیگه دنبالم نیای .. فهمیدی؟

نفسشو با صدای بیرون داد .. صداش می لرزید با صدای لرزون گفت: دوستت داشتم .. تو منو باور

نداری .. تو منو دوست نداری . اگه یکی به تو این تهمتارو می زد هیچوقت باورم نمیشد

-اگه باچشم می دید چی؟ اگه پلیس وکلی شاهدتم داشت چی؟

سرم درد گرفت اینقدر به عقب نگاه کردم . از لای صندلیها به عقب رفتم به در چسبیدوگفتم: نمی

دونم

-اما من می دونم ، تو هم باورمی کردی که طرفت اون کارارو کرده . تو هیچی نمی دونی .. من

بخاطر تو قید دخترعمومو زدم همون که نامزدم بودومی گم .. به خاطر تو جلوی همه و ایستادم .. به

خاطرتو با چرب زبونی دل خانوم فلاحونرم کردم به خاطرت کارایی کردم که دوست ندارم بگم تا

بدونی .. تا بدونی که به حماقت من بخندی .. تا بدونی که وقتی رفتی و بهم خواستی فکر کنی

تصویر یه احمق جلوی چشمت بیاد . تو بد کردی .. منو تو باهم خوب بودیم اگه راس می گی چرا

نگفتی دانیال مزاحمته ؟ چرا اجازه دادی حامد اینقدر باهات صمیمی باشه ؟ چرا اصلاً دنبالاو

قضیه نمی ری تا اثبات کنی دزد نیستی .. تو بدی ژینا .. خواسته یا ناخواسته بدی

-من فقط تو رو داشتم میعاد . نمی خواستم وقتی باتو ام حرفی جز خودمون باشه .. نمی خواستم از

اون پسر چیزی بگم .. من پدرومادری ندارم که هوامو داشته باشه که کمک کنن اثبات کنم

دزدنیستم .. من به سختی روپاهام و ایستادم... من مجبورم باحامد خوب باشم . اون ازم خاستگاری

کرده . من تو خونه ی عمه ی اونم .. اونجا سرپناهم شده نمی تونم جلوش و ایستم .. اینجوری همون

سقفم که روسرمه از دست می دم .

به چشماش نگاه کردم .. دیگه هیچ اشکی ازش نمیومد . زیر چشماش پف کرده بود سرخ شده

بود .. شاید راست میگه ..

-چرا گفتی دانیال از من سرتزه؟ چرا همش گفتی خوشتیپه ؟

-من منظوری نداشتم

-اما تو یه جوری گفتی که انگار اون خیلی از من بهتره

-من منظورم این نبود..

-اما تو این منظورو رسوندی ..من اینجوری برداشت کردم ..از دستت ناراحت شدم .

-اگه اینطوره ببخشید

-هم من ، هم تو ، از زندگی هم بریم بیرون .تو با حامدباش یا دانیال یا هرکسی دیگه ..منم زندگیمو می کنم

-اگه دیگه نمی گفتمی هم می رفتم بیرون ..تو فکرت راجع به من مسمومه ..تو به من هر بهنایی خواستی زدی

یه دفعه بلندزد زیر گریه ...از ناراحتی با دستم رو صورتم کشیدمو گفتم: ژینا من معذرت می خوام من اصلا جایگاهی نیستم که بخوام قضاوت کنم .

دستمو روشنه ش گذاشتم .خودشو کنار کشید ..اشکاشو پاک کرد .به لبهاش فشار می آورد که دوباره گریه نکنه ..به سمتش خم شدمو گفتم: ما تو رابطه ی صمیمی گذشتمو ...حداقل اگه یه روزم با هم صمیمی بودیم یه چیزی بهم بدهکاریم

ایران رمان

جستجو لیست اعضا سالنامه راهنما کنترل پنل شما آپلودسنتر تالار گفتمان سردرسایت مهمان گرامی خوش آمدید.

ثبت نام, کاملاً رایگان است. (ایمیل انجمن [iranroman@yahoo.com](mailto:iranroman@yahoo.com))

بنابراین شما بعد از ثبت نام می توانید تمام محتویات سایت را ببینید...

زمان کنونی: ۹۳-۹-۳, ۰۵:۴۹ عصر درود مهمان گرامی! (ورود — ثبت نام)

ایران رمان / بخش کتاب و رمان / کتاب و رمان کامل شده / کتاب و رمان کامل شده ایرانی v /  
قائمکی | فردین و ~sun daughter~

قائمکی | فردین و ~sun daughter~ زمان کنونی: ۹۳-۹-۳, ۰۵:۴۹ عصر

مشاهده‌ی نسخه‌ی قابل چاپ

ارسال این موضوع به یک دوست

نمایش آخرین ارسال این موضوع

اهدای بیشترین امتیاز به این موضوع

مشترک شدن در این موضوع

افزودن به: Mr. Wong افزودن به: Linkarena افزودن به: Digg افزودن به:

افزودن به: Del.icio.us افزودن به: Facebook افزودن به: Furl افزودن به: Yahoo افزودن به:

افزودن به: Spurl افزودن به: Google افزودن به: Blinklist افزودن به: Blogmarks افزودن به:

Diigo Information

کاربران درحال بازدید از این موضوع:

۱ مهمان

نویسنده:

sadaf

آخرین ارسال:

sadaf

پاسخ:

٦٥

بازدید:

٤٣٥٠

صفحه‌ها (٧): « قبلی ١ ... ٣ ٤ ٥ ٦ ٧ بعدی »  
موضوع بسته شده است امتیاز موضوع:  
٥ ٤ ٣ ٢ ١

حالت موضوعی | حالت خطی

قایمکی | فردین و ~sun daughter~

نویسنده پیام

sadaf

مدیر ارشد

\*\*\*\*\*

مدیر ارشد

آنلاین

ارسال‌ها: { ٨٢,٢١٢

تاریخ عضویت: مهر ١٣٩١

اعتبار: ١٠٩٤٣

سپاس‌ها ٣٥٠٢٣

سپاس شده ٤٤٤٩٦ بار در ٢٦٠٩٣ ارسال

مدال کاربر به روز مدال محبوبیت مدال پست های مفید

حالت: ShadOsarhal

ارتقاء: ١١٩ [Nivel]

رتبه : ٨%

RangoRango

فعالیت در انجمن : ٢%

ActividadActividad

تجربه : ٧٢%

ExperienciaExperiencia

ارسال: #٤١RE: قایمکی | فردین و ~sun daughter~

لبامو رولباش گذاشتمو کشیدمش تو بغلم . اینجا دیگه مغزم فرمان نمی ده . فقط قلبمه که بهم فرمان  
میده ویه چیزی تو عمق وجودم که هر لحظه داد می زنه داری خودتو از کسی که عاشقتی

دورمی کنی...داری به خودت ظلم می کنی

سرمو عقب کشیدمو به چشماتش که توش تعجب موج می زد نگاه کردم.یه قطره اشک از چشمم  
چکید روصورتش . دوباره بوسیدمش ..اینقدری که سیر بشم ..اینقدری که بتونم نبودشو تحمل کنم

...کاش این بوسه ی شروع بود .نه بوسه ی پایان ..پایان به رابطه ای که همیشه دوست داشت به  
وجود بیاد اما هیچوقت اونطور که باید به وجود نییاد.

ازش فاصله گرفتمو دوباره از لای صندلی ها به جلورفتم .

سرمو روفرمون ماشین گذاشتم... نمی دونم چقدر گذشت که ژینا روبازوم زدو گفت: یه اقای داره میزنه به شیشه ی ماشینت

سرمو از روفرمون برداشتم..عموئه!

فوری از ماشین پیاده شدم که عمو گفتم: اینجاچیکار میکنی پسرم؟ داشتیم رد میشدیم دیدیم اینجا پارک کردی

-داشتم با ..داشتم با اون خانوم صحبت می کردم..می دونید که من واقعا شوکه شدم از دزدیش...پولی که شما به پرورشگاه دادینو..

عموکه خیلی افسرده به نظر میرسید گفت: من با این خانوم اتفاقا کار دارم دستمو روشونه ی عمو گذاشتمو گفتم: عمو شما که بخشیدینش .خواهش می کنم این قضیه رو ادامه ندین ..بخاطر من ...منم دیگه با این خانوم کاری ندارم .

-نه بحث چیزی دیگه س ..امشب خونواتو خونمون دعوت می کنم .همه باید دورهم باشیم ..این دختروهم با خودت بیار .

-اما عمو...من کاری رو که کرده جبران می کنم .خواهش می کنم باهش کاری نداشته باشید

-میعاد چرا اینقدر بی قراری..من باهش کاری ندارم ..تو بیارش امشب خونه ی ما

تو ماشینو نگاه کردم ژینا با تعجب به ما نگاه می کرد .اون می دونست این همون کسیه که پول به پرورشگاه می خواسته کمک کنه اما می دونست عمومه؟؟

عمو در سمت راننده رو باز کردو گفت: سلام خانوم ...خواهش می کنم امشب با برادرزاده ی من بیاید خونه ی من

ژینا به ارومی گفت: من؟

عمو-بله شما

به ماشین عمو نگاه کردم.زنعمو از تو ماشین برام سرشو به حالت سلام تکون داد.براش سر تکون دادم که عمو گفت: پس میعاد حتما بیاید.ما منتظرتونیم

با عمو دست دادم.اونم بعد از خداحافظی رفت ..گیج شدم یعنی چی؟ قصد عمو چیه؟

دوباره سوار ماشین شدم که ژینا به ارومی گفت: این آقای حسینی عموته ؟

-اره

-همون اقای یه که پول آورده بود برای کمک به بچه های پرورشگاه

-می دونم

-من روم نمی شه پیام ..من..من..می ترسم

بهش نگاه کردم وگفتم: من نمی دونم قضیه چیه..انگار خدا نمی خواست این لحظه اخرین دیدارمون باشه

به لباش نگاه کردم که روشو ازم گرفت.بازم اشتباه کردم ..من اشتباه کردم که بوسیدمش اما قلبم..قلبم هنوزم تند می زنه ..قلبم راضیه .حتی راضیه تا ابد اونو ببوسه

ژینا-من نمی خوام پیام

-مگه نمی گی تو برنداشته بودی؟

-اره اما پیام .

-اگه برنداشتی باید بیای ..عموی من به اندازه ی کافی این روزا حالش بد هست ..شاید کار واجبی داره ..دوس ندارم روحرفش حرفی زده بشه .

-اما

-با خودته ...الان وقتی که می تونی به همه اثبات کنی که تو دزد نیستی

-من باید برم خونه ..باید برم خونه آماده شم .دوست ندارم اینجوری پیام اونجا



به چشماش نگاه کردم هنوزم سرخ بود ..نفس عمیقی کشیدمو گفتم: می رسونمت خونه خانوم فلاح...برواستراحت کن ..تصمیمتو بگیر ..خواستی بیای به همون شماره ای که ازم داری زنگ بزنی..گوشتیمو روشن می دارم .  
سرشو تکون داد.ماشینو راه انداختم ...دیگه حرفی بینمون نبود..حالا اون تصمیم گیرنده س .می تونه ثابت کنه ..می تونه همه چیزو عوض کنه .  
جلوی خونه پیاده ش کردم.دیگه صبر نکردم که شاید حامد بیاد بیرون تا دوباره بهش دست بزنی ...منم خسته م ..امروز خیلی خستم ..یه حس تازه بعد از بوسیدن ژینا به دست اوردم وکلی بار که رودوشم سنگینی می کنه .وقفظ می خوام که این بار برداشته بشه ...

۹۱-۸-۴:۰۰ عصر

یافتن تمامی ارسال های این کاربر

sadaf

مدیر ارشد

\*\*\*\*\*

مدیر ارشد

آنلاین

ارسال ها: { ۸۲,۲۱۲

تاریخ عضویت: مهر ۱۳۹۱

اعتبار: ۱۰۹۴۳

سپاس ها ۳۵۰۲۳

سپاس شده ۴۴۴۹۶ بار در ۲۶۰۹۳ ارسال

مدال کاربر به روز مدال محبوبیت مدال پست های مفید

حالت: ShadOsarhal

ارتقاء: [Nivel] ۱۱۹

رتبه : ۸%

RangoRango

فعالیت در انجمن : ۲%

ActividadActividad

تجربه : ۷۲%

ExperienciaExperiencia

ارسال: RE#۴۲: قایمکی | فردین و ~sun daughter~

نفس عمیقی کشیدم و در و با کلید باز کردم... هوس کردم عین بچه ها پله ها رو دو تا یکی بالا برم

...

اونقدر انرژی تو تنم جمع شده بود که نمیدونستم چطوری باید تخلیه اش کنم ... بعد از مدت های  
ارامش نسبی داشتم ... و دلم میخواست از این آرامش که توی تک تک سلول های تنم رسوخ کرده  
بود نهایت لذت و ببرم ...

بوی بادمجون سرخ کرده میومد.

کفشهامو دراوردم و وارد خونه شدم.

خانم فلاح سر گاز بود. از پشت بغلش کردم و خندید و گفت: اومدی ژینا جان؟  
لبخندی زدم و گفتم: چیکار کردین شما ...  
به سمت برگشتو با ناراحتی گفت: بازم گریه کردی ژنا؟ چرا چشمتا سرخه ؟  
-چیزی نیست ..  
با همون نگاه ناراحتش دستی به صورتم کشیدو گفت: برو دختر.. برو دست و روتو بشور... حامدم  
بیاد نهار و بخوریم...  
با شنیدن اسم حامد اه از نهادم بلند شد.  
خانم فلاح که انگار ذهنمو خونده بود لبخندی زد و گفت: دخترم خودت عاقل و بالغی ... حامدم  
فهمیده تر از اونیه که بنظر میاد ....  
سرمو پایین انداختم و گفتم: بخوای باهاش حرف میزنم..  
اهی کشیدم و گفتم: آخه من .... چطوری بگم من..  
خانم فلاح جلوم ایستاد و گفت: نبینم خودتو مجبور کاری کنی ... این چیزا شوخی بردار نیستا ...  
تو دلم آخه آخه میگردم... میخواستم بلند بگم آخه من تو خونه ی شمام ... آخه درست نیست... آخه  
عیبه ... آخه زشته که من ...  
نفس عمیقی کشیدم و خانم فلاح دستی به موهام کشید و با محبت گفت: حامد دیر میاد برو یه دوش  
بگیر...  
واقعا هم بهش نیاز داشتم... لبخندی زدم و خانم فلاح گفت: من خودم بردار زادمو میشناسم... رگ  
خوابش دستمه ... نگران نباش...  
وارد اتاق شدم... لباس هامو به چوب رختی اویزون کردم ... از توی ساکم یه تی شرت استین بلند  
و شلوار مشکی دراوردم.. حوله ام هم برداشتم تا یه دوش بگیرم... اروم میگرد.  
هم عطشمو هم حس نگرانیمو ... حتی حس آرامش از بوسه ی میعاد و هم دو برابر میگرد.  
بورسمو برداشتم و به سمت حموم رفتم.  
اب گرمو باز کردم و یخرده زیرش ایستادم... میعاد هنوزم دوستم داشت... باورم داشت... من  
بهش حق میدادم بهم شک کنه ... حتی بهش حق میدادم دختری مثل منو نخواه ... ولی بهش این  
حق و نمیدادم که کورکورانه راجع بهم قضاوت کنه ... یا حتی... بخواد فکر کنه که من بجز اون  
ذهن سمت کس دیگه ای میره یا هر احد و نا احدی و به اون ترجیح میدم ...  
دستی روی لبم کشیدم .. حس کردم یه لحظه گر گرفتم و عرق خجالت و ابی که از موهام پایین  
میریخت با هم یکی شد...  
ازا ون حسا بود که کم پیش میومد داشته باشم یا ... نمیدونم ... دلم میخواست همچنان ادامه دار  
باشه ... نفس عمیقی کشیدم و فکر کردم یعنی میشه همه چیز درست پیش بره؟!  
سریع از حموم بیرون اومدم لباس پوشیدم.  
حامد هم اومده بود.  
لبخند کجی بهم زد و گفت: عافیت ...  
سرمو پایین انداختم و تندی وارد اتاق شدم ... اصلا دلم نمیخواست باهاش رو به رو بشم یا حرف  
بزنم ...  
سشوار و برداشتم تا موهامو خشک کنم... تقه ای به درخورد وانمود کردم نشنیدم ... جلوی اینه  
ایستاده بودم و مشغول بودم.  
در باز شد و قامت حامد هم جلوم سبز شد... بی توجه بهش موهامو خشک میگردم.  
با لبخند نگام میگرد ...

دستم از سشوار و بالا نگه داشتن خسته شد و کمی ارنجمو تکون دادم... جلو او مد وگفت:میخوای من یرات نگه دارم؟

سشوار و خاموش کردم و گفتم: نه دیگه ... خشک شد...

سشوار و از دستم کشید و گفتم: نه هنوز اینجا خیسه ... و سشوار و روشن کرد و خواست دستشو لای موهام بیره که ازش فاصله گرفتم وگفتم:میشه خواهش کنم...

و حرفمو ادامه ندادم...

خاموشش کرد وگفتم:خواستم کمک کنم.

\_مرسی...

لبخندی زد وگفتم: دانشگاه خوب بود ...

سر مو پایین انداختم وگفتم:بله...

\_من اینجا معذبی؟

جوابی ندادم.

حس کردم باز خندید وگفتم:باشه من رفتم... عصر کلاس دارم این بود که نشد منتظر باشم با هم نهار بخوریم...

بهش نگاه کردم وگفتم:ببخشید ... شب می بینمت؟

-نمیدونم ...

حامد:فعلا ...

و از اتاق خارج شد.

خودمو روی تخت پرت کردم ... وای خدا ... اصلا دلم نمیخواست باهاش هم کلام بشم... میعاد از این خوشش نمیومد .. پسر بدی نبود ... موضوع این بود که میعاد وجود داشت که من چشممو روی همه ببندم!

با صدای خانم فلاح از اتاق خارج شدم. خدا میدونه چقدر به جون حامد دعا کردم که زودی نهارشو خورده بود و رفته بود. واقعا حس خوبی داشتم از اینکه بدون معذب بودن مشغول بودم.

خانم فلاح با مهربونی ازم میخواست بیشتر بخورم ولی دیگه جا نداشتم .. یعنی اصلا ذهنم اینقدر درگیر شب و رفتن به خونه ی عموی میعاد بود که نفهمیدم کی غدامو تموم کردم...

تصمیم گرفتم ظرفها رو هم خودم بشورم... با اصرار من و انکار خانم فلاح بالاخره رضایت داد.

حین ظرف شستن هم به همه چیز فکر میکردم... به میعاد ... احساساتش... اخلاقش... تند و غد بازی هاش... کمی هم مهربونیش ... نفس عمیقی کشیدم.

آخرین بشقاب و توی جا ظرفی گذاشتم ... دستهامو اب کشی کردم و کتری هم پرکردم. گذاشتمش رو گاز و زیرشو روشن کردم.

خانم فلاح داشت چرت میزد . منم به روشویی رفتم تا وضو بگیرم... نماز عصر و که خوندم دعا کردم خدا کمک کنه ...

به کمدی که خانم فلاح بهم داده بود نگاه کردم . چند تا از لباس های مهمم و توش گذاشته بودم بقیه هنوز توی ساکم بودند.

خوب ژینا خانم... در کمد و باز کردم . باید یه لباس مناسب انتخاب میکردم. نفسم بالا نمیومد ... باخودم گفتم سخت نگیر...

اهی کشیدم و لباس و پوشیدم. یه تونیک مشکی بود با جین مشکی ... شال طوسیمو سرم انداختم و تو اینه بخودم نگاه کردم ... یه برق لب زدم... ترجیح میدادم خیلی به صورتم ور نرم. گوشیمو برداشتم و شماره ی میعاد و گرفتم بعد از دو تا بوق صداش گوشمو نوازش داد.

۹۱-۸-۴:۰۰:۰۱ عصر

یافتن تمامی ارسال‌های این کاربر

sadaf

مدیر ارشد

\*\*\*\*\*

مدیر ارشد

آنلاین

ارسال‌ها: { ۸۲,۲۱۲

تاریخ عضویت: مهر ۱۳۹۱

اعتبار: ۱۰۹۴۳

سپاس‌ها ۳۵۰۲۳

سپاس شده ۴۴۴۹۶ بار در ۲۶۰۹۳ ارسال

مدال کاربر به روز مدال محبوبیت مدال پست‌های مفید

حالت: ShadOsarhal

ارتقاء: ۱۱۹ [Nivel]

رتبه: ۸%

RangoRango

فعالیت در انجمن: ۲%

ActividadActividad

تجربه: ۷۲%

ExperienciaExperiencia

ارسال: #۴۳RE: قایمکی | فردین و ~sun daughter~

بله؟

-سلام..خوبی؟ ژینام

-سلام..اره..مرسی

-تماس گرفتم که بگم میام.

-باشه، دو ساعت دیگه میام دنبالت. آماده باش..فعلا.

گوشی رو روی مبل کنارم پرت کردم و گفتم: مامان خیلی برام غیر قابله هضمه

مامان- پدرت درست بعد از فوت مهدیس متوجه شد..عموت بهش گفت. منم دیروز فهمیدم

به مبل تکیه دادم و گفتم: اخه خیلی عجیبه..همه چی یهو شده..مرگ مهدیس وحالام

مامان-خدارحمتش کنه. دختر خوبی بود

-من نمی دونم قضیه چیه

-منم نمی دونم قضیه چیه..

بابا به سمتمون اومد و گفت: خانوم من حاضر شدم..حاج خانوم ومانی هم رفتن تو ماشین، تو نشستی

با پسرت حرف می زنی؟

مامان از سر جاش بلندشد و گفت: میعاد زود بیایدا

-خیلی خوب مامان

وقتی مامان رفت . مستقیماً به سمت حمام رفتم . یه دوش آب گرم می چسبید . همش چهره ی مهدیس تو چشمام بود . بی خود نبود که همش یه چی برام غیر عادی بود . انگار یه چیزی سر جاش نبود . پس عمو چرا اصرار داشت . چرا اصرار داشت که من با مهدیس ازدواج کنم . با مهدیسی که سرمو تکون دادمو مانع ادامه ی افکارم شدم . از تو اینه ی بخار گرفته به چهره ی نامشخصم نگاه کردم . الان باید می رفتم دنبال ژینا . امشب ژینا تو جمع خانوادگی من بود . چیزی که همیشه می خواستم اما نه تو این موقعیت .

لزومی به تیپ زدن نبود . . . باید مشکمی می پوشیدم . مرگ مهدیس و برملا شدن چیز مهمی که قرار نبوده من بفهمم .

کمی مو هامو مرتب کردم با برداشتن سویچ از اتاق بیرون رفتم . هنوز کاملاً از در خونه بیرون نرفته بودم که دوباره به سمت آشپزخونه رفتم . . . یه لیوان آب . . چیزی که الان نیاز داشتم . شاید می تونست از حرارت کم کنه . . اتفاقاتی که این روزا دوروبرم افتاده بود برام غیر قابل باور بود .

روبه روی خونه ی خانوم فلاح پارک کردم یه میس به ژینا انداختم . هنوز چندلحظه نگذشته بود که بیرون اومد .

خودش در عقبو باز کرد و نشست . لبخند اومد روی لبم .

-سلام

-سلام

-گفتی دوساعت . . من سه ساعته که منتظرم

-بیرون که نبودی تو خونه بودی

ماشینو روشن کردم . با احم به خیابونا نگاه می کرد . هر چند لحظه یه بار اه می کشید . منم خود به خود یه بار اه کشیدم . چراشو هم می دونم ، چون کسی که الان کنارم بود وارث تمام وجودم بود اما اینجوری از هم دور بودیم .

با دوتا بوق ، سرایدار در رو برام باز کرد . ماشینو خاموش کردم و گفتم: هرچی بهت گفتن ناراحت نشو . . من نمی دونم چیکارت داره . . اما

-می دونم اما باید خانومی کنم . . . می ترسم از اینکه جلوی کلی غریبه توبیخ بشم

-بهبتره بیشتر از این تو ماشین نباشیم بریم تو خونه

هر دواز ماشین پیاده شدیم . ژینا نگاهی به اطراف کرد اما تو چشماتش پر از استرس بود شاید احساس می کرد این خونه داره خفش می کنه

از پله ها بالا رفتیم هنوز به در خونه نرسیده بودیم که عمو در رو باز کرد .

چهره ی افسرده ای که باعث شد دلم بیشتر بگیره . نفس صداداری کشیدم و به سمت عمو رفتم

عمو -سلام پسرم

با عمو دست دادم

عمو به ژینا نگاهی انداخت و گفت: سلام دخترم بفرمایید داخل . . خوش آمدید

با تعجب به عمو نگاه کردم . یه جای کار می لنگه . . اصلاً یه چیزی مورداساسی داره

هر سه به سمت سالن رفتیم

همه از جاشون بلند شدن . زنعمو با حالت پشیمونی به ژینا نگاه کرد و گفت: خوش اومدی عزیزم تنها دومیل تکی کنار هم خالی بود که منو ژینا اونجا نشستیم . سکوت بدی تو فضا بود دوست داشتم سکوت و بشکنم اما نمی دونم چرا نمی تونستم . سرمو چرخوندمو به همه نگاه انداختم . تو چهره ی همشون یه چیزی موج می زد . . یه چیزی مثل پشیمونی . . اما پشیمونی واسه چی؟ تنها چهره هایی که حالتهای دیگه ای هم داشت چهره زنعمو و مانی و حاج خانوم بود . . مانی با دهان باز به ژینا نگاه

می کرد!!! به حدی که من نزدیک بود از خنده منفجر بشم. حاج خانوم وزنعمو هم با بهت نگاه می کردن .

عمو تک سرفه ای کردو گفت : من گفتم بیاید تا یه مطلبی رو روشن کنم  
به عمو نگاه کردم . به عمویی که خودبه خود تو چشمش پر از اشک شد...چرا بدم میاد عمو جلوی  
ژینا گریه کنه ؟

عمو به ژینا نگاه کردو گفت: من اشتباه کردم . حاج خانوم راس می گه من همیشه سر خود یه  
کاری می کنم که بعدا پیشمونی میاره . گفتم امشب اینجا باشید تا یه چیزایی رو بگم ..البته داداشو  
زن داداش می دونن .

من چندسال پیش که سر قضیه ی مهدیه ورهام رابطم باهاتون قطع شد تصمیم گرفتم برم خارج از  
کشور ..همتون می دونید من پسر ندارم ..واینکه دخترم مهدیه دختر واقعی منو عارفه نیست  
وخیلی سال پیش وقتی بچه دار نشدیم به فرزندی قبولش کردیم ..الانم که مهدیه اون سر دنیاست  
واز زندگیش راضی نیست ..اون ...به مادرم نگاه کردو ادامه داد: اون زندگی رهام رو از بین  
بردوالانم خودش هزارتا بدبختی داره ..اصلا شاید مشکل از جایی شروع شد که من رفتمو مهدیه  
رو به فرزندی قبول کردم .اگه مهدیه نبود رهام خودکشی نمی کرد وما برای اینکه رومون نمی شد  
تو روی شما نگاه کنیم تصمیم نمی گرفتیم از ایران بریم وپامون هیچوقت به اون فرودگاه باز  
نمیشد تا مهدیس عزیزم رو بدزدند

عمو سکوت کردو با دستمال اشکاشو پاک کرد.زنعمو صورتشو لای دستاش گرفته بودواشک می  
ریخت ..همه ناراحت بودیم ..مخصوصا حاج خانوم که انگار از چیزی خبر نداشت .

سکوت بدی بینمون بود تا اینکه عمو به خودش مسلط شدو گفت: دخترمو دزدیدن.همه جا دنبالش  
گشتم..ما اونروز نرفتیم .تو ایران موندیم ..حتی آگهی زدیم ..چند بار می خواستیم بیایم پیش شما  
اما قطع رابطه کرده بودیم .از طرفی عارفه دیده بود که یه زن مهدیسو گذاشت تو ماشینو برد .

مهدیس با خواست خدا به دنیا اومده بود دیگه هم عارفه نمی تونست بچه بیاره ، بعد از یک سال  
اقامت پنهانی تو اصفهان ، دوباره بچه ی دیگه ای رو به فرزندی قبول کردیم وبه یاد مهدیسم ،  
شناسنامشو عوض کردیمو اسم بیبا رو به مهدیس تغییر دادیم ..همون موقع بود که با نامیدی از  
پیدا کردن مهدیس از ایران خارج شدیم .اما هر چند وقت یه بار دنباله ی کارو می گرفتیم .من  
اونور دنیا بودمو دلم اینور دنیا پیش دخترم بود..تا اینکه بعد از چند سال خواستیم بیایم ایران ..

عمو نفس عمیقی کشیدوگفت: شما مارو بخشیده بودین .کدورتا از بین رفته بود وما مهدیس ومیعاد  
رو از بچگی به نام هم زده بودیم .مهدیس هم خونم نبود..دختر واقعی نبود..از مهدیه بهتر بود اما  
از گوشت و خونم نبود .میعاد می تونست پسرم باشه می تونست دامادم باشه ..اگه میعاد وشما می  
فهمیدین که مهدیس اون مهدیس نیست همه چیز تموم میشدودیگه میعاد وارثم نبود.مال ما نبود  
.اینجا که اومدیم همه چیز خوب بود جز بی تفاوتی میعاد ، اینکه می گفت یکی دیگه رو می خواد  
..من اشتباه کردم

به چهره ی ژینا نگاه کردو گفت: من معذرت می خوام خانوم

۹۱-۸-۴:۰۰ عصر

یافتن تمامی ارسال های این کاربر

sadaf

مدیر ارشد

\*\*\*\*\*

مدیر ارشد  
آنلاین  
ارسال‌ها: { ۸۲,۲۱۲  
تاریخ عضویت: مهر ۱۳۹۱  
اعتبار: ۱۰۹۴۳  
سپاس‌ها ۳۵۰۲۳  
سپاس‌شده ۴۴۴۹۶ بار در ۲۶۰۹۳ ارسال

مدال کاربر به روز مدال محبوبیت مدال پست‌های مفید  
حالت: ShadOsarhal  
ارتقاء: ۱۱۹ [Nivel]  
رتبه: ۸%

RangoRango  
فعالیت در انجمن: ۲%  
ActividadActividad  
تجربه: ۷۲%

ExperienciaExperiencia

ارسال: RE#۴۴: قائمکی | فردین و ~sun daughter~  
با تعجب به عمو نگاه کردم.. مگه چی شده.. ژینا با حالت گنگی به عمو نگاه کرد. که عمو گفت:  
هر جور بود باید میعاد دامادم می شد من مهدیسو نداشتم اما میعادو می تونستم داشته باشم... تو،  
تو چشم ما مزاحم بودی.. باید نبود.. میعاد رو از بچگیش میشناسمش به سختی قید چیزی رو  
می زد مگه اینکه اون چیز عیب بزرگ داشت.. من قصدم کمک به پرورشگاه نبود.. همش برنامه  
بود.. به هم اتاقیت همون دختره که همکارت بود پول دادم تا بهم کمک کنه.. یه کار خوبم بهش  
دادم.. راضی نمیشد اما بالاخره قبول کرد.. پنج میلیون پول تو یه کیسه درست شبیه کیسه ای که  
خودم داشتم به دست هم اتاقیت دادم تا زیر تختت بذاره... از قبل می دونستم که تو پولای دستی رو  
به حساب می ریزی.. پولو تو گرفتی و رفتی حاضر بشی.. یه نفرو گذاشتم تا پولو ازت بدزده.. یه  
موتوری که کارش این بود... وقتی اومدی پرورشگاهو با گریه گفتم پولو دزدیدن مدیر پرورشگاه  
داشت باورش می شد اما با اومدن دوستت و نشون دادن یه کیسه شبیه اون کیسه.. بهت تهمت دزدی  
زدیم.. اینجوری که تو اصلا پولو همراهت از پرورشگاه نبردی وزیر تختت پنهان کردی وهم  
اتاقیت دیده.. بعدشم که پلیس اومد.. من به اون پسر سوپری پول دادم.. عکسشو کنار عکست تو  
پارک درست کردیم تا دانیال به میعاد بده.. به خودم گفتم شاید میعاد دزدی رو باورنکنه اما عکس  
تو و دانیالو کنار هم باور می کنه از طرفی حرفای دانیالو باور می کنه... به دانیال سپردم موقعی  
که داداشم رفت تحقیق، راجع بهت بد بگه.. من اشتباه کردم... با کارم خدا از دستم ناراحت شدو  
مهدیس مرد.... هیچ چیزو به زور نمیشه گرفت.. من خیلی تلاش کردم تا میعاد با مهدیس ازدواج  
کنه اما مهدیس از بین رفت

گوشام کرشد.. با فریاد مامان سرمو به سمت ژینا چرخوندم.

مامان-یکی اب بیاره... حالش خوب نیست

با چشمایی که انگار جلوش مه گرفته بود ناواضح به عمو نگاه کردم.. به عمویی که سرش پایین  
بودو گریه می کرد.. به زعمویی که با چشمای مبهوت هنوز به صورت ژینا نگاه می کرد.  
باپاشیدن اب روی صورت ژینا، ژینا چشماشو باز کردو بلندزد زیر گریه.

لب پابینمو به دندان گرفته بودم تا گریم نگیره ..ژینا به سمتم برگشتو گفت: دیدی میعاد؟ دیدی من دزد نیستم؟ باور کردی؟ باورکردی اینقدر تنهام که بهم ظلم می کنن؟

مامان-عزیزم اروم باش ..خواهش می کنم  
ژینا از مامان فاصله گرفتو گفت: من عزیزتون نیستم ...من نمی خوام عزیز هیچکسی باشم  
زنعمو با قدمای بلند از سالن بیرون رفت ..ژینا کیفشو برداشتو گفت: من می رم اما هیچوقت نمی  
بخشمتون

مامان-خواهش می کنم یکم بشین ..یکم اب قندبخور ..حالت خوب نیست  
ژینا به سختی از جاش بلندشدو به من نگاه کرد: دیگه برای همیشه خداحافظ میعاد  
بابا-دخترم صبر کن

بابا از اول مهمونی ساکت بود ..نمی دونم واسه چی ژینا به بابا چشم دوختو اروم شد ..شاید به  
خاطر چهره ی پاک بابا و آرامشی که تو چشمای پاکش بود..شاید چون از اول مهمونی زیر لبش  
صلوات می فرستاد .

ژینا در حالیکه گریه می کرد گفت: من نمی تونم اینجا بمونم  
زنعمو در حالیکه یه البوم تو دستاش بود به سمت ژینا دویدو گفت: نگاه ...چقدر شبیه توئه  
بعد زنعمو در حالی که خنده ی عصبی می کرد گفت: مصطفی ببین این دختر چقدر شبیه عادلہ س

عادلہ خواهر زنعمو عارفه بود ..تو جوونیش به خاطر بیماری سرطان فوت کرد ...حالا زنعمو با  
خنده ی عصبی میگفت که ژینا شبیه عادلہ س .

زنعمو به خدا شبیه عادلہ س ..مگه نه حاج خانوم  
بی روح وخیلی سردسرم به سمت کسایی که حرف میزدن می چرخید..حاج خانوم با بهت سرشو  
تکون می دادوگفت: خیلی زیاد

زنعمو جیغ کشیدوگفت: دیدید گفتم؟ دیدید گفتم شبیه؟ مصطفی یادته مهدیس شبیه عادلہ بود؟ یادته  
خوشحال بودیم که مهدیسمون شبیه خاله ی خوشگلشہ؟ این مهدیس منه ..من مطمئنم این دختر منه  
همه با تعجب به ژینا نگاه کردیم .ژینا پشت هم نفس نفس می زدوگفت: نه ..من دختر شما نیستم .

زنعمو باگریه گفت: دختر منی ..من مطمئنم  
ژینا-نیستم نیستم ...شما حتما با مرگ این مهدیستون دنباله یه جایگزین براش می گردین ...من اون  
جایگزین نیستم ...من از بچگیم هیچی یادم نیست ..فقط می دونم از مادرم کتک میخوردم ..شما  
اون زن نیستین

مامان کلمه به کلمه گفت: شاید اون زن دزد بوده  
ژینا سرشو تکون دادو انکار کرد...همه دورشو گرفته بودن .احساس می کردم حالش خوب نیست  
..دوست داشتم ازش عذر خواهی کنم ...دوست داشتم هیچکس نباشه جز منو خودش  
حاج خانوم به سمت ژینا اومدوگفت: ازمایش بده

من اینکارو نمی کنم ..من دوست ندارم دختر کسایی باشم که بهم تهمت زدن ..که باعث شدن  
ابروم بره ...که منو پیش کسی که یه روزی دوستش داشتم بد کنن  
یه روزی دوستش داشتم؟ مگه الان نداره؟ اب دهنمو قورت دادمو به ژینا نگاه کردم ..اصلا نگام  
نمی کرد

بابا-دخترم درسته که در حقت بدی کردن ..بدی به این بزرگی ..اما تو ببخش وازمایش بده ...این  
خانواده خیلی وقته که تنها فرزندشو از دست داره ..تو بزرگی کن .

ژینا روی زمین نشستو گفت: فقط ازمایش می دم .  
دوباره کیفشو برداشتو گفت: من فردا صبح منتظرم



به سمتش رفتمو گفتم : می رسونمت  
ژینا : نیازی نیست  
-گفتم می رسونمت  
بابا دستمو گرفتو گفت: من می رسونمش ... اینطوری بهتره

۹۱-۸-۴ : ۰۱:۰۱ عصر

یافتن تمامی ارسال های این کاربر

sadaf

مدیر ارشد

\*\*\*\*\*

مدیر ارشد

آنلاین

ارسال ها: { ۸۲,۲۱۲

تاریخ عضویت: مهر ۱۳۹۱

اعتبار: ۱۰۹۴۳

سپاس ها ۳۵۰۲۳

سپاس شده ۴۴۴۹۶ بار در ۲۶۰۹۳ ارسال

مدال کاربر به روز مدال محبوبیت مدال پست های مفید

حالت: ShadOsarhal

ارتقاء: [Nivel] ۱۱۹

رتبه: ۸%

RangoRango

فعالیت در انجمن: ۲%

ActividadActividad

تجربه: ۷۲%

ExperienciaExperiencia

ارسال: RE۴۵# : قایمکی | فردین و ~sun daughter~

دستمو از دست حاجی بیرون کشیدم وگفتم: ممنون... خداحافظ...

قبل از اینکه کسی اعتراضی کنه ... به سمت خیابون دویدم...

...

سرمو به اسمون بلند کردم... به ستاره ها زل زدم ...

هرکدومشون مثل یه خانواده بودن ... دو تا دوتا ... سه تا ... سه تا ... کنار هم با هم ... پیش هم ...

با هم خوشن ... میخندن ... گریه میکنن.

عین خانواده های خوشبخت ... کیفمو دست به دست کردم و روی جدول کنار خیابون راه افتادم...

دوست نداشتم به چیزی فکر کنم ... اصلا دلیلی نداشتم دیگه بخوام به کسی یا چیزی فکر کنم.

تموم شد دیگه ... یه میعادای بود ... یه حسی بود ... تموم شد. از حالا به بعد باید به یه شروع جدید

فکر کنم ...

دقیقا یه شروع جدید ... یه ارزوی جدید ... رویای جدید ... خواسته های جدید ... زندگی جدید... همه چی جدید ...

مگه من چی کم دارم؟ جز یه پدر و مادر ... جز یه خانواده جز ...

خوب میعاد منو باید باور میکرد ... چون باور نکرد باید ... باید چی؟

خوب منم بودم باور نمیکردم یه پرورشگاهی راست میگه ... از جدول پایین پریدم .

نقسم و تو سینه ام حبس کردم ... اشکهام دونه دونه از روی گونه هام غلت میخوردند ... ادمی که خانواده نداشته باشه هیچی نیست ... نیست دیگه لایب ...

اصلا از کجا معلوم من نامشروع نیاشم؟

دیگه نتونستم قدم از قدم بردارم... لبه ی جدول نشستم و سرمو میون دستهام گرفتم .

اره ... بخاطر همینه ... لایب حق دارن فکر کنن من دزدم .. من دروغگوام... من سرپسرا و عشقاشون کلاه میذارم... اره دیگه ... حق دارن .

با صدای بوق ماشین به پسر جوونی که بهم نگاه میکرد زل زدم ...

خندید و گفت: خانم خانما ... سوار نمیشی؟

از جام بلند شدم...

پسری که سمت شاگرد نشسته بود بهم نگاه کرد و گفت: خوشگل خانم پیر بالا ... بهت بد نمیگذره...

دماغمو بالا کشیدم و گفتم: برات مهم نیست من پرورشگاهی باشم؟

راننده ابروهای نخعی شو بالا داد و گفت: ها؟

کیفمو رو شونه م جا به جا کردم و گفتم: من دزدم ... شایدم حروم زاده باشم... عیبی نداره؟

جفتشون زل زده بودن به من ...

کیفمو با حرص روی شیشه ی ماشینشون کوبیدم و گفتم: من دزدم... میفهمی... دزدم...

راننده با حرص گفت: وحشی چته...

و اونی که سمت شاگرد نشسته بود گفت: ول کن بابا ... دیوونه است...

و گاز ماشینو گرفتن و رفتن...

بلند داد زدم: هه... اره ... من دیوونه ام... شماسالمین... من دیوونه ام؟ من حق دارم دیوونه باشم... من کسی و ندارم، من حق دارم دزدی کنم چون کسی و ندارم! ... شما که کلی کس و کار دارین ولی بازم دیوونه این!!!

نفسمو پوف کردم و کیفمو روی شونه ام انداختم... دوباره سمت جدول رفتم... روش ایستادم و سعی کردم تعادلمو حفظ کنم ...

من از دار دنیا هیچی ندارم ... یه میعاد ی بود که ... اونم باورم نکرد .

چرا باور نکرد دوستش دارم؟؟؟ یا باور نکرد که برام عزیزه؟؟؟ چند بار باید میرفتم منتشو میکشیدم؟؟؟ چقدر برم؟؟؟ خسته شدم بس که از خودم دفاع کردم.

با دیدن پل عابر... لبخندی زدم ...

چه به موقع ... چه ناب و شیک وسط خیابون قد علم کرده بود ...

کیفمو رو شونه ام انداختم... از پله هاش بالا رفتم ...

دماغمو بالا کشیدم ... ارنجمو روی لبه ی نرده ی فلزی گذاشتم و به خیابون خیره شدم ... به شهر...

زل زدم به جاری بودن ادم ها ... به حرکتشون ... به رفتن و اومدنشو... همشون یکی و داشتن ... همشون یه ستاره تو اسمون واسه خودشون داشتن...

منم حسرت به دل نمودم... یه روزایی بود که حس میکردم اره ... منم ادمیزادی زندگی میکنم ... منم یه ستاره دارم... منم ...

اهی کشیدم .. از این بالا شهر معلوم بود ... نه خیلی ولی معلوم بود!

۹۱-۸-۴:۰۱:۰۱ عصر

یافتن تمامی ارسال‌های این کاربر

sadaf

مدیر ارشد

\*\*\*\*\*

مدیر ارشد

آنلاین

ارسال‌ها: { ۸۲,۲۱۲

تاریخ عضویت: مهر ۱۳۹۱

اعتبار: ۱۰۹۴۳

سپاس‌ها ۳۵۰۲۳

سپاس شده ۴۴۴۹۶ بار در ۲۶۰۹۳ ارسال

مدال کاربر به روز مدال محبوبیت مدال پست‌های مفید

حالت: ShadOsarhal

ارتقاء: [Nivel] ۱۱۹

رتبه: ۸%

RangoRango

فعالیت در انجمن: ۲%

ActividadActividad

تجربه: ۷۲%

ExperienciaExperiencia

ارسال: RE#۴۶: قائمکی | فردین و ~sun daughter~

زندگی‌هایی که جریان داشت ... سرعت‌هایی که ادامه داشت ... جنب و جوش و نفس کشیدن ...

اره از این بالا همه چی معلوم بود!

از اینجایی که من هستم تموم شهر معلومه

کنارم خیلیا هستن .. دلم پیش تو آرومه

به من بدبین نشو هرگز بگو چی بوده تقصیرم؟

به جز آرامش و حسی که از صدات میگیرم

بدبین شدی چرا؟ باور نمیکنی

تنهایی منو کمتر نمیکنی

به خیابون دوباره نگاه کردم... چرا باید زنده بمونم؟

چرا باید اینقدر بی کس و کار باشم که هرکی از راه رسید یه لگدی بهم بزنه و غرورمو له کنه...؟!

همیشه ساده رنجیدی ... همیشه سخت بخشیدی

تو رو میبخشم این لحظه .. شاید باز منو دیدی!

میعاد خیلی دوست دارم ...

پامو از روی میله ها رد کردم ... خواستم اون یکی پامو هم رد کنم که حس کردم کسی بازومو کشید و من و روی سطح فلزی پل پرت کرد ... قبل از اینکه بفهمم چی شده یه سیلی محکم به صورتم زد و گفت: اینطوری دوستم داری؟؟؟ اره .. اینطوری؟؟؟ اینطوری منو بخشیدی؟؟؟ اره ... میخوای منو بد بخت کنی؟ میخوای تا اخر عمر عذاب وجدان داشته باشم؟؟؟ بهم میگی خداحافظ که چی بشه؟؟؟ ازم متنفر شدی؟ از من متنفری یا خودت؟؟؟ میخوای خودتو بکشی که چی بشه؟؟؟ هان؟؟؟

سرم داد میزد ...

بهش نگاه میکردم ... تو تاریکی هم میتونستم ببینم چقدر چشماش سرخه و عصبانیه ... حس میکردم حتی نزدیکه که گریه کنه ... صدایش از عصبانیت میلرزید ... بهش نگاه کردم و رو به روم نشست و گفت: خیلی نامردی... خیلی بی معرفتی ... به نرده ها تکیه داد وزانوهایشو تو بغلش کشید ... یخزده خودمو سمتش کشیدم و گفتم: تو از کی دنبالمی؟

\_ از اولش...

دماغمو بالا کشیدم و گفتم: چرا دنبالمی...؟

\_ میخوای نباشم؟

با ترس بهش نگاه کردم ...

با حرص گفت: خیلی بدی ژینا ...

منم رو به روش نشستم و مثل اون زانوهایمو تو بغلم کشیدم و گفتم: چرا بدم؟ تو خوبی؟

دماغشو بالا کشید و گفت: نه ... منم بدم ... هممون بدیم ...

به اسمون نگاه کردم... یه ستاره ی چشمک زن جلوی چشم بود.

۹۱-۸-۴:۰۱:۰۱ عصر

یافتن تمامی ارسال های این کاربر

sadaf

مدیر ارشد

\*\*\*\*\*

مدیر ارشد

آنلاین

ارسال ها: { ۸۲,۲۱۲

تاریخ عضویت: مهر ۱۳۹۱

اعتبار: ۱۰۹۴۳

سپاس ها ۳۵۰۲۳

سپاس شده ۴۴۴۹۶ بار در ۲۶۰۹۳ ارسال

مدال کاربر به روز مدال محبوبیت مدال پست های مفید

حالت: ShadOsarhal

ارتقاء: ۱۱۹ [Nivel]

رتبه: ۸%

RangoRango

فعالیت در انجمن : ۲%

ActividadActividad

تجربه : ۷۲%

ExperienciaExperiencia

ارسال: RE۴۷# : قایمکی | فردین و ~sun daughter~

پز اون یکی ستاره که کنارش بود و به من میداد... منم به میعاد زل زدم ... نمیخواستم کم بیارم. . .  
جلوش نمیخواستم کم بیارم!

میعاد از جاش بلند شد به سمت پله ها راه افتاد ... بهش نگاه کردم.

وقتی به پله ها رسید بهم نگاه کرد و گفت: نمیای؟

هیچی نگفتم ...

دوباره گفت: ژینا ...

باز جوابشو ندادم...

خفه طوری که شنیدم گفت: من دوست دارم دیوونه...

بهش نگاه کردم...

دستشو به سمتم دراز کرد و گفت: نمیای؟

حس کردم داره بهم نزدیک میشه ... رو به روم ایستاد دستشو به سمتم دراز کرده بود .

تو چشمات نگاه کردم.

راست میگفت! شایدم ... دستش هنوز پیشم دراز بود ... اون ستاره هه هم داشت پز دوستشو به من

میداد ... از حرص اونم که شده دست میعاد وگرفتم و از جا بلندم کرد و محکم به سمت خودش

کشید ... بوی عطرش داشت مسخم میکرد... محکم منو به خودش فشار داد و با صدای که توی

نفس نفس زدنش برای گریه نکردن گم شده بود زیر گوشم گفت:دیگه این کار وبا من نکن ...

دستهام دو طرف بدنم اویزون بود ... به ارومی اونا رود ور کمر میعاد حلقه کردم و اونم محکم نو

به خودش فشار داد.

روی گونه امو نرم بوسید و گفت: بریم شام بخوریم؟

دستشو دور کمرم حلقه کرد و گفت:هوم؟

به رو به رو نگاه کردم وگفتم: فکر میکنی اونجا که اون باری رفتیم ... هنوزم برف باشه؟

روسریمو جلو کشید و موهامو فرستاد تو وگفت: اره هست ... دوست داری بریم اونجا؟

تو چشمات نگاه کردم ... لبخندی بهم زد وگفت: باشه میریم...

از پله ها پایین اومدیم... سوار تاکسی شدیم ... توی تاکسی سرمو رو شونه اش گذاشتم...

اروم زیرگوشم گفت: اون ماشینه بهت چی میگفت؟

جوابشو ندادم...

دوباره گفت:خوشم اومد ... خوب دکشون کردی...

چونه اشو روی سرم گذاشت وگفت:سردته؟

جوابشو ندادم و منو محکم تر بخودش چسبوند ... تا رسیدن به مقصد جفتمون ساکت بودیم.

برف بود اما یخ زده بود ...

میعاد دستمو گرفت و با هم توی برفها راه میرفتیم... درست همونجا که کلی عکس انداختیم. . .

بازی کردیم... اولین بار بود که داشتم مرور خاطرات میکردم...

خاطره هایی که مال من بود ... مال من و میعاد ... مال جفتمون ... هیچکس نمیتونست اونا رو ازم

بگیره... خاطراتی که باعث میشد حس کنم ... منم کسی و دارم .... یکی که مال خود خودمه.... به

هیچ کس هم قرار نیست بدمش...

با حس برخورد سرما به صورتم به میعاد که میخندید نگاه کردم...  
به زمین نگاه کردم... برفها یخ بسته بودن... خندید و یکی دیگه بهم پرت کرد... به سمتش رفتم...  
جایی که ایستاده بود برفش یخ نکرده بود.  
خم شدم و یه گلوله درست کرد...  
خواستم بهش پرت کنم... ولی بیخیال شدم... گلوله ای که تو دستم بود عین قلب شده بود...  
خمیازه ای کشیدم و میعاد پرسید: خسته ای؟  
بهش نگاه کردم و بهم نگاه کرد.  
لبخندی زد و گفت: بریم خونه؟  
رومو ازش گرفتم... دستمو کشید و گفت: ژینا...  
وسط حرفش اومدم و گفتم: اگر تو پسر عموم باشی چی میشه؟  
بهم نگاه کرد و گفت: هیچی... چه فرقی میکنه؟  
راست میگفت... هیچ فرقی نداشت...  
میعاد تو چشمام نگاه کرد و گفت: من دو تا بچه میخوام... یه دختر یه پسر...  
خندیدم و میعاد با هیجان ادامه داد: شایدم سه تا...

۹۱-۸-۴:۰۱ عصر

یافتن تمامی ارسالهای این کاربر

sadaf

مدیر ارشد

\*\*\*\*\*

مدیر ارشد

آنلاین

ارسالها: { ۸۲,۲۱۲

تاریخ عضویت: مهر ۱۳۹۱

اعتبار: ۱۰۹۴۳

سپاس ها ۳۵۰۲۳

سپاس شده ۴۴۴۹۶ بار در ۲۶۰۹۳ ارسال

مدال کاربر به روز مدال محبوبیت مدال پست های مفید

حالت: ShadOsarhal

ارتقاء: [Nivel] ۱۱۹

رتبه: ۸%

RangoRango

فعالیت در انجمن: ۲%

ActividadActividad

تجربه: ۷۲%

ExperienciaExperiencia

ارسال: RE۴۸# : قایمکی | فردین و ~sun daughter~

با حرص ادکلن روی میزمو به سمت پنجره ی اتاقم پرت کردم. سرم سنگین بود دوتا ضربه به کیسه بوکسم زدم اینقدر محکم که پاهام به طرز وحشتناکی درد گرفت. دوست داشتم همه چی رو از بین ببرم. با حرص به سمت اینه اتاقم رفتم که یکی از پشت دستمو گرفت.  
-میعاد نکن. بابا حالش خوب نیست. مامان بهم گفت بگم اروم باشی  
-مانی برو بیرون

-چرا دیوونه شدی؟ اصلا بهت نمیاد. فکر نمی کردم کسی رو اینقدر دوست داشته باشی  
-خفه شو مانی. خفه شو برو بیرون تا نزدمت

مانی بی حرکت و ایستاده بودو نگاه می کرد با صدای بلندی گفتم: گفتم گمشو بیرون  
مستاصل دوزانو روی زمین نشستم. نمی دونم کی اشک از چشمام بیرون اومد. برای بار اول دوست داشتم گریه کنم. خیلی بلند. اما نمیشد.  
وانو پراز اب کردم و سرمو کردم تو اب، نمی دونم چقدر گذشت که احساس کردم دارم خفه میشم. سردی اب باعث شد کمی به خودم پیام. سرمو از زیر اب بیرون اوردم.  
الان باید چیکار می کردم؟ مگه نه اینکه من ژینا رو دوست دارم. چرا همه چیز اینجوری شد. اصلا باورم نمیشه که اون به دزدی دست بزنه یا با کسی دوست باشه.  
بدون اینکه موهامو خشک کنم. فوری شلوارمو عوض کردم. یه بلوزم رو تیشرت خونگیم پوشیدم. خودم باید میپرسیدم. خودم باید می رفتم. اصلا باید ژینا رو ببینم. باید ازش بپرسم که اینچیزا راسته؟

مامان-داری کجا میری؟

-نترس برمیگردم

-میعاد به خدا پاتو بیرون بذاری نه من نه تو  
به سمتش برگشتمو با فریاد گفتم: مگه نمی فهمی گفتم برمیگردم.  
مامان -بابات حالش خوب نبود یه قرص بهش دادم تازه خوابیده اون دوست نداره غم بچه هاشو ببینه. من اصلا فکر نمی کردم تو تا این حدبه اون دختر علاقه داشته باشی.  
-مامان خواهش می کنم دعا کن که این حرفا واقعیت نباشه.  
خواهش می کنم دومی خیلی اروم گفتم. نگاه مامان بهم میگفت متاسفانه درسته. نگاه مامان حالمو بد تر کرد.

پشت فرمون نشستم که یه دفعه در کنارم باز شد.

-برو پایین تو کجا راه افتادی؟

مانی-تو حالت خوب نیست مامان نگرانته. شاید اتفاقی برات بیفته. بهتره که من باشم  
با عصبانیت به مانی نگاه کردم، پونزده سالشه و اسه من حرف میزنه

-برو پایین

-به خاطر بابا

نفسمو با عصبانیت بیرون فرستادمو استارت زدم.

تموم راه به این فکر می کردم که اگه همه چیزا دروغ باشه، هر وقت دستم تو جیبم رفتو حقوق بگیر شدم، تا سه برج نصف حقوقمو بدم واسه کارای خیر.  
با این فکر نفس عمیقی کشیدم. روبه روی سوپری محل که اتفاقا اسم سوپری هم دانیال بود ننگه داشتم.

مانی-فقط بپرس.. بزن بزن نکن. باشه؟

-تو کجا میای

-منم باهات میام

تو ماشین بشین تا همینجاشم که اومدی خلیه  
مانی-اخه

-مانی یه دونه میزنم تو دهننت حرف زدن یادت بره ها .گفتم خفه شو همینجا بشین  
از ماشین پیاده شدم .اینم از بدبختی منه که این مانی شده دمم.اخه یکی نیست به این بگه به توجه  
شاید من خواستم تنها باشم .شاید خواستم با خودم کنار بیام این دیگه چیه .اه  
یه پسر با موهایی که به طرز نابلدی درست شده بود .درحالی که به کیک تو دستش گاز میزد ،  
پشت پیشخون بود .

-چیزی می خواستین؟

-من اومدم تا ازتون چندتا سوال بپرسم .دراصل واسه تحقیق اومدم  
ابروهای نازکوضایعشو بالا انداختو گفت: تحقیق از کی؟  
-از خانوم قائم مقامی .ژینا قائم مقامی .چطور دختریه ؟  
دانیاال با نگاه تیزی سر تا پامو نگاه کردوگفت: باز چیکار کرده؟  
-منظورتونو نمی فهمم؟

-اینروزا همه دنبالشن .حتی پلیسم دنبالش اومد.بابا یه غلطی کردیم باهم دوست شدیم .من چه می  
دونستم این خوش خط وخاله .سرمو شیره مالید همش از این مغازه جنس مفت میبرد .منم گفتم  
پدرمادر نداره دختره خوبیه .اشکال نداره .کم کم هم واسم چشمو ابرو اومد خوب منم پسرم اخر  
بهش پیش دادم چون خودش اینو می خواست من حتی قرار بود برم خاستگاریش اما با این وضع  
ازم چشم گرفتو گفت : شما رم تیغ زده؟

-نمیفهمم

-میگم از تو هم مفتی پول گرفته؟ به تو هم گفته دوستت داره  
ذهنم فعال شد..به من گفت دوستم داره؟ اره اون گفت دوستم داره گفت تنهانش ندارم اما وقتی  
فهمیدمهدیس هست چی اونموقع که ازم فاصله گرفت!

-خلیلی خوب فیلم بازی میکنه ..از من میشنوی مثل من باش با این که از عشقتش دارم میسوزم اما با  
خودم کنار اومدم خدا رو شکر می کنم که زودتر شناختمش .رفیقم میگفت چون پدرمادر نداره  
دنبال اینه که محبتو از بغل این پسر اون پسر بگیره .اینجوری جبران محبت پدرومادرش میشه  
دستامو مشت کردم گفتم -خفه شو

-چی؟

-گفتم خفه شو .حرفتو زدی تموم شد منم نپرسیدم چندتا لش راجع بهش چی گفتن  
با حرص دومرتبه دستمو مشت کردم بدون اینکه چیزی بگم به سمت ماشین رفتم.مانی انگار  
فهمید اوضاع خیطه واسه همین چیزی نپرسید.چندمتر جلوتر جلوی پرورشگاه توقف کردم.بدون  
هیچ حرفی داخل رفتم .

به دختری که پاهاش می لنگیدودست یه دختر بچه ای رو گرفته بود گفتم: ببخشید اینجا قبلا  
دفترمسئول پرورشگاه بود .تغییر کرده جاش؟

-بله ..جابه جاشدن .الان طبقه ی دومه .برید بالا مشخصه

سرمو به حالت تشکر واسش تکون دادمو از پله های قدیمی که نرده های کهنه ای حفاظش بود بالا  
رفتم .با دیدن اسم دفتر پرورشگاه به سمت اتاق رفتم .در دفتر باز بودم.برخلاف دفتر قبلی که طبقه  
ی پایین بودخیلی ساده بوداین دفتر حسابی بزرگ بودوسایلش از اون یکی بهتربود.مثل اینکه  
مدیر جدید خیلی قدرت طلبه

با ضربه زدن روی در ، زن فربه ومیانسالی که قیافه ی جدی داشتو پشت میز بزرگی نشسته بود  
سروشو بالا آورد.



-بفرمایید  
به داخل رفته‌ام گفتیم: سلام  
-سلام. بفرمایید بنشینید. امرتون؟  
روی نزدیکترین صندلی نشستیم گفتیم -من اوادم تا راجع به یکی از کارمندانتون پرسو جوکنم  
زن چشماشو ریز کردو خودکارشو روبرگه گذاشت: پرسو جو کنید از کی؟  
-از خانوم قائم مقامی  
پوزخندزدوگفت: این روزا به جای اینکه به بچه های پرورشگاه برسم همش راجع به این دختره  
وقت صرف کردم. ایشون اخراج شدن. از اینجا رفتن من نمیدونم کجا  
-یعنی چی که اخراج شدن  
-یعنی دزدی کردن. نمک خورده اینجا نمکدون شکسته. شانس آورد اون اقا به اندازه ی کافی  
محترم بودوشکایتی ازش نکرد. منم اینجا جا واسه امثال اون ندارم. شما هم نمی دونم باهاش  
چیکار دارین. برام مهم نیست. اگه فرمایش دیگه هم ندارین بفرمایید.

۹۱-۸-۰۹۴:۰۱ عصر

یافتن تمامی ارسال های این کاربر

sadaf

مدیر ارشد

\*\*\*\*\*

مدیر ارشد

آنلاین

ارسال ها: { ۸۲,۲۱۲

تاریخ عضویت: مهر ۱۳۹۱

اعتبار: ۱۰۹۴۳

سپاس ها ۳۵۰۲۳

سپاس شده ۴۴۴۹۶ بار در ۲۶۰۹۳ ارسال

مدال کاربر به روز مدال محبوبیت مدال پست های مفید

حالت: ShadOsarhal

ارتقاء: [Nivel] ۱۱۹

رتبه: ۸%

RangoRango

فعالیت در انجمن: ۲%

ActividadActividad

تجربه: ۲۲%

ExperienciaExperiencia

ارسال: #۴۹RE: قایمکی | فردین و ~sun daughter~

از روصندلی بلند شدمو گفتم: کجا میتونم ببینمش؟

-من نمیدونم. من گفتم وسیله هاتو جمع کنو برو

با عصبانیت گفتم: یعنی براتون مهم نبود یه دختر تنها کجا می خواد بره

از رو صندلیش بلند شد. در حالیکه دستاشو روی میز گذاشته بود گفت: نه!!! به من چه؟ همین بچه هارو حواسم باشه خیلیه

در حالی که از در اتاقش بیرون می رفت بلند گفتم: برو بینیم بابا  
پامو رو گاز گذاشتمو روبه مانی گفتم: تا تهش می خوای دنبالم بیای؟  
-اره. البته کار دارم ولی

-مانی اینقدر خر نیستم که بزخم خودمو بکشم یا گمو گورشم. برگرد خونه می خوام تنها باشم  
با شک بهم نگاه کرد معلوم بود دوست داره برگرده .

-من تورو سرخیابون خودمون پیاده می کنم بعد می رم. اوکی؟  
چیزی نگفت. این یعنی باشه

بعد از پیاده شدن مانی، تازه به خودم اومدم یعنی واقعا ژینا دزدی کرده.. با دانیال دوست بوده؟  
عقل چی بهم می گفت؟ من که ژینا رو نمی شناختم من تازه دیده بودمش. همین ترم! آگه دانیال  
راست نگره، پلیس پس چی؟ مگه هم اتاقیش کیسه ی پولو نشون نداده؟  
من گول خوردم. فریب چشمای معصومشو خوردم اصلا شاید زیباییش منو جذب کرد. من کم  
باهاش بودم نمیشناختمش. یعنی اشتباه کردم.. اشتباه به این بزرگی  
ماشینو یه گوشه پارک کردم و سرمو روفرمون گذاشتم.

به خاطرش جلوی همه و ایستادم. دل مهدیسو شکستم. حاج خانوم ساده که همیشه باهام خوب بودو با  
خودم بد کردم. من چقدر احمقم که یه غریبه رو به کسایی که همیشه باهام بودن فروختم.  
با صدای ضربه ای روی شیشه ی ماشینم سرمو بالا اوردم. دختر تا دیدباهش نگاه می کنم  
در ماشینو باز کردو کنارم نشست

یه شال مشکی که باعث نشده بود موهای پرکلاغیش پنهون بشه. یه مانتوی صورتی کوتاه که لباس  
زیرش کاملا مشخص بود!!! و یه شلوار جین تنگ با کفشای پاشنه بلند. ارایش صورتش هم نمی  
داشت تشخیص بدم چندسالشه

با اخم گفتم: برو پایین

-هوا گرم نیست؟ کولرتو روشن کن

-گفتم برو پایین

-ببین من خسته م از صبح تا الان تو خیابونا پرسه میزنم تا شاید یکی سوارم کنه و ببره بهم نهار بده  
تو هم که حالت خوب نیست. منم حال خوب نیست. نهارم نمی خوام. کلوچه خوردم. فقط این  
کولرتو روشن کن فکر می کنم گرما زده شدم. حال بده  
پوفی کردم و گفتم: ببین برو پایین. من حوصله ندارم.

-بابا تو که کلی پولداری چرا حوصله نداری؟ برو پول بده هرچی می خوای بخر حوصلت بیاد  
سرجاش

دستمو برآش تکون دادم و گفتم: برو بابا

دستشو جلو آوردو استارت زد. چقدر پرروئه! اینجوریشو ندیده بودم

بعدشم کولرو زدو گفت: تو گرما تو ماشین نشستی خفه نشدی؟

-نه به تو چه؟

ازکیه دارم بهت نگاه می کنم خیلی وقته اینجایی اونم تو افتاب پارک کردی. حداقل راه بیفت یه جا  
سایه پارک کن

برگشتم با عصبانیت بهش نگاه کردم. حال خوب نیست اینم اومد جای مانی رو گرفت. راست  
می گفت جای بدی پاک کرده بودم، راه افتادم

دختر-از من نمی ترسی؟

- چرا باید بترسم؟  
 - مثلاً یه چاقویی چیزی بذارم زیر گلوت پرتت کنم بیرون ماشینتو ببرم  
 - عمراً بتونی اینکارو کنی مردم بودی حریفت می شدم .  
 - چه با جربزه  
 جوابشو ندادم . همینجور بی هدف تو خیابونا می روند. دوست داشتم از شهر بیرون برم اصلاً از زمین بیرون برم .  
 - چرا بد رانندگی می کنی . درست رانندگی کن  
 - چیه می ترسی تصادف کنم بمیری؟  
 - خیلی وقته از مرگ نمی ترسم  
 - جدا؟  
 - وای مواظب باش  
 فوری فرمونو چرخوندمو گفتم: من حالم سر جاش نیس . پیاده شو برو حداقل اگه تصادف کردم تو نباشی بهتره نمیگن این دختره کیه؟  
 - می خوای حالتو خوب کنم؟  
 بهش خندیدم . خیلی بلندخندیدم . داشت به من پیشنهاد می داد. وای خدا امروز چه روز عجیبیه .  
 - چرا می خندی؟ جدی گفتم می تونم حالتو خوب کنم . خوبه خوب . براتم خیلی خوبه . باهات خوب حساب می کنم چون هم ازت خوشم اومده هم الان چندروزیه کاری نکردمو پول دستم نیست .  
 چگونه؟  
 زیر چشمی بهش نگاه کردم گفتم: برو بابا  
 دستشو روپام گذاشتو گفت: نگو که بدت میاد واز این حرفا که باورم نمیشه .  
 - الان داری شیطونی می کنی گولم بزنی ؟  
 - خیلی ادعات بالاست من خودم بهت پیشنهاد دادم هرکس دیگه ای بود راضی میشد . الکی تریپ نیا مطمئن باش بهت خوش می گذره  
 دستشو که روپاهام بالا پایین می رفت کشیدم کنارو گفتم: من اینکاره نیستم  
 - تجربه می کنی . یه باره دیگه  
 با اینکه وسوسه شده بودم گفتم -من پولو همینجوری بهت می دم . مابقیشو بیخیال  
 - ببین الان که اومدی بیرون از شهر ، خونه ی منم اطراف شهره . یه کم دیگه بری میرسی به اونجا  
 اب دهنمو قورت دادم . پس خونش تو شهرکای اطراف شهر بود .  
 - گفتم که بهت پول میدم بدون هیچکاری . تو کمک حساب کنش  
 - تا الان به چیزی اعتیاد پیدا کردی؟  
 - نه  
 - من به رابطه اعتیاد دارم . شغلم اینه به دلایلی چندروزی رابطه نداشتم . الان خیلی احساس نیاز میکنم  
 چشمامو بستمو گفتم: واقعا حالم خوب میشه؟ همه چی یادم می ره ؟ ببین من الان یه مشکل بزرگ فکری دارم نمی خوام این مسئله هم روش اضافه بشه  
 - نترس . خیلیها با من بودن و دیگه ندیدمشون . این یه شغله .. یه شغل که هم درآمد داره هم پر از لذته تمام فیلمایی که با شیطننت دیده بودم جلوی چشمم اومد .. امتحانش بد نبود . اینم که اینکاره بود ، میعاد تا الانش که بد آوردی اینو بیخیال . این یه بارو امتحان کن .  
 بهش لبخند زدمو گفتم: اوکی

دوباره سرشو به سمتم برگردوندو گفت: می دونستم قبول می کنی .

-اما نه تو خونه ی تو

-پس چی؟

-تو ماشین ..یا تو چمنا

-دیوونه ای؟

-ببین تو خونه ی تو از کجا معلوم دوربینی چیزی نباشه که بعدا بخوای بااون فیلم تهدیدم کنی  
وزندگیمو بهم بریزی؟ اینجا ماشینه منه .چیزی هم توش نیست .نه دوربینی نه چیزدیگه ای .

-تو چقدر حساسی

-دیگه اینجوریه

-تو ماشین سخته ، روچمنا پلیس واینا میگیره .تو خارجم می گیرن چه برسه به اینجا  
لبخندزدمو گفتم: من زیاد کوه می رم .همیشه یه چادر مسافرتی همراهه .تو کوهم هستیم فکر

میکنن اومدیم تفریح

دختر ابروهاشو بالا انداخت گفت: خیلی مغزت کار میکنه ..نکنه تو از اولش نقشه داشتی ومن  
الکی خودمو خراب کردم پیش دادم؟

بازم بلندخندیدمو زیر یه درخت نگه داشتم .

از صندوق عقب چادر مسافرتی رو بیرون اوردمو گفتم: فقط یه مشکل..من همینجوری نمی تونم  
..ریسکش بالاس..باید ....داشتم

-من همرام دارم

دوباره بلندخندیدم ..این کارش اینه، باید داشته باشه .زدم به بیخیالی .

دختر-من اسمم سمیراس تو چی؟

-من اسم ندارم .بینام صدام کن

لبخندزدو زودتراز من به داخل چادر رفتم.پشت سرش وارد شدم

دراز کشیدمو سرمو روبالش کوچیکم گذاشتم

-چقدرخوبه که تو صندوق عقبیت همه نوع امکانات داری

-گفتم که با بچه ها زیاد میریم کوه

-با دخترا؟

-نه .با دخترا کوهنوردی میریم اونم گاهی .

-خوبه خوش می گذرونین

-فکر کنم حرف بزنیم بهتر باشه نه؟ همش حرف زدیم

اینبار اون بلندخندیدو به سمت اومد.برای اولین بار بود.کسی بودم که کلی فیلم دیده بودم می دونستم  
چی به چیه اما هیچوقت عمل نکرده بودم .خودبه خودمه چی شروع شد .احساس لذتی که

هیچوقت تجربه ش نکرده بودموخیلی چیزهای دیگه وزمانی به خودم اومدم که سست شدمواز

خستگی به نفس نفس افتادم .

۹۱-۸-۴۰۹:۰۱ عصر

یافتن تمامی ارسال های این کاربر

sadaf

مدیر ارشد

\*\*\*\*\*

مدیر ارشد  
آنلاین  
ارسالها: { ۸۲,۲۱۲  
تاریخ عضویت: مهر ۱۳۹۱  
اعتبار: ۱۰۹۴۳  
سپاس ها ۳۵۰۲۳  
سپاس شده ۴۴۴۹۶ بار در ۲۶۰۹۳ ارسال

مدال کاربر به روز مدال محبوبیت مدال پست های مفید  
حالت: ShadOsarhal  
ارتقاء: ۱۱۹ [Nivel]  
رتبه: ۸%

RangoRango

فعالیت در انجمن: ۲%

ActividadActividad

تجربه: ۷۲%

ExperienciaExperiencia

ارسال: #۵۰RE: قایمکی | فردین و ~sun daughter~  
به پشت خوابیدمو در حالیکه نفس نفس می زدم ، گفتم : مرسی  
-اووه فوق العاده بودی . خیلی زیاد  
یه لبخندنشست رو لبم ، می تونست جای این ، ژینا باشه . یه فکرم نیشخندزدم .  
از جام بلندشدمو گفتم: پاشو لباس بپوش برگردیم .  
خیلی زود چادرو جمع کردم سوار ماشین شدیم.  
-حالت خوب شد؟  
-تو چی فکر میکنی؟  
-صورتت باز شده ..یعنی اخمات باز شده .  
با جدیت به جاده چشم دوختمو گفتم: دیگه هیچی برام مهم نیست .  
-بازم میخوای؟  
-خوش اشتهای نیستم  
-الان نه . منظورم برای بعد، آگه اره شماره بدم  
-آهان ..نه نمی خواد . می خواستم تجربه کنم .  
-خوب بودم؟

بهش خندیدم..شاید یه پوزخند..چرا من به این روی یه زن نگاه نکرده بودم؟ چرا نفهمیده بودم که  
باهمه ی زنا میشه باشی ..من اصلا به ژینا به این چشم نگاه نکردم .حتی وقتی به ازدواج  
فکر میکردم به این قسمتش فکر نکرده بودم.چقدر خوش فکر بودمو دیگه نیستم .  
وقتی به شهر رسیدم .کیف پولمو برداشتمو گفتم: چقدر میشه؟  
-نرخ نداری؟

کیفو دادم دستشو گفتم: خودت بردار من خوشم نیامد چونه بزخم یا پول بشمارم بدم بهت  
-اینجوری میتونم همشو بردارم  
پوزخندزدم .

خندید-شماره عابرت چنده؟

-یادداشت کن یادت نره

-بعدشم خندیدیم .اونم خندید .واقعا چرت شدم .

-بیست تومنه ..اینا روند نیس من خورد ندارم

-یه تر اول بردار .خوبه گفتم خوشم نمیداراجع به پول بحث کنم .بقیه شم نمی خواد .مال خودت .

شونه هاشو بالا انداختو پولو برداشت .

-من دیگه پیاده میشم

-اینجا؟

-اره دیگه

یه نگاه به خیابون انداختم پر بوداز ماشینایی که دنبالش بودن .

ماشینو نگه داشتمو با تیکه گفتم: امیدوارم واسه شام دعوتت کنه رستوران سناتور

پیاده شدو بدون جوابی گفت: خوش بگذره

ماشینو راه انداختم .بی خودی زدم زیر خنده

ماشینو پارک کردم به سمت خونه رفتم .مامان با نگرانی رونزدیکترین راحتی به در ورودی

خونه نشسته بود

، با دیدنم از جاش بلندشدو گفت: اومدی؟ کجا بودی..چرا مانی رو برگردوندی

با خیال تخت گفتم: من خوبم .بیخیال

هنوز به پله هانرسیده بودم که گفتم: بابا چطوره؟

نفس راحتی کشیدو گفت: حالش خوبه

-راستی شام نمی خورم .صدام نکنید

-مگه چی خوردی؟

خندیدم !

بعد از گرفتن یه دوش سرد که باعث شد بدنم سر بشه ، از حموم بیرون اومدم .یه فیلم تو دستگاه

گذاشتمو تا شروع بشه در اتاقمو قفل کردم ، هیچی از فیلمی که به زبون اصلی بودو نفهمیدم .حتی

اسم فیلم نمی دونستم چیه .فقط فهمیدم واسه جنگ جهانی دوم بود.اما اینجا هم یه زن بود که با

همه رابطه داشت ..یه فیلم که هم پ ..محسوب می شد هم جنگی .

خوبه دارم به نتایج جالبی تو زندگیم میرسم .

مثل دیوونه ها بلندخندیدم ..من ، پسر حاجی ، پسر ...، امروز رابطه داشتم .امروز لذت بردم

.امروز فهمیدم که نیازم به یه زن فقط همینه ..چه اون ژینا باشه چه سمیرا چه یه دختردیگه

..دوباره بلندخندیدم .حالم از اسم ژینا بهم می خوره .حالم از همه ی وجودش بهم می خوره

.لیوانمو محکم به سمت صفحه ی نمایش تی وی م پرت کردم بلندخندیدم .کی به کیه .می خوام

بشکنه .بی اراده به سمت کشوی میز مطالعه م رفتمو عکاشو از تو کشو دراوردم...جات تو

دستشویی یه .

بعداز پاره کردن عکساوریکتنشون تو توالت ، بغضی که نباید بشکنه شکست .چرا چرا اینجوری

شد..چرا بد کرد ..چرا سادگی کردم ..همه که دروغ نمی گن ..پلیس که الکی نمیداد .سرمو محکم به

ستون زدم .خودبه خود دوزانو روزمین نشستمو فکرکردم به اینکه اصلا ارزششو داره که داغون

شدم؟سوزش پیشونیم قطع نمی شد.صورتتم به طرز فجیعی از خون کثیف شده بود.

دوباره به سمت دستشویی رفتمو بی هواصورتتمو زیر اب بردم .فقط یه چسب زخم زدم .یه چسب

زخم که خیلی زود پراز خون شدو از روپیشونیم افتاد...لعنتی

فوری نزدیکترین شلوارمو پوشیدمو با سویچ از اتاق بیرون زدم

نزدیک در ورودی بودم که مامان گفت: میعاد...سرت ..چرا  
بی توجه به ادامه ی حرفشو صورت رنگ پریده ش از خونه زدم بیرون .  
وقتی بخیه زدن پیشونیم تموم شد ،به گوشیم که پدرمو در آورده بوداز بس ویبره رفته بودجواب  
دادم

مامان-کجایی میعاد.تو که منو کشتی  
-من حالم خوبه ..پیشونیمو بخیه زدم .میام خونه .شما بخوابید خواهشن .  
درحالی که صدای بلندگریه کردنش می اومدگفت: به خدا دارم از دستت دق می کنم .چرا فقط  
خودت برای خودت مهمی ..اون دختر غریبه از ماکه یه عمره بزرگت کردیم مهم تره؟ زنت که  
نشده اینجوری می کنی  
-مامان من حوصله این حرفاو نصیحتو هیچی رو ندارم .حالم خوبه اون دختره برام مرده اصلا  
وجود نداره .

مامانی-الهی فدات شم .زود بیا .مواظب باش .

-باشه .خداحافظ

-خداحافظ

ایران رمان

جستجو لیست اعضا سالنامه راهنما کنترل پنل شما آپلودسنتر تالار گفتمان سردرسایت  
مهمان گرامی خوش آمدید.

ثبت نام, کاملا رایگان است. (ایمیل انجمنiranroman@yahoo.com)

بنابراین شما بعد از ثبت نام می توانید تمام محتویات سایت را ببینید...

زمان کنونی: ۹۳-۹-۳, ۰۵:۵۰ عصر درود مهمان گرامی! (ورود — ثبت نام)

ایران رمان / بخش کتاب و رمان / کتاب و رمان کامل شده / کتاب و رمان کامل شده ایرانی v /  
قایمکی | فردین و ~sun daughter~

قایمکی | فردین و ~sun daughter~ زمان کنونی: ۹۳-۹-۳, ۰۵:۵۰ عصر

مشاهده ی نسخه ی قابل چاپ

ارسال این موضوع به یک دوست

نمایش آخرین ارسال این موضوع

اهدای بیشترین امتیاز به این موضوع

مشترک شدن در این موضوع

افزودن به: Mr. Wong افزودن به: Linkarena افزودن به: Digg افزودن به:

افزودن به: Del.icio.us افزودن به: Facebook افزودن به: Furl افزودن به: Yahoo افزودن به:

افزودن به: Spurl افزودن به: Google افزودن به: Blinklist افزودن به: Blogmarks افزودن به:

Diigo Information

کاربران درحال بازدید از این موضوع:

۱ مهمان

نویسنده:

sadaf

آخرین ارسال:

sadaf

پاسخ:

۶۵

بازدید:

۴۳۵۱

صفحه‌ها (۷): « قبلی ۱ ... ۳ ۴ ۵ ۶ بعدی »

موضوع بسته شده است امتیاز موضوع:

۵ ۴ ۳ ۲ ۱

حالت موضوعی | حالت خطی

قایمکی | فردین و ~sun daughter~

نویسنده پیام

sadaf

مدیر ارشد

\*\*\*\*\*

مدیر ارشد

آنلاین

ارسال‌ها: { ۸۲,۲۱۲

تاریخ عضویت: مهر ۱۳۹۱

اعتبار: ۱۰۹۴۳

سپاس‌ها ۳۵۰۲۳

سپاس شده ۴۴۴۹۶ بار در ۲۶۰۹۳ ارسال

مدال کاربر به روز مدال محبوبیت مدال پست های مفید

حالت: ShadOsarhal

ارتقاء: ۱۱۹ [Nivel]

رتبه : ۸%

RangoRango

فعالیت در انجمن : ۲%

ActividadActividad

تجربه : ۷۲%

ExperienciaExperiencia

ارسال: #۵۱RE: قایمکی | فردین و ~sun daughter~

حاج خانوم سه بار پشت سرهم صورتمو بوسیدو گفت: اگه خودت نمی اومدی هیچوقت برنمیگشتم

خونتون

به زور لبامو به حالت لبخند دراوردم .من نخواستم پیام .اونا گفتن پیام.ای کاش بدونه که من به

خاطر مهدیس نیومدم

زنعمو با خوشرویی روبه روم نشستو گفت: خوب ، اقا میعاد چه عجب یادماکردی.عموتم که نیست

وگرنه سفارش گاوی گوسفندی چیزی میداد

به زور لبخند زدمو گفتم: دیگه ببخشید



زنعمو-اصلا ناراحت نباش پسر م ، ماهم جوون بودیم دچار هوسای زودگذرمیشدیم نه من نه عموت یه طرفه به قاضی نمیریم .بهت حق می دیم .مهدیسم از دستت ناراحت شد اما بهت حق میداد.

خیلی اروم گفتم: شما لطف دارین  
حاج خانوم-به مناسبت اومدنت می خوام یه داستان قشنگ برات تعریف کنم  
زنعمو ناخودآگاه دهنش باز شد چیزی بگه که جلوی خودش گرفت  
من نمی دونم این حاج خانوم که از دست من قهر کرد اومد اینجا ، چرا وقتی اینقدر عقلش می رسه این بیماری یوسف زلیخاشو از دست نمی ده .فکر کنم دهن عمو اینارم صاف کرده  
حاج خانوم-خوب

-حاج خانوم تو رو خدا الان نگید .زودتر حاضر شید برگردیم خونه بعدا  
زنعمو نفس راحتی کشیدوگفت: اره حاج خانوم الان که وقت داستان تعریف کردن نیست  
بعد روبه من ادامه داد:حاج خانوم اینجا می مونه .چه فرقی داره .هم پدرتو هم شوهر من ، پسرانش  
-نه مرسی زنعمو .نبود حاج خانوم باعث شده همه حتی همسایه هام به من به چشم بد نگاه کنن!  
حاج خانوم با صدای ظریفو نازک-من می رم دوباره میام  
از رومبل بلندشدوبه ارومی از سالن بیرون رفت  
زنعمو-میعاد جان تو به خودت برس .من برم کمکش کنم  
سرمو تکون دادمو زنعمو هم پشت بندش رفت  
انگار گلمو گرفته بودن .تو این خونه احساس خفگی می کردم-یکی از دکمه های بالای بلوزمو  
بازکردمو کمی خودمو فوت کردم ! اوه بی خیال  
حاج خانوم مثل همیشه پشت ماشین نشستو بعد از کلی اخ واوخ کمرم درمیاد گفت: چادرم خراب  
شده .بریم پارچه چادری بخرم بدم سنبل خانوم برام بدوزه ؟  
سرمو تکون دادمو ضبطو روشن کردم . jennifer lopez –bailar nada mas  
-اینا چیه گوش می دی بچه عوضش کن .تپش قلب گرفتم  
-حاج خانوم بابا بذار گوش کنم .اینجا که خونه نیست .اهنگ به این قشنگی .اسپانیایی می خونه  
حال کن

حاج خانوم لبشو گاز گرفتو گفت: می فهمی چی میگه این زنه؟  
-معلومه که نه .من زبون خودمم چپو راس حرف می زنم جمله سازی نمی تونم .  
-اینو کم کن خوب .گوشم کرشد.  
-شما زیادی حساسی .این اهنگ نه زیاده نه تپش زا  
-بازم تخس شدی  
بلندخندیدم و همراه خواننده بلندخوندم .

دیدم داره اذیت میشه ، سیستمو خاموش کردم .واسه خودش زیر لب حرف میزد  
با نیش باز گفتم -چی میگی پشت سرم حاج خانوم؟  
-هیچی .گفتم این دختری که اینقدر زوداز چشمات افتاد شانس آورد قبل عروسی افتاد وگرنه  
بدبخت میشد

نیشم بسته شد وگفت: جوونای الان شاید اینجورین .من راضی به این وصلتت نبودم اما تو خیلی  
زود فراموشش کردی

سیستمو دوباره روشن کردم تا اون صدای مزخرف نازکش رومغزم رژه نره .  
با ورودش به خونه همه حتی مانی هم به استقبالش اومدن .ساک دستی پارچه شوچمدونشو تحویلش  
دادم که به مامان گفت: از دست پسرت سرسام گرفتم .جشن گرفته بودتو ماشین .کرم کرد.

با حرص گفتم: کجاشو دیدی سرچهار راه می خواستم دخترم سوار کنم  
مامان با عصبانیت وجدیت گفت: میعاد  
در حالی که پشت به روشن بودم گفتم: تسلیم .  
با صدای زنگ خونه ، مامان فوری گفت: در رو باز کن مانی ، مریلا اینان  
حوصله ی تعویض لباس نداشتم.پله های رفته رو برگشتمو تو سالن نشستم.بعد از چندلحظه مریلا  
و بچه هاش با سرو صدا وارد خونه شدن  
محمددر حالی که می پرید با ذوق گفت -سلام دایی  
یه سرتکون دادم براتش که محدثه هم گفت: سلام دایی  
واسه اونم سرتکون دادم که دوتاشون حمله کردن سمت مانی وباهم رفتن بالا .  
مریلا در حالیکه معلوم بودشوخی می کنه دستو سرشو تکون دادو گفت: به به ، به به .دل بچه هام  
خوشه دایی دارن .اصلا بوسشون می کنی ؟ یه محبتی چیزی  
نوچی گفتمو گفتم: بیخیال مریلا  
مریلا-واسه چی بیکارنشستی؟  
-چیکار کنم .تابستونه .  
-قد دراز کردی حداقل برو یه کاری دستو پا کن .اصلا اون نه مگه تو بهمن ارشد نداری؟ پاشو  
برو درس بخون  
-عمر ا ارشد شرکت کنم  
مامان سینی شربتو رومیز گذاشتوبا تهدید گفت: جانم؟؟ نشنیدم  
-گفتم ارشد شرکت نمی کنم می رم سربازی  
مریلا-پس ارشد چی؟  
-بعداز سربازی .می خوام تو شرکت بابا کار کنم .با مدرک لیسانسم می شه .اصلا شرکت می زنم  
مریلا-خوبه دیگه اقا زیر پاش پوله نمی خواد زحمت بکشه .بیخود...برو ارشد بخون سربازی پیش  
کش  
-من تصمیمو گرفتم..بلاخره که باید سربازی برم  
مامان-بعدش چی؟  
-بعد چی؟  
-بعد از سربازی وشرکت  
مریلا-این که فکر کردن نداره معلومه دیگه اونموقع مهدیسم درسشو تموم کرده باهم ازدواج می  
کنن  
مامان با شک بهم نگاه کردو گفت: اره میعاد؟  
جوابی نداشتم بدم .من فقط ژینا رو می خواستم .حالا که اون نیست هیچ فرقی نداره با کی ازدواج  
کنم  
پس تو چشمای مامان نگاه کردمواز سرجام بلند شدم.به سمت اتاقم می رفتم هنوز بینشون سکوت  
بود بلند گفتم: اره مامان  
من که به خواستم نرسیدمو دختره اینجوری دراومدحداقل مامان اینا به خواستشون برسنو رابطمونم  
با عمو اینا حفظ بشه .  
بعد از شام رو تخته دراز کشیدمو دستمو زیر سرم گذاشتم .برای بار نمی دونم چندم شماره ی ژینا  
رو گرفتم اما خاموش بود! من چمه ازطرفی می گم از یاد بردمش ازطرف دیگه بهش زنگ میزنم  
.امشب بعد از اینکه بهروز از تو گوشیش عکس ژینا ودانیال رو نشون داد به کلی تو فضا معلق  
شدم .اینکه همه ی فامیل حتی شوهر مریلا رفته وتحقیق کرده برام یه طرف ، واینکه ژینا اصلا

تو ذهنم یه همچین نقشی نداشت یه طرف دیگه واینکه دانیال چطور حاضر شده عکس شخصیشو واسه بهروز که گیر داده تو داری دروغ میگی بلوئوت کرده یه طرف دیگه .همه چیز مثل روز روشنه ، ژینا اونی نبودکه فکر میکردم .  
با صدای گوشیم پریدم.شماره رضوانه بود!

-جانم

-سلام خوبی میعاد خان

-سلام ، بد نیستم .تو چطوری؟

-منم خوبم .گفتم تابستون شده یادی هم که از ما نمی کنی .هم شهریتم نیستم که اتفاقی همو تو خیابون ببینیم

خندیدم .خودشم خندید .

رضوانه یه چیزی بگم؟

-اره بگو

-سو برداشت نکنی ها

-نه بابا بی جنبه نیستم که بشینم تفسیر کنم

-اهان .ببین من یعنی نه تنها من ، نگار ، مهرداد ، یاسین ، فرزاد

-خوب بابا همتون

-اره هممون نظرمون اینه که اخلاقت برگشته ، این اخلاقتو دوس نداریم .اصلا زیادی جدی شدی.دیگه حتی من که از ازارواذیتات بدم می اومدحاضرم بهت جایزه بدم تا بازم سرکارم بزاری اما اینقدر تو جلد یه ادم خشکو رسمی نری

۹۱-۸-۴:۱۰:۰۱ عصر

یافتن تمامی ارسال های این کاربر

sadaf

مدیر ارشد

\*\*\*\*\*

مدیر ارشد

آنلاین

ارسال ها: { ۸۲,۲۱۲

تاریخ عضویت: مهر ۱۳۹۱

اعتبار: ۱۰۹۴۳

سپاس ها ۳۵۰۲۳

سپاس شده ۴۴۴۹۶ بار در ۲۶۰۹۳ ارسال

مدال کاربر به روز مدال محبوبیت مدال پست های مفید

حالت: ShadOsarhal

ارتقاء: ۱۱۹ [Nivel]

رتبه: ۸%

RangoRango

فعالیت در انجمن: ۲%

## ActividadActividad

تجربه : ۷۲ %

## ExperienciaExperiencia

ارسال: #۵۲RE: قائمکی | فردین و ~sun daughter~

بایه حرکت رو تخت نشستمو گفتم: چی جایزه میدی؟

-حالایه چیزی

-نه بگودیگه

-خودت میبینی

-بگو . میخوام ببینم جایزم چیه

-بیشعور بی خاصیت .. من گفتم ازار بده نه دیگه اینجوری.. اصلا هیچی برات نمی خرم . بخاطر خودت گفتم

با خنده گفتم: خوب معلومه هیچی نمیخری الکی و عده می دی دیگه من ۶ ترم باهات زندگی کردم

-جدازاین شوخیهات یکم به خودت بیا .

-فعلا ذهنم مشغوله . برام سخنه برم تو قالب بی خیالی

-همین چندلحظه پیش تونستی . تمرین کن تا خودبه خود مشغله ی فکریت از بین بره

-چه جور ی از بین بره؟

-با سرخوشی دیگه .

-مثلا سرخوشی میاد می کوبه به سرش؟

-اه . اره یعنی نه .

-برنامت واسه تابستون چیه؟

-واسه ارشد کلاس میرم . همین

-خسته کننده س .

-نه اتفاقا . من دیگه بای بدم . کاری نداری؟

-نه خوش بگذره

-حرفام یادت نره ها . خداحافظ

-خداحافظ .

-----

اینکه تابستونو چجوری گذروندم که هیچ ، چون واقعا هیچ گذروندم . حالا این ترم اخرو چجوری

تموم کنم . اصلا حسش نیست . یادش بخیر ترم یک . ترم ندیدیدید!

سلام چطوری ترمولکی ، سلام تو چطوری ترمولکی .. من خوبم تو کلاستون دختره خوشگل

دارین؟ نه به جون تو ما شانس نداریم . اون دختره هست تو کلاستون زیاد جولان میده .. هان

صابونو میگی؟ .. اسمش صابونه؟ .. بهش میگی صابون اخه همش کف میکنه .. هرهر هر چه

باحال . ماهم برایشون اسم گذاشتیم !

امروز باید برم بگم سلام چطوری ترم اخری ... ارشد چی شرکت می کنی؟ ! من قصد ندارم فعلا

ازمون بدم تو چطور؟

با شونه های خمیده داشتم به سمت در می رفتم ( پیر که نیستم یعنی حوصله ندارم برم دانشگاه

. زورم میاد)

مامان-میعاد این چه وضعشه . مثلا دیگه ترم اخرته .. باید سنگینتر لباس بپوشی . چرا اینجوری کج

شدی

بعد از یه خمیازه ی قلابی گفتم: به جون تو بچه ریشی عینکی دکمه بسته ی کلاسم هفته اول عین ذوقی ها پانمیسه بیاد اون خراب شده  
-درست حرف بزن ..مردمو مسخره نکن .من از خدام بود تو اونجوری باشی  
-بی خیال مامان .  
-میعاد

به زور سرمو برگردوندم عقبو گفتم: چیه؟

-هیچی نه فقط

-فقط چی؟

-اون دختره ..هم دانشگاهیت

-کدوم؟

به چشماش نگاه کردم.استرس خاصی تو نگاهش بود.منظورشو فهمیدم .خودبه خودنیش تا بناگوش بازشدم بسته شدوگفتم: من دیگه اونو نمیشناسم .

=====

%

-رضوانه ونگار رونیمکت نشسته بودن.فرزادو مهردام روبه روشن وایستاده بودنو می خندیدن  
با دیدنشون به سمتشون رفتموگفتم: نیومده نیمکتو اشغال کردین؟

نگار-این نیمکت مال ماست

از جاش بلندشدو گفت: نگاه کن خودت با ماژیک نوشتی نیمکت اکیپ مهندسی پزشکی  
با مهردادوفرزاد دست دادم.

-خوب من یه چیزی نوشتم .تو چرا جدی گرفتی؟

فرزاد با خنده گفت: روی ۵ تا نیمکت دیگه هم همینو نوشته .اصلا مگه اینجا چندتا نیمکت داره که  
تو همه رو به نام خودمون کردی

-گاهی فکر میکنم مغزت تاب داره ، تاب داره دیگه

رضوانه-واسه چی تاب داره؟

-واسه اینکه ماوروردی ۸۷ایم ..ورودی ۸۸ داریم ..ورودی ۸۹ هم داریم ..این ترم اخرم که  
ورودی ۹۰ تشریف آورده .خوب اینجوری همه ی ورودی ها یه نیمکت داریم !تازه اضافه هم  
داریم

نگار-مسخره ی لوس

مهرداد-بچه ها پاشید بریم سرکلاس

-یاسینو ندیدین؟

فرزاد-چرا دیدمش با ندا بود.الان میاد کلاس دیگه

تو کلاس که کسی نبودیعنی بودن اما فقط سه نفر!

رضوانه-بچه ها توجه کردین ما از همه ذوقی تر بودیم ؟ عین ترمولکیها روز اول اومدیم دانشگاه

-به جون خودم من خیال اومدن نداشتم ..به زور اومدم

با وروداستاد ونیومدن یاسین ، کلاس بعد از نیم ساعت تعطیل شد.

انگار استادم از حضورماراضی نبود.بی خیال این وظیفشه که بیاد.حقوقشو میگیره .دیرمیریم گیر

میده .این روزا حضورپیدا میکنیم بدش میاد .تو کلاس یه کلمه حرف بزنیم چپ چپ نگاه می کنه

.تو سالن نبینیمشو بهش سلام ندیدم بهش برمیخوره اخرترمم یه نمره ای می ده که تو عمرت

نگرفتی .کلا عقده ای تشریف دارن بعضی ها که تازه به جایی رسیدن

۹۱-۸-۴:۱۰:۰۱ عصر

یافتن تمامی ارسال‌های این کاربر

sadaf

مدیر ارشد

\*\*\*\*\*

مدیر ارشد

آنلاین

ارسال‌ها: { ۸۲,۲۱۲

تاریخ عضویت: مهر ۱۳۹۱

اعتبار: ۱۰۹۴۳

سپاس‌ها ۳۵۰۲۳

سپاس شده ۴۴۴۹۶ بار در ۲۶۰۹۳ ارسال

مدال کاربر به روز مدال محبوبیت مدال پست‌های مفید

حالت: ShadOsarhal

ارتقاء: ۱۱۹ [Nivel]

رتبه: ۸%

RangoRango

فعالیت در انجمن: ۲%

ActividadActividad

تجربه: ۷۲%

ExperienciaExperiencia

ارسال: RE۵۳# : قایمکی | فردین و ~sun daughter~

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم.

توی ماشینش نشسته بودو زل زده بود به خیابون ...

چقدر دل‌تنگش بودم و چقدر!!!

کیفمو دست به دست کردم ... پاهام نمیکشید اما مجبوری خودمو به جلو هل دادم و از روی جور رد شدم...

داشتم جمله هامو توی ذهنم مرتب میکردم...

با حس خسته‌ای که تو جونم پیچیده بود فعل کم میاوردم ... حداقل امیدوار بودم از همه‌ی پرت و پلاهایی که قراره تحویلش بدم حس باوری که میخوام ازش طلب کنم بهم بدون هیچ پیش‌فرضی

بده ...

دستمو به دستگیره‌ی ماشین بردم.

اصلاً متوجه من نبود. تو حال خودت بود و نیم‌رخش اعلام میکرد که لاغر شده.

یه نفس عمیق کشیدم و باز فکر کردم از این بدتر که مسلماً نمیشه.

سوار ماشین شدم و بهش نگاه کردم.

اول با بهت بعد چشمهای گرد شده ... کم کم اخم پهنی کرد و روشو برگردوند.

به رو به رو نگاه میکرد...

به انگشتم نگاه کردم و گفتم: الان باید سلام کنم... بعد بپرسم حالت خوبه ... احتمالا جوابمو نمیدی... شاید بزنی تو گوشم ... شایدم ... به هر حال ... سلام!

چند لحظه مکث کردم و منتظر جوابش شدم...

حرفی نزد فقط نفس عمیقی کشید و زیر لب چیزی زمزمه کرد ... برای خودم برداشت کردم شاید گفته برو بیرون ... شایدم گفته از این ورا ... شایدم!

منم به رو به رو زل زدم و گفتم: میدونم میدونی چی شده ... من توضیحات خودمو دارم. پوزخندی زد و اروم گفتم: اگر فکر میکنی نمیخواهی بشنوی .... پس ... دستمو به دستگیره بردم که گفت: خوب!

پس منتظر بود ... پس هنوز میخواست بگم؟ تعریف کنم؟ حرف بزدم؟

بغضی تو گلویم چنگ انداخته بود ... یه بغض بد ... تلخ ... سنگین ... سخت بود فکر کنی کسی و داری و اون کس یهو ول کنی چون می ترسی اگر اون باهات باشه ممکنه برات بد باشه ... چون شده همه کس تو! چون شده پناه تو... تویی که لابد لیاقت نداری!

اهی کشیدم ... میعاد هنوز نگام نمیکرد.

از این بی تفاوتیش بغضم دو چندان شد.

ولی سعی میکردم گریه نکنم . البته موفق هم بودم ... مثل همه ی این روزها .... گریه نمیکردم ... مثل همه ی وقتای بی کسیم ... عادت نداشتم از کسی چیزی بخوام... از ترس نه شنیدن یا قبول نکردن...

اهی کشیدم و صریح گفتم: اسمش دانیاله ... سوپر کوچه است... تو نمیشناسیش... منم نمیشناسی... ولی حرفشو باور کردی... باشه مهم نیست. خیلی از تو خوشتیپ تره ... قیافه اش.... از لحاظ پولی و مالی...

داشت بهم نگاه میکرد ... هنوز مصر به رو به رو زل زده بودم.

دوباره گفتم: رفیقاشم عین خودش .... همشون ... حیف زورم نرسید تا ادبش کنم بار اخرش باشه تو زندگی کسی دخالت کنه .... یه سیلی زدم تو گوشش و گفتم اگر قرار بود تو انتخابم باشی اون روز روز مرگمه ... !!! باور کردی باشه ... اصلا فکر کن اره من میخوامم با یه ادمی مثل دانیال که چیپس میفروشه ازدواج کنم... البته پولداره ... خوش تیپه ... باشه ... تو باور کن ...! برام مهم نیست...

خواست حرفی بزنه که وسط حرفش گفتم: اره ... تو پرورشگاه بزرگ شدم ولی اینقدری میدونم که نباید وسط حرف کسی بپریم... من یه عمره دارم درس میخونم ... که گلیم خودمو از اب بیرون بکشم... هر روز بشور و بپوش... بخور و نمیر... فکر کردی اینقدر گدام و نیازمندم که چشمم دنبال ۴ ۵ میلیون باشه؟؟؟ از دار دنیا هیچی نمیخوام ولی ... اگر باور میکنی که من به دانیال قول ازدواج دادم ... حداقل باور نکن که ...

به هق هق افتادم... دیگه نمیتونستم تحمل کنم... همه ی دنیا شده بود کوه روشنم... مگه چقدر طاقت داشتم!

میعاد رنگ چهره اش عوض شد ... مهربون ... دیگه اون اخم خبری ازش نبود... لباس اویزون بود و مستقیم به من نگاه میکرد.

ولی هنوز داشتم به رو به رو نگاه میکردم...

اما زیرچشمی حواسم به میعاد بود ... میعادى که میدیم هراز گاهی میاد اینجا.. از تو ماشین... زل میزنه به پنجره ی اتاقم...

همون میعادى که فکر کرد دزدم یا ... !

اروم یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: من دزد نیستم ... من دزد نیستم میعاد ... خداحافظ.

دستم به سمت در ماشین بردم و بازش کردم...  
میعاد بازومو گرفت وگفت: ژینا ...  
بغضم بدتر شکست ...  
میعادمنو کشید سمت خودشو... منم سرمو گذاشتم رو سینه اش... بوی عطرش تو سرم میپیچید...  
هیچوقت اینطوری تو بغل هیشکی گریه نکرده بودم.  
محکم به پیراهنش چنگ انداخته بودم... میترسیدم مبادا ازم بگیرنش و نذارن گریه هام تموم بشه  
...  
چونه اشو روی سرم گذاشته بود.  
هیچ کاری نمیکرد فقط گذاشته بود تا دلم میخواد گریه کنم...  
کمی اروم شدم ... دلم میخواست هیچ وقت زمان نگذره و تو همون حالت بمونم... بدون اینکه کسی  
ازم بپرسه چرا .... چطور... چی شد ... بدون اینکه کسی دنبال خانواده واصل و نصیب باشه...  
همونجوری تو بغلش می موندم و تا جون داشتم گریه میکردم ... عوضش اروم میشدم .. این تنها  
چیزی بود که...  
به ارومی یه تکون کوچیک خورد.  
بهش نگاه کردم... ته چهره اش یه چیزی بود ... شاید یه جور نا باوری... ولی من حرفهامو زده  
بودم...!  
نفس عمیقی کشیدم و گفتم: دیگه باید برم...  
دستم گرفت و گفت: میرسونمت...  
دلم یهو گرفت . حس کردم هنوز حرفهام بر اش بی ارزشه ... پوچه ... اصلا مهم نیست ... باور  
نمیشد که باورم نداره.  
با این حال سکوت کردم و پرسید: الان کجایی؟  
اهی کشیدم و دستهامو توی هم قلاب کردم. کمی من من کردم و فکر کردم باید بهش بگم؟!  
به نیمرخم زل زده بود و منتظر بود.  
پیش نگاهش نتونستم تاب بیارم و اروم گفتم: پیش خانم فلاح...  
چشمهاشو یه لحظه گرد کرد وزمزمه وار گفت: چرا به فکر خودم نرسید!  
ادرس دادمو در سکوت رانندگی میکرد.  
منتظر بودم یه حرفی بزنه ... یه چیزی بگه ... اصلا بگه من دروغ می گم... یا ... نمیدونم...  
کلافه بودم ... معلق... بین احساساتش معلق و گم بودم!  
کمی هم خسته ... از حرفها و شنیده ها ... گیج هم بودم!  
جلوی در ایستاد...  
بهم نگاه کرد ... کمی خیره ... کمی مشکوک... شاید هم نا باور...  
اهی کشیدم ... درخونه باز شد... حامد درحالی که کلاسورش و دست به دست میکرد کلید و از  
توی در بیرون کشید... یه لحظه سرشو به سمت کوچه چرخوند... با دیدن ماشین میعاد و منی که  
کنارش نشسته بودم ... اخمی کرد وبا تعجب به سمتمون اومد.  
با دیدن حامد که به سمت ماشین میومد پوفی کشیدم و خداحافظی تحویل میعاد که تمام حرکات  
حامد و در نظر داشت ، دادم...  
از ماشین پیاده شدم.

۹۱-۸-۴:۱۱ عصر



یافتن تمامی ارسال های این کاربر

sadaf

مدیر ارشد

\*\*\*\*\*

مدیر ارشد

آنلاین

ارسال ها: { ۸۲,۲۱۲

تاریخ عضویت: مهر ۱۳۹۱

اعتبار: ۱۰۹۴۳

سپاس ها ۳۵۰۲۳

سپاس شده ۴۴۴۹۶ بار در ۲۶۰۹۳ ارسال

مدال کاربر به روز مدال محبوبیت مدال پست های مفید

حالت: ShadOsarhal

ارتقاء: ۱۱۹ [Nivel]

رتبه: ۸%

RangoRango

فعالیت در انجمن: ۲%

ActividadActividad

تجربه: ۷۲%

ExperienciaExperiencia

ارسال: RE۵۴# :فایمکی | فردین و ~sun daughter~

با تعجب به حرکات پسری که خیلی تیز بهم نگاه می کرد توجه کردم. ژینا در حالی که به طور نامحسوسی سعی داشت اشفته گیشو پنهان کنه ، دوباره برگشت به من نگاه کرد، وقتی نگاه سردمو دید ، لب پابینش لرزید و روشو گرفت

پسر نزدیک ژینا اودومشغول حرف زدن با ژینا شد، این پا اون پا کردن ژینا رو حس می کردم. می فهمیدم که می خواد از این موقعیت ایجاد شده فرار کنه ، هه منه ساده رو باش ..منی که داشت باورم میشد در مورد ژینا اشتباه کردم. دانیال راست میگفت ، اون حتی اینجا هم دنبال فریب دادن پسر است

هنوز مشغول صحبت کردن بودن. پسر نیم نگاهی به من انداختو در حالی که می خندید موهای پریشون ژینارو زیر روسریش فرستاد.

اینجا جای من نیست. هیچوقت جای من نبوده. پامو روپدال گاز گذاشتمو با سرعت از اون محل دور شدم ، نه اشکاش ، نه حس داشتنش تو بغلم ، نه هیچ چیز دیگه ایش ، دیگه برام مهم نیست. حتی ارزش غصه خوردنم نداره. حتی ارزش نداره دیگه بهش فکر کنم .

با دیدن امبولانسی که جلوی خونمون پارک شده بودشل شدم ، چه خبر شده .. بدون اینکه ماشینو تو پارکینگ بذارم به سمت خونه دویدم ..مانی گریه می کرد. اب دهنمو قورت دادم ..یعنی کی حالش بد شده؟ برای کی گریه می کنن؟

بابا در حالیکه گریه می کرد همراه مرد سفید پوشی از یکی از اتاقهای طبقه ی همکف بیرون اومد

به سمت مانی رفتهم گفتم: تو اتاق چه خبره ؟ مامان حالش بد شده؟ حاج خانوم؟

تمام تنم میلرزید ..مانی اب دهنشو قورت دادو گفت: حال زنعمو بدشده  
-زنعمو؟

-اومده بودن خونمون که یه نفر به گوشی عمو زنگ زد  
دیگه صبر نکردم باقی حرفشو بشنوم ، به سمت اتاق رفتم. به زنعمو سرم وصل شده بودو صورت  
عمو کیودشده بودواز چشمای سرخش اشک می چکید ..حاج خانوم روپاش میزدو گریه می کرد  
مامان در حالی که گریه می کرد شونه های حاج خانومو ماساژ میداد  
-اینجا چه خبر شده؟

صدای گریه ی حاج خانوم بالا تر رفتو گفت: نوه م ، نوه ی عزیزم .جوون مرگ شد.مهدیسم رفت

مامان-حاج خانوم تو رو خدااینقدر خودتو نزن .

پشت سر هم چندتائفس کشیدمو از اتاق بیرون اومدم .

-مانی مهدیسم مرده؟

مانی-اره ، تصادف کرده ..بابا می خواد بره جنازشو بیاره ایران

سرمو گرفتمو روزمین نشستم .

مانی-عمو اینا امروز اومده بودن اینجا تا در مورد ژینا ازت سوال بپرسن که گوشی عمو

-اسم اون دختره ی عوضی رو نیار

مانی-باشه ..باشه ..تو دیگه داد نزن

=====

مهدیس زیر خروارهاخاک رفت بدون اینکه بتونم فرصت کنم بشناسمش ..دوستش نداشتم اما دختر  
عموم بود .همبازی بچگیهام ..بهش بدکردم ..واسه خاطر ژینا بهش بد کردم ..واسه خاطر دختری  
که ارزش نداشتم ..چی فکر می کردم چی شد! حالا که می خواستم باهاش ازدواج کنم ..حالا که  
پشیمون شدم .

قاب عکس مهدیس درحالیکه می خندید روسنگ مزارش بود.زنعمو محکم تو صورت خودش می  
زدو بلندگریه می کرد. از این فضا ، از این اتفاقا متنفرم .از اینکه یکی که فکر کنی حالا خیلی  
مونده تا بمیره اما زودی بمیره متنفرم .

---

=====

هشت روز از مرگ مهدیس گذشته ، بلاخره بعد از این همه غیبت کردنو سرکلاس نرفتن ، امروز  
باید می رفتم دانشگاه ..همه ی کارا رودوش من بود.عمو که از اون روز به بعد شکسته تر و  
پیرترشده وبابا که نمی دونم چرا تو عالم دیگه ای سیر می کنه .باقی فامیلم که بیشتریاشون واسه  
عرض تسلیت میومدن .

شلوار کتان مشکیمو پوشیدم ، یه ژاکت مشکی هم روتیشرت مشکیم پوشیدم .زیپشم نبستم .حوصله  
درست کردن موهامو نداشتم ، همینکه صورتمو تمیز کرده بودم خیلی بود.از چشام خستگی می  
بارید اما دیگه نمیشد که نرم ، باید می رفتم .اگه نمی رفتم حذف میشدم  
بچه ها مثل همیشه تو محوطه نشسته بودن .اونا می دونستن که دختر عموم فوت شده .همه به  
احترام بلندشدنو بهم تسلیت گفتن

رضوانه -میعاد خان اصلا نگران نباش من برای تو هم جزوه نوشتم  
نیم لبخندی بهش زدم که فرزاد گفت: این که هیچوقت جزوه نمی نوشت .اخر ترم کپی می کرد  
.اصلا با انتشارات واسه اخرای ترم قرارداد بسته ..

رو شونم زدو گفت : به نفعش شد  
 یاسین-رضوانه خانوم منم یه هفته ای نمی تونم پیام می شه زحمتشو بکشی  
 می دونستم می خوان باحرفاشون بهم روحیه بدن ، اما یه چیزی مانع از شاد بودنم می شد.یه  
 چیزی از ارم می داد .نفسمو بیرون فرستادم.احساس سنگینی نگاهی که روم بود باعث شد سرمو  
 برگردونم ..خودش بود!!! چقدر پررو  
 از دیدن چهره ی معصومانه وفریبنده ش دوس دارم بالا بیارم .با اخم بهش نگاه کردموازش چشم  
 گرفتم  
 نگار-یه بار اومد سراغتو ازم گرفت ...کارت داره  
 با جدیت گفتم-من باهاتش کاری ندارم  
 مهرداد- میعاد بروحرفشو گوش کن ببین چی میگه .ماکه نمی دونیم بینتون چی بوده وچی گذشته  
 .اما باید به هم فرصت بدین  
 -فرصت تموم شده  
 یاسین-فرصت اضافه بهش بده ...کاری کرده؟؟  
 -هه ...می گی کاری کرده؟؟بگو چیکارا نکرده  
 رضوانه-اما داره غرورشو بخاطر تو میشکنه .خیلی از بچه ها بهش با تمسخر نگاه می کنن . اما  
 اون اصلا براتش مهم نیست  
 -اصلا دوستی من با اون از اولم اشتباه بود .خواهش می کنم دیگه راجع بهش با من حرفی نزنید .

۹۱-۸-۴-۰۹:۰۲ عصر

یافتن تمامی ارسال های این کاربر

sadaf

مدیر ارشد

\*\*\*\*\*

مدیر ارشد

آنلاین

ارسال ها: { ۸۲,۲۱۲

تاریخ عضویت: مهر ۱۳۹۱

اعتبار: ۱۰۹۴۳

سپاس ها ۳۵۰۲۳

سپاس شده ۴۴۴۹۶ بار در ۲۶۰۹۳ ارسال

مدال کاربر به روز مدال محبوبیت مدال پست های مفید

حالت: ShadOsarhal

ارتقاء: ۱۱۹ [Nivel]

رتبه : ۸%

RangoRango

فعالیت در انجمن : ۲%

ActividadActividad

تجربه : ۷۲%

## ExperienciaExperiencia

ارسال: RE۰۰# : قایمکی | فردین و ~sun daughter~

بی روح و سرد توی یه مسیر بد  
خسته از زخمایی که بهم یه غریبه زد  
یه غریبه که راحت منو بازی داده  
براشم فرقی نداشت به غیر من با کی باشه  
شاید یه آرزو بود مثل یه راه دور  
که ببینم خودمو همیشه کنار اون (۰۱۱۱)  
-فکر می کنی تا کی اینجا علاف باشیم؟  
-نمی دونم فعلا که نیومه  
-ای کاش می رفتیم دفترش تو دانشگاه  
-نه ، تو شرکتش بهتره . بنظرم بهتر باهام راه میاد . حالا بیاین فلشو بزن ببینم تو این چی داره  
-من دختر عموم فوت شده . تو امروز تو ماشین من فلشو ترانه تست می کنی؟  
-غمگینم که ، زیاد نرو تو جلد یه ادم خوب . برایش فاتحه بفرست کافیه  
-سرموتکون دادوگفتم :-این ترانه ای که داره می خونه رو می خوام .  
-فلشو بردار هروقت برای خودت ریختیش برام بیار .  
-فرزاد فلشو درآورد داد دستمو فلش بعدی رو زد.  
-این استاد خیال او مدن نداره فرزاد  
-چرا میاد  
-این شاده عوضش کن  
-کو اهنکش بود خودش غمگین می خونه  
چی شده برگشتی دنبالم میگردی  
تو روباور ندارم  
چی شده دوباره ، فکر کردی می خوامت  
هیچ حسی به تو ندارم  
نمی خوام برگردی دوباره با من باشی  
(( bahar –nemikham bargardi . می خوام که بری یو از قلبم جدا شی .  
-اووه فرزاد عجیب این ترانه هات به حالای من می خونه  
فرزاد -یه چی بهت میگم ناراحت نشو اما من اصلا از حال این روزای تو خوشم نمیاد. کلا باعث  
شدی بچه ها هم روحیه شونو از دست بدن  
-اومده به جای اینکه بگه ببخشید . به جای اینکه بگه اشتباه کردم ، خودشو بی دلیلو سند تبرئه می  
کنه ، تو باشی باور میکنی؟  
-چی برای خودت میکنی؟  
-اگه بگن یکی یه کاری کرده مثلا دزدی، همه ی شواهدم بر علیه ش باشه ، اونوقت بدون سند بیاد  
بگه من دزد نیستم تو باور میکنی؟  
-بستگی داره چقدر اون طرفو بشناسم ..ژینا دزدی کرده؟  
-من خیلی کم ژینا رو میشناسم . شاید اصلا نمی شناسمش ..فقط فکر می کردم که میشناسمش  
-ژینا کاری کرده؟  
دوس ندارم بفهمه ژنا دزدی کرده واسه همین گفتم : اومده به جای عذر خواهی می گه پسر  
خوشتیپیه ، اره پولداره ..به من می گه خیلی از تو خوشتیپتره ..می گه خیلی از تو از لحاظ مادی

سرتره !!! واقعا می فهمه؟؟ اصلا چیزی می فهمه فرزاد؟ من خودمو واسش کوچیک کردم پنهونی قایمکی هواشو داشتم اونوقت تورو من، منی که براش ارزش قائل بودم ..به خاطرش دل دختر عموم که دستش از دنیا کوتاهه شکستم..جلوی خونادم وایستادم ، تو روی من می گه اون پسر از من خوشتیتره .پسری که موهاشو نابلدانه درست کرده بود .حتی بلدنبود حرف بزنه .اگه از پشت پیشخون می اومد بیرون شلوارش می افتاد ..اونو به من ترجیح داده؟ فکر کرده من دانیالو ندیدم برای خودش بازار باز کرده ...هه ...چی فکر کرده ..واقعا فکر کرده خرم؟ لیاقت نداره -تو خر نیستی میعاد .تو حسودی ..اون تا از پسر تعریف کرده تو بدت اومده -اخه اون پسر تعریفی بود؟ اگه پولداره چرا تو سوپری کار می کنه؟ ژینا اصلا می دونه پول چیه؟ حتما باید واسش کلاس می داشتم تا یه پسر بیسوادو با من مقایسه نکنه؟ -هرکی یه سلیقه ای داره میعاد ..

-پس بره با همون سلیقه ش باشه ..دیگه تو دانشگاه مثل سایه دنبالم راه نیفته تا یه موقعیت برای حرفای چرتش پیدا کنه .

فرزاد بلندزد زیر خنده وگفت: تو خیلی حسودی میعاد .راه بیفت -استاد چی؟

یاسین اس داد گفت استاد روتو دانشگاه دیده .مثل اینکه امروز گردهمایی یه -میعاد حسادت از سرو روت میباره

-بیشین بینیم بابا ..همش تاکید می کنه پسر خوشتیرو پولداره .

با همون حرصی که داشتم ماشینو تو پارکینگ دانشگاه پارک کردم ..بعد از رد شدن از سر در از فرزاد جدا شدم تا یه سر برم امفی تئاتر ببینم چه خبره

هنوز چندقدمی نرفته بودم که گفت: از دستم فرار می کنی؟ مگه من چه اشتباهی کردم دوباره ژینا گفت: نمی خوای جوابمو بدی؟

-مگه نمیشنوی می گم چه اشتباهی مرتکب شدم؟

بلاخره گفتم -هه چه اشتباهی؟ نذار روم تو روت باز بشه .

ژینا-دیگه خسته شدم از اینکه همش دنبالت راه بیفتم تا برات دلیل بیارم ..

-خسته شدی؟ مگه من خواستم دلیل بیاری؟ مگه من گفتم دنبالم راه بیفتی؟ چرا دست از سرم برنمیداری؟

۹۱-۸-۴:۰۹:۰۲ عصر

یافتن تمامی ارسال های این کاربر

sadaf

مدیر ارشد

\*\*\*\*\*

مدیر ارشد

آنلاین

ارسال ها: { ۸۲,۲۱۲

تاریخ عضویت: مهر ۱۳۹۱

اعتبار: ۱۰۹۴۳

سپاس ها ۳۵۰۲۳

سپاس شده ۴۴۴۹۶ بار در ۲۶۰۹۳ ارسال

مدال کاربرد به روز مدال محبوبیت مدال پست های مفید

حالت: ShadOsarhal

ارتقاء: ۱۱۹ [Nivel]

رتبه: ۸%

RangoRango

فعالیت در انجمن: ۲%

ActividadActividad

تجربه: ۷۲%

ExperienciaExperiencia

ارسال: RE۵۶# : قابمکی | فردین و ~sun daughter~

چشماتش پراز اشک شدو گفت: من باهات حرف دارم

سرمو به سمت دیگه ای چرخوندم ..چرا نمی تونم بازم قیدشو بزوم ..حالم از سست بنیادی بودنم

بهم می خوره

-برای اخرین بار

قطره اشکی که رو گونه ش چکیدو فوری پاک کردوگفت: باشه

-بریم بیرون ..نمی خوام کسی تو رو بیشتر از این باهام ببینه ..من جلوتر میرم..تویارکینگ

میبینمت

ریموتو زدمو رفتم نشستم ..بعد از چندلحظه به سمت ماشین اومد ..درست صندلی کنار من

!!..دوباره اینجا می خواست بشینه ..قفلوزدمو خودم دست دراز کردم!!! در پشتو براش باز کردم

گفتم: اینجوری بهتره

دستشو سمت دهنش برد...فهمیدم بازم بغض کرد..بذار بغض کنه ..بذار بغضش بشکنه ..بذار تا

اخر عمرش گریه کنه ..برام دیگه مهم نیست .

از پارکینگ دانشگاه بیرون اومدمو به سمت یکی از فرعی های خلوت رفتم ..هواسوز بدی داشت

ولی نه اونقدر که تو ماشین نفوذ کنه ..ماشینو نگه داشتو گفتم: همین قدر که دنبال متقاعد کردن

منی ، حتما بیشترش دنبال متقاعد کردن دانیال عزیزتی

با تعجب بهم نگاه کرد..اب دهانشو قورت دادو گفت: یعنی چی ؟

-تا کی می خوای ادامه بدی؟ مگه چندسال می تونی از جوونیت استفاده کنی ؟ اخرش که چی؟

-تو می فهمی چی می گی؟

-ببین اینقدر واسه من گریه نکن ..بدم میاد ..حالمو بد می کنی ..اینروزا اینقدر اشک دیدم که گریه

های تو پیششون هیچ ارزشی نداره

-تو دل سنگ شدی..اینجوری نبودی

-تو منو اینجوری کردی...خودت ..فقط خودت..من داشتم زندگیمو می کردم

-من تو رو اینجوری کردم؟؟ تو بودی که اومدی سراغم ..تو بودی که گفتی نقش دوس پسر تو

بازی می کنم ..تو بودی که

-من غلط کردم ..پشیمونم ..چقدر می خوای؟ چقدر بهت بدم؟ بگو..مطمئن باش اینقدری هست که

دیگه نتونی توروم اون پسره ی مزخرفو گنده کنی وبزنی تو سرم ..راسته که بعضی از دخترها تو

هر حالتو موقعیتی دوست دارن فضا گرم کنی بکنن ..بگو بهت هرچقدر می خوای بدم ..بگو دیگه

..چرا ساکتی؟؟ چرا واسه من اشک تمساح می ریزی؟

با فریاد گفت: من ازت پول نمی خوام می فهمی؟

با نیشخند گفتم: پس چی می خوای ؟ ؟ دوست داری عروسکم باشی ؟ می خوای باهات بازی کنم ؟ همین الان می خوای باهم باشیم !

کاملاً برگشتم سمتشو گفتم: نظرت راجع به یه رابطه ی .... چیه ؟

صورتتم سوخت . دستمو به سمت صورت بردم... با حرص نفس نفس می زد ..

تو .. تو به چه حقی به خودت اجازه می دی .... به خودت اجازه می دی که .. به من .. به منی که .. با حرصی بیشتر از حرص خودش گفتم: به تویی که چی؟ هان؟ به تویی که معلوم نیست بدون پدرومادر چیکاراکه نکردی؟ اره؟ تو که خوب به اون پسره هم پا دادی .. معلوم بود خیلی باهات صمیمیه که موهاشو با شیطنت و خنده گذاشت زیر .

می خواست از ماشین بیرون بره که قفل مرکزی رو زدم

-درو باز کن

-چی شد؟ دیگه اون پسر اونروزی رو نمی تونی انکار کنی نه؟ می خوای فرار کنی؟ حالا حرف

بزن

-اون حامد .. حامدبرادر زاده ی خانوم فلاح .. طبقه ی پایین خونه ی خانوم فلاح زندگی می کنه .. دانشجوئه .. خونوادش شهرستان

-خوب دیگه چی؟ اونم مثل تو مادروپدر بالای سرش نیست . خونه مجردی هم که داره حتما پیشش می ری نه؟

-خفه شو .. خفه شو و این درو باز کن

-درو باز می کنم به شرطی که بری و دیگه نباشی .. به شرطی که دیگه دنبالم نیای .. فهمیدی؟

نفسشو با صدای بیرون داد .. صداش می لرزید با صدای لرزون گفت: دوستت داشتم .. تو منو باور نداری .. تو منو دوست نداری . اگه یکی به تو این تهمتارو می زد هیچوقت باورم نمیشد

-اگه باچشم می دید چی؟ اگه پلیس وکلی شاهدتم داشت چی؟

سرم درد گرفت اینقدر به عقب نگاه کردم . از لای صندلیها به عقب رفتم به در چسبیدوگفتم: نمی دونم

-اما من می دونم ، تو هم باورمی کردی که طرفت اون کارارو کرده . تو هیچی نمی دونی .. من بخاطر تو قید دخترعمومو زدم همون که نامزدم بودومی گم .. به خاطر تو جلوی همه وایستادم .. به خاطر تو با چرب زبونی دل خانوم فلاحونرم کردم به خاطرت کارایی کردم که دوست ندارم بگم تا بدونی .. تا بدونی که به حماقت من بخندی .. تا بدونی که وقتی رفتی و بهم خواستی فکر کنی تصویر یه احمق جلوی چشمت بیاد . تو بد کردی .. منو تو باهم خوب بودیم اگه راس می گی چرا نگفتی دانیال مزاحمته ؟ چرا اجازه دادی حامد اینقدر باهات صمیمی باشه ؟ چرا اصلاً دنبالاو قضیه نمی ری تا اثبات کنی دزد نیستی .. تو بدی ژینا .. خواسته یا ناخواسته بدی

-من فقط تو رو داشتم میعاد . نمی خواستم وقتی باتو ام حرفی جز خودمون باشه .. نمی خواستم از اون پسر چیزی بگم .. من پدرومادری ندارم که هوامو داشته باشه که کمک کنن اثبات کنم دزدنیستم .. من به سختی روپاهام وایستادم... من مجبورم باحامد خوب باشم . اون ازم خاستگاری کرده . من تو خونه ی عمه ی اونم .. اونجا سرپناهم شده نمی تونم جلوش وایستم .. اینجوری همون سقف که روسرمه از دست می دم .

به چشماش نگاه کردم .. دیگه هیچ اشکی ازش نمیومد . زیر چشماش پف کرده بود سرخ شده بود .. شاید راست میگه ..

-چرا گفتی دانیال از من سرتزه؟ چرا همش گفتی خوشتیپه ؟

-من منظوری نداشتم

-اما تو یه جوری گفتی که انگار اون خیلی از من بهتره

-من منظورم این نبود..  
-اما تو این منظورو رسوندی ..من اینجوری برداشت کردم ..از دستت ناراحت شدم .  
-اگه اینطوره ببخشید  
-هم من ، هم تو ، از زندگی هم بریم بیرون .تو با حامدباش یا دانیال یا هرکسی دیگه ..منم زندگیمو  
می کنم  
-اگه دیگه نمی گفتمی هم می رفتم بیرون ..تو فکرت راجع به من مسمومه ..تو به من هر بهنایی  
خواستی زدی  
یه دفعه بلندزد زیر گریه ...از ناراحتی با دستم رو صورتم کشیدمو گفتم: ژینا من معذرت می خوام  
من اصلا جایگاهی نیستم که بخوام قضاوت کنم .  
دستم روشنه ش گذاشتم .خودشو کنار کشید ..اشکاشو پاک کرد .به لبهاش فشار می آورد که  
دوباره گریه نکنه ..به سمتش خم شدمو گفتم: ما تو رابطه ی صمیمی گذشتمو ...حداقل اگه یه  
روزم با هم صمیمی بودیم یه چیزی بهم بدهکاریم

۹۱-۸-۴:۱۰ عصر

یافتن تمامی ارسال های این کاربر

sadaf

مدیر ارشد

\*\*\*\*\*

مدیر ارشد

آنلاین

ارسال ها: { ۸۲,۲۱۲

تاریخ عضویت: مهر ۱۳۹۱

اعتبار: ۱۰۹۴۳

سپاس ها ۳۵۰۲۳

سپاس شده ۴۴۴۹۶ بار در ۲۶۰۹۳ ارسال

مدال کاربر به روز مدال محبوبیت مدال پست های مفید

حالت: ShadOsarhal

ارتقاء: ۱۱۹ [Nivel]

رتبه: ۸%

RangoRango

فعالیت در انجمن: ۲%

ActividadActividad

تجربه: ۷۲%

ExperienciaExperiencia

ارسال: RE۵۷# : قایمکی | فردین و ~sun daughter~

لبامو رولباش گذاشتمو کشیدمش تو بغلم .اینجا دیگه مغزم فرمان نمی ده .فقط قلبمه که بهم فرمان  
میده ویه چیزی تو عمق وجودم که هر لحظه داد می زنه داری خودتو از کسی که عاشقتی  
دورمی کنی...داری به خودت ظلم می کنی



سرمو عقب کشیدمو به چشماش که توش تعجب موج می زد نگاه کردم. یه قطره اشک از چشمم چکید رو صورتش . دوباره بوسیدمش .. اینقدری که سیر بشم .. اینقدری که بتونم نبودشو تحمل کنم ... کاش این بوسه ی شروع بود . نه بوسه ی پایان .. پایان به رابطه ای که همیشه دوست داشت به وجود بیاد اما هیچوقت اونطور که باید به وجود نیاد .

ازش فاصله گرفتمو دوباره از لای صندلی ها به جلورفتم .  
سرمو روفرمون ماشین گذاشتم ... نمی دونم چقدر گذشت که ژینا روبازوم زدو گفت: یه اقایی داره میزنه به شیشه ی ماشینت

سرمو از روفرمون برداشتم .. عموئه!

فوری از ماشین پیاده شدم که عمو گفتم: اینجاچیکار میکنی پسرم؟ داشتیم رد میشدیم دیدیم اینجا پارک کردی

-داشتم با .. داشتم با اون خانوم صحبت می کردم.. می دونید که من واقعا شوکه شدم از زردیش... پولی که شما به پرورشگاه دادینو..

عموکه خیلی افسرده به نظر میرسید گفت: من با این خانوم اتفاقا کار دارم دستمو روشونه ی عمو گذاشتمو گفتم: عمو شما که بخشیدینش . خواهش می کنم این قضیه رو ادامه ندین .. بخاطر من ... منم دیگه با این خانوم کاری ندارم .

-نه بحث چیزی دیگه س .. امشب خونوادتو خونمون دعوت می کنم . همه باید دورهم باشیم .. این دختر وهم با خودت بیار .

-اما عمو... من کاری رو که کرده جبران می کنم . خواهش می کنم باهاش کاری نداشته باشید

-میعاد چرا اینقدر بی قراری.. من باهاش کاری ندارم .. تو بیارش امشب خونه ی ما تو ماشینو نگاه کردم ژینا با تعجب به ما نگاه می کرد . اون می دونست این همون کسیه که پول به پرورشگاه می خواسته کمک کنه اما می دونست عمومه؟؟

عمو در سمت راننده رو باز کردو گفت: سلام خانوم ... خواهش می کنم امشب با برادرزاده ی من بیاید خونه ی من

ژینا به ارومی گفت: من؟

عمو-بله شما

به ماشین عمو نگاه کردم. زنعمو از تو ماشین برام سرشو به حالت سلام تکون داد. براش سر تکون دادم که عمو گفت: پس میعاد حتما بیاید. ما منتظرتونیم

با عمو دست دادم. اونم بعد از خداحافظی رفت .. گیج شدم یعنی چی؟ قصد عمو چیه؟

دوباره سوار ماشین شدم که ژینا به ارومی گفت: این آقای حسینی عموته ؟

-اره

-همون اقایی یه که پول آورده بود برای کمک به بچه های پرورشگاه

می دونم

-من روم نمی شه پیام .. من.. من.. می ترسم

بهش نگاه کردم و گفتم: من نمی دونم قضیه چیه.. انگار خدا نمی خواست این لحظه اخرین دیدارمون باشه

به لباش نگاه کردم که روشو ازم گرفت. بازم اشتباه کردم .. من اشتباه کردم که بوسیدمش اما قلبم.. قلبم هنوزم تند می زنه .. قلبم راضیه . حتی راضیه تا ابد اونو ببوسه

ژینا-من نمی خوام پیام

-مگه نمی گی تو برداشته بودی؟

-اره اما نمیام .

-اگه برنداشتی باید بیای ..عموی من به اندازه ی کافی این روزا حالش بد هست ..شاید کار واجبی داره ..دوست ندارم روحرفش حرفی زده بشه .  
-اما

-با خودته ...الان وقتیه که می تونی به همه اثبات کنی که تو دزد نیستی  
-من باید برم خونه ..باید برم خونه آماده شم .دوست ندارم اینجوری پیام اونجا به چشمات نگاه کردم هنوزم سرخ بود ..نفس عمیقی کشیدمو گفتم: می رسونمت خونه خانوم فلاح...برواستراحت کن ..تصمیمتو بگیر ..خواستی بیای به همون شماره ای که ازم داری زنگ بزنی..گوشیمو روشن می دارم .  
سرشو تگون داد.ماشینو راه انداختم ...دیگه حرفی بینمون نبود..حالا اون تصمیم گیرنده س .می تونه ثابت کنه ..می تونه همه چیزو عوض کنه .  
جلوی خونه پیاده ش کردم.دیگه صبر نکردم که شاید حامد بیاد بیرون تا دوباره بهش دست بزنه ...منم خسته م ..امروز خیلی خستم ..یه حس تازه بعد از بوسیدن ژینا به دست اوردم وکلی بار که رودوشم سنگینی می کنه .وقفط می خوام که این بار برداشته بشه ...

۸-۹۱-۴:۱۱:۰۲ عصر

یافتن تمامی ارسال های این کاربر

sadaf

مدیر ارشد

\*\*\*\*\*

مدیر ارشد

آنلاین

ارسال ها: { ۲۱۲, ۸۲

تاریخ عضویت: مهر ۱۳۹۱

اعتبار: ۱۰۹۴۳

سپاس ها ۳۵۰۲۳

سپاس شده ۴۴۴۹۶ بار در ۲۶۰۹۳ ارسال

مدال کاربر به روز مدال محبوبیت مدال پست های مفید

حالت: ShadOsarhal

ارتقاء: [Nivel] ۱۱۹

رتبه: ۸%

RangoRango

فعالیت در انجمن: ۲%

ActividadActividad

تجربه: ۷۲%

ExperienciaExperiencia

ارسال: #۵۸RE: قایمکی | فردین و ~sun daughter~

نفس عمیقی کشیدم و در و با کلید باز کردم... هوس کردم عین بچه ها پله ها رو دو تایکی بالا برم

...

اونقدر انرژی تو تنم جمع شده بود که نمیدونستم چطوری باید تخلیه اش کنم ... بعد از مدت‌هایه  
ارامش نسبی داشتم ... و دلم میخواست از این آرامش که توی تک تک سلول‌های تنم رسوخ کرده  
بود نهایت لذت و ببرم ...

بوی بادمجون سرخ کرده میومد.

کفشهامو درآوردم و وارد خونه شدم.

خانم فلاح سر گاز بود. از پشت بغلش کردم و خندید و گفت: اومدی ژینا جان؟

لبخندی زدم و گفتم: چیکار کردین شما ...

به سمتم برگشتو با ناراحتی گفت: بازم گریه کردی ژنا؟ چرا چشمت سرخه ؟

-چیزی نیست ..

با همون نگاه ناراحتش دستی به صورتم کشیدو گفت: برو دختر.. برو دست و روتو بشور... حامدم

بیاد نهار و بخوریم...

با شنیدن اسم حامد اه از نهادم بلند شد.

خانم فلاح که انگار ذهنمو خونده بود لبخندی زد و گفت: دخترم خودت عاقل و بالغی ... حامدم

فهمیده تر از اونیه که بنظر میاد ....

سرمو پایین انداختم و گفتم: بخوای باهات حرف میزنم..

اهی کشیدم و گفتم: اخه من .... چطوری بگم من..

خانم فلاح جلوم ایستاد و گفت: نبینم خودتو مجبور کاری کنی ... این چیزا شوخی بردار نیستا ...

تو دلم اخه اخه میکردم... میخواستم بلند بگم اخه من تو خونه ی شمام ... اخه درست نیست... اخه

عیبه ... اخه زشته که من ...

نفس عمیقی کشیدم و خانم فلاح دستی به موهام کشید و با محبت گفت: حامد دیر میاد برو یه دوش

بگیر...

واقعا هم بهش نیاز داشتم... لبخندی زدم و خانم فلاح گفت: من خودم بردار زادمو میشناسم... رگ

خوابش دستمه ... نگران نباش...

وارد اتاق شدم... لباس هامو به چوب رختی اویزون کردم ... از توی ساکم یه تی شرت استین بلند

و شلوار مشکی درآوردم.. حوله ام هم برداشتم تا یه دوش بگیرم... ارومم میکرد.

هم عطشمو هم حس نگرانیمو ... حتی حس آرامش از بوسه ی میعاد و هم دو برابر میکرد.

بورسمو برداشتم و به سمت حمام رفتم.

اب گرمو باز کردم و یخرده زیرش ایستادم... میعاد هنوزم دوستم داشت... باورم داشت... من

بهش حق میدادم بهم شک کنه ... حتی بهش حق میدادم دختری مثل منو نخواه ... ولی بهش این

حق و نمیدادم که کورکورانه راجع بهم قضاوت کنه ... یا حتی... بخواد فکر کنه که من بجز اون

ذهنم سمت کس دیگه ای میره یا هر احد و نا احدی و به اون ترجیح میدم ...

دستی روی لبم کشیدم .. حس کردم یه لحظه گر گرفتم و عرق خجالت و ابی که از موهام پایین

میریخت با هم یکی شد...

ازا ون حسا بود که کم پیش میومد داشته باشم یا ... نمیدونم ... دلم میخواست همچنان ادامه دار

باشه ... نفس عمیقی کشیدم و فکر کردم یعنی میشه همه چیز درست پیش بره؟!!

سریع از حمام بیرون اومدم لباس پوشیدم.

حامد هم اومده بود.

لبخند کجی بهم زد و گفت: عافیت ...

سرمو پایین انداختم و تندی وارد اتاق شدم ... اصلا دلم نمیخواست باهات رو به رو بشم یا حرف

بزنم ...

سشوار و برداشتم تا موهامو خشک کنم... تقه ای به درخورد وانمود کردم نشنیدم ... جلوی اینه ایستاده بودم و مشغول بودم.  
در باز شد و قامت حامد هم جلوم سبز شد... بی توجه بهش موهامو خشک میکردم.  
با لبخند نگاه میکرد ...  
دستم از سشوارو بالا نگه داشتن خسته شد و کمی ارنجمو تکون دادم... جلو او مد وگفت: میخوای من یرات نگه دارم؟  
سشوار و خاموش کردم و گفتم: نه دیگه ... خشک شد...  
سشوار و از دستم کشید و گفتم: نه هنوز اینجا خبسه ... و سشوار و روشن کرد و خواست دستشو لای موهام ببره که ازش فاصله گرفتم و گفتم: میشه خواهش کنم...  
و حرفمو ادامه ندادم...  
خاموشش کرد وگفت: خواستم کمک کنم.  
\_مرسی...  
لبخندی زد وگفت: دانشگاه خوب بود ...  
سر مو پایین انداختم و گفتم: بله...  
\_من اینجا معذبی؟  
جوابی ندادم.  
حس کردم باز خندید وگفت: باشه من رفتم... عصر کلاس دارم این بود که نشد منتظر باشم با هم نهار بخوریم...  
بهش نگاه کردم وگفت: ببخشید ... شب می بینمت؟  
-نمیدونم ...  
حامد: فعلا ...  
و از اتاق خارج شد.  
خودمو روی تخت پرت کردم ... وای خدا ... اصلا دلم نمیخواست باهش هم کلام بشم... میعاد از این خوشش نمیومد .. پسر بدی نبود ... موضوع این بود که میعاد وجود داشت که من چشممو روی همه ببندم!  
با صدای خانم فلاح از اتاق خارج شدم. خدا میدونه چقدر به جون حامد دعا کردم که زودی نهارشو خورده بود و رفته بود. واقعا حس خوبی داشتم از اینکه بدون معذب بودن مشغول بودم.  
خانم فلاح با مهربونی ازم میخواست بیشتر بخورم ولی دیگه جا نداشتم .. یعنی اصلا ذهنم اینقدر درگیر شب و رفتن به خونه ی عموی میعاد بود که نفهمیدم کی غذا موموم کردم...  
تصمیم گرفتم ظرفها رو هم خودم بشورم... با اصرار من و انکار خانم فلاح بالاخره رضایت داد.  
حین ظرف شستن هم به همه چیز فکر میکردم... به میعاد ... احساساتش... اخلاقش... تندی و غد بازی هاش... کمی هم مهربونیش ... نفس عمیقی کشیدم.  
آخرین بشقاب و توی جا ظرفی گذاشتم ... دستهامو اب کشی کردم و کتری هم پرکردم.  
گذاشتمش رو گاز و زیرشو روشن کردم.  
خانم فلاح داشت چرت میزد . منم به روشویی رفتم تا وضو بگیرم... نماز عسرو که خوندم دعا کردم خدا کمک کنه ...  
به کمدی که خانم فلاح بهم داده بود نگاه کردم . چند تا از لباس های مهمم و توش گذاشته بودم بقیه هنوز توی ساکم بودند.  
خوب ژینا خانم... در کمد و باز کردم . باید یه لباس مناسب انتخاب میکردم.  
نفسم بالا نمیومد ... باخودم گفتم سخت نگیر...

اهی کشیدم و لباس و پوشیدم. یه تونیک مشکی بود با جین مشکی ... شال طوسیو سرم انداختم  
و تو اینه بخودم نگاه کردم ... یه برق لب زدم... ترجیح میدادم خیلی به صورتم ور نرم.  
گوشیمو برداشتم و شماره ی میعاد و گرفتم بعد از دو تا بوق صداش گوشمو نوازش داد.

۹۱-۸-۴:۱۱:۰۲ عصر

یافتن تمامی ارسال های این کاربر

sadaf

مدیر ارشد

\*\*\*\*\*

مدیر ارشد

آنلاین

ارسال ها: { ۸۲,۲۱۲

تاریخ عضویت: مهر ۱۳۹۱

اعتبار: ۱۰۹۴۳

سپاس ها ۳۵۰۲۳

سپاس شده ۴۴۴۹۶ بار در ۲۶۰۹۳ ارسال

مدال کاربر به روز مدال محبوبیت مدال پست های مفید

حالت: ShadOsarhal

ارتقاء: ۱۱۹ [Nivel]

رتبه: ۸%

RangoRango

فعالیت در انجمن: ۲%

ActividadActividad

تجربه: ۷۲%

ExperienciaExperiencia

ارسال: RE۵۹# :فایمکی | فردین و ~sun daughter~  
بله؟

-سلام..خوبی؟ ژینام

-سلام..اره..مرسی

-تماس گرفتم که بگم میام .

-باشه ، دو ساعت دیگه میام دنبالت .اماده باش ..فعلا .

گوشی رو روی مبل کنارم پرت کردم گفتم: مامان خیلی برام غیر قابله هضمه

مامان- پدرت درست بعد از فوت مهدیس متوجه شد..عموت بهش گفت .منم دیروز فهمیدم

به مبل تکیه دادمو گفتم : اخه خیلی عجیبه ..همه چی یهو شده ..مرگ مهدیس وحالام

مامان-خدارحمتش کنه .دختر خوبی بود

-من نمی دونم قضیه چیه

-منم نمی دونم قضیه چیه ..

بابا به سمتون اومدوگفت: خانوم من حاضر شدم..حاج خانوم ومانی هم رفتن تو ماشین، تو نشستی با پسرت حرف می زنی؟

مامان از سر جاش بلندشدو گفت: میعاد زود بیایدا

-خیلی خوب مامان

وقتی مامان رفت .مستقیما به سمت حموم رفتم .یه دوش اب گرم می چسبید.همش چهره ی مهدیس تو چشمام بود ..بی خود نبود که همش یه چی برام غیر عادی بود .انگار یه چیزی سر جاش نبود ..پس عمو چرا اصرار داشت ..چرا اصرار داشت که من با مهدیس ازدواج کنم ..با مهدیسی که سرمو تکون دادمو مانع ادامه ی افکارم شدم .از تو اینه ی بخار گرفته به چهره ی نامشخص نگاه کردم .الان باید می رفتم دنبال ژینا ..امشب ژینا تو جمع خانوادگی من بود ..چیزی که همیشه می خواستم اما نه تو این موقعیت.

لزومی به تیپ زدن نبود ...باید مشکی می پوشیدم ..مرگ مهدیس وبرملا شدن چیز مهمی که قرار نبوده من بفهمم.

کمی موهامو مرتب کردم با برداشتن سویچ از اتاق بیرون رفتم .

هنوز کاملا از در خونه بیرون نرفته بودم که دوباره به سمت اشپزخونه رفتم ...یه لیوان اب ..چیزی که الان نیاز داشتم ..شاید می تونست از حرارتم کم کنه ..اتفاقاتی که این روزا دوروبرم افتاده بود برام غیر قابل باور بود .

روبه روی خونه ی خانوم فلاح پارک کردم یه میس به ژینا انداختم .هنوز چندلحظه نگذشته بود که بیرون اومد .

خودش در عقبو باز کرد ونشست.لبخند اومد روی لبم .

-سلام

-سلام

-گفتی دوساعت ..من سه ساعته که منتظرم

-بیرون که نبودی تو خونه بودی

ماشینو روشن کردم.با اخم به خیابونا نگاه می کرد .هر چند لحظه یه بار اه می کشید .منم خود به خود یه بار اه کشیدم .چراشو هم می دونم ، چون کسی که الان کنارم بود وارث تمام وجودم بود اما اینجوری از هم دور بودیم .

با دوتا بوق ، سرایدار در رو برام باز کرد.ماشینو خاموش کردمو گفتم: هرچی بهت گفتن ناراحت نشو ..من نمی دونم چیکارت داره ..اما

-می دونم اما باید خانومی کنم ...می ترسم از اینکه جلوی کلی غریبه توبیخ بشم

-بهتره بیشتر از این تو ماشین نباشیم بریم تو خونه

هر دواز ماشین پیاده شدیم .ژینا نگاهی به اطراف کرد اما تو چشماتش پر از استرس بود شاید احساس می کرد این خونه داره خفش می کنه

از پله ها بالا رفتیم هنوز به در خونه نرسیده بودیم که عمو در رو باز کرد.

چهره ی افسرده ای که باعث شد دلم بیشتر بگیره .نفس صداداری کشیدم وبه سمت عمو رفتم

عمو-سلام پسرم

با عمو دست دادم

عمو به ژینا نگاهی انداختو گفت: سلام دخترم بفرمایید داخل ..خوش آمدید

با تعجب به عمو نگاه کردم .یه جای کار می لنگه ..اصلا یه چیزی مورداساسی داره

هر سه به سمت سالن رفتیم

همه از جاشون بلند شدن.زنعمو با حالت پشیمونی به ژینا نگاه کردو گفت: خوش اومدی عزیزم

تنها دومبل تکی کنار هم خالی بود که منو ژینا اونجا نشستیم. سکوت بدی تو فضا بود دوست داشتم سکوت و بشکنم اما نمی دونم چرا نمی تونستم. سرمو چرخوندمو به همه نگاه انداختم. تو چهره ی همشون یه چیزی موج می زد. یه چیزی مثل پشیمونی.. اما پشیمونی واسه چی؟ تنها چهره هایی که حالتهای دیگه ای هم داشت چهره زنعمو ومانی وحاج خانوم بود..مانی با دهان باز به ژینا نگاه می کرد!!! به حدی که من نزدیک بود از خنده منفجر بشم. حاج خانوم وزنعمو هم با بهت نگاش می کردن.

عمو تک سرفه ای کردو گفت: من گفتم بیاید تا یه مطلبی رو روشن کنم به عمو نگاه کردم. به عمویی که خودبه خود تو چشماتش پر از اشک شد...چرا بدم میاد عمو جلوی ژینا گریه کنه؟

عمو به ژینا نگاه کردو گفت: من اشتباه کردم. حاج خانوم راس می گه من همیشه سر خود یه کاری می کنم که بعدا پشیمونی میاره..گفتم امشب اینجا باشید تا یه چیزایی رو بگم..البته داداشو زن داداش می دونن.

من چندسال پیش که سر قضیه ی مهدیه ورهام رابطم باهاتون قطع شد تصمیم گرفتم برم خارج از کشور..همتون می دونید من پسر ندارم..واینکه دخترم مهدیه دختر واقعی منو عارفه نیست وخیلی سال پیش وقتی بچه دار نشدیم به فرزندی قبولش کردیم..الانم که مهدیه اون سر دنیااست واز زندگیش راضی نیست..اون...به مادرم نگاه کردو ادامه داد: اون زندگی رهام رو از بین بردوالانم خودش هزارتا بدبختی داره..اصلا شاید مشکل از جایی شروع شد که من رفتمو مهدیه رو به فرزندی قبول کردم. اگه مهدیه نبود رهام خودکشی نمی کرد وما برای اینکه رومون نمی شد تو روی شما نگاه کنیم تصمیم نمی گرفتیم از ایران بریم وپامون هیچوقت به اون فرودگاه باز نمیشد تا مهدیس عزیزم رو بدزدند

عمو سکوت کردو با دستمال اشکاشو پاک کرد.زنعمو صورتشو لای دستاش گرفته بودواشک می ریخت..همه ناراحت بودیم..مخصوصا حاج خانوم که انگار از چیزی خبر نداشت.

سکوت بدی بینمون بود تا اینکه عمو به خودش مسلط شدو گفت: دخترمو دزدیدن.همه جا دنبالش گشتم..ما اونروز نرفتیم. تو ایران موندیم..حتی اگهی زدیم..چند بار می خواستیم بیایم پیش شما اما قطع رابطه کرده بودیم. از طرفی عارفه دیده بود که یه زن مهدیسو گذاشت تو ماشینو برد.

مهدیس با خواست خدا به دنیا اومده بود دیگه هم عارفه نمی تونست بچه بیاره، بعد از یک سال اقامت پنهانی تو اصفهان، دوباره بچه ی دیگه ای رو به فرزندی قبول کردیم وبه یاد مهدیس، شناسنامشو عوض کردیمو اسم بیتا رو به مهدیس تغییر دادیم..همون موقع بود که با ناامیدی از پیدا کردن مهدیس از ایران خارج شدیم. اما هر چند وقت یه بار دنباله ی کارو می گرفتیم. من اونور دنیا بودمو دلم اینور دنیا پیش دخترم بود..تا اینکه بعد از چند سال خواستیم بیایم ایران..

عمو نفس عمیقی کشیدوگفت: شما مارو بخشیده بودین. کدورتا از بین رفته بود وما مهدیس ومیعاد رو از بچگی به نام هم زده بودیم. مهدیس هم خونم نبود..دختر واقعیم نبود..از مهدیه بهتر بود اما از گوشت و خونم نبود. میعاد می تونست پسر باشه می تونست دامادم باشه..اگه میعاد وشما می فهمیدین که مهدیس اون مهدیس نیست همه چیز تموم میشدودیگه میعاد وارثم نبود.مال ما نبود. اینجا که اومدیم همه چیز خوب بود جز بی تفاوتی میعاد، اینکه می گفت یکی دیگه رو می خواد..من اشتباه کردم

به چهره ی ژینا نگاه کردو گفت: من معذرت می خوام خانوم

یافتن تمامی ارسال های این کاربر

sadaf

مدیر ارشد

\*\*\*\*\*

مدیر ارشد

آنلاین

ارسال ها: { ۸۲,۲۱۲

تاریخ عضویت: مهر ۱۳۹۱

اعتبار: ۱۰۹۴۳

سپاس ها ۳۵۰۲۳

سپاس شده ۴۴۴۹۶ بار در ۲۶۰۹۳ ارسال

مدال کاربر به روز مدال محبوبیت مدال پست های مفید

حالت: ShadOsarhal

ارتقاء: ۱۱۹ [Nivel]

رتبه: ۸%

RangoRango

فعالیت در انجمن: ۲%

ActividadActividad

تجربه: ۷۲%

ExperienciaExperiencia

ارسال: RE۶۰# :فایمکی | فردین و ~sun daughter~

با تعجب به عمو نگاه کردم ..مگه چی شده ..ژینا با حالت گنگی به عمو نگاه کرد.که عمو گفت:  
هر جور بود باید میعاد دامادم می شد من مهدیسو نداشتم اما میعادو می تونستم داشته باشم ..تو،  
تو چشم ما مزاحم بودی...باید نبودى ..میعاد رو از بچگیش میشناسمش به سختی قید چیزی رو  
می زد مگه اینکه اون چیز عیب بزرگ داشت..من قصدم کمک به پرورشگاه نبود ..همش برنامه  
بود..به هم اتاقیت همون دختره که همکارت بود پول دادم تا بهم کمک کنه ..یه کار خوبم بهش  
دادم...راضی نمیشد اما بلاخره قبول کرد ..پنج میلیون پول تو یه کیسه درست شبیه کیسه ای که  
خودم داشتم به دست هم اتاقیت دادم تا زیر تختت بذاره ...از قبل می دونستم که تو پولای دستی رو  
به حساب می ریزی ...پولو تو گرفتی ورفتی حاضر بشی ..یه نفرو گذاشتم تا پولو ازت بدزده ..یه  
موتوری که کارش این بود ...وقتی اومدی پرورشگاهو با گریه گفتم پولو دزدیدن مدیر پرورشگاه  
داشت باورش می شد اما با اومدن دوستت ونشون دادن یه کیسه شبیه اون کیسه ..بهت تهمت دزدی  
زدیم..اینجوری که تو اصلا پولو همراهت از پرورشگاه نبردی وزیر تختت پنهان کردی وهم  
اتاقیت دیده ...بعدشم که پلیس اومد..من به اون پسر سوپری پول دادم ..عکسشو کنار عکست تو  
پارک درست کردیم تا دانیال به میعاد بده ..به خودم گفتم شاید میعاد دزدی رو باورنکنه اما عکس  
تو ودانیالو کنار هم باور می کنه از طرفی حرفای دانیالو باور می کنه ...به دانیال سپردم موقعی  
که داداشم رفت تحقیق ، راجع بهت بد بگه ..من اشتباه کردم ...با کارم خدا از دستم ناراحت شدو  
مهدیس مرد ....هیچ چیزو به زور نمیشه گرفت ..من خیلی تلاش کردم تا میعاد با مهدیس ازدواج  
کنه اما مهدیس از بین رفت

گوشام کرشد..با فریاد مامان سرمو به سمت ژینا چرخوندم .



مامان-یکی اب بیاره ...حالش خوب نیست  
با چشمایی که انگار جلوش مه گرفته بود ناواضح به عمو نگاه کردم ..به عمویی که سرش پایین  
بودو گریه می کرد ..به زعمویی که با چشمای مبهوت هنوز به صورت ژینا نگاه می کرد .  
پاشیدن اب روی صورت ژینا ، ژینا چشماشو باز کردو بلندزد زیر گریه .  
لب پایینمو به دندون گرفته بودم تا گریه نگیره ..ژینا به سمت برگشتو گفت: دیدی میعاد؟ دیدی من  
دزد نیستم ؟ باور کردی؟ باورکردی اینقدر تنهام که بهم ظلم می کنن؟  
مامان-عزیزم اروم باش ..خواهش می کنم

ژینا از مامان فاصله گرفتو گفت: من عزیزتون نیستم ...من نمی خوام عزیز هیچکسی باشم  
زنعمو با قدمای بلند از سالن بیرون رفت ..ژینا کیفشو برداشتو گفت: من می رم اما هیچوقت نمی  
بخشمتون

مامان-خواهش می کنم یکم بشین ..یکم اب قندبخور ..حالت خوب نیست  
ژینا به سختی از جاش بلندشدو به من نگاه کرد: دیگه برای همیشه خداحافظ میعاد  
بابا-دخترم صبر کن

بابا از اول مهمونی ساکت بود ..نمی دونم واسه چی ژینا به بابا چشم دوختو اروم شد ..شاید به  
خاطر چهره ی پاک بابا و آرامشی که تو چشمای پاکش بود..شاید چون از اول مهمونی زیر آیش  
صلوات می فرستاد .

ژینا در حالیکه گریه می کرد گفت: من نمی تونم اینجا بمونم  
زنعمو در حالیکه یه البوم تو دستاش بود به سمت ژینا دویدو گفت: نگاه ...چقدر شبیه توئه  
بعد زنعمو در حالی که خنده ی عصبی می کرد گفت: مصطفی ببین این دختر چقدر شبیه عادله س

...

عادله خواهر زنعمو عارفه بود ..تو جوونیش به خاطر بیماری سرطان فوت کرد ...حالا زنعمو با  
خنده ی عصبی میگفت که ژینا شبیه عادله س .

زنعمو به خدا شبیه عادله س ..مگه نه حاج خانوم  
بی روح وخیلی سردسرم به سمت کسایی که حرف میزدن می چرخید..حاج خانوم با بهت سرشو  
تکون می دادوگفت: خیلی زیاد

زنعمو جیغ کشیدوگفت: دیدید گفتم؟ دیدید گفتم شبیه؟ مصطفی یادته مهدیس شبیه عادله بود؟ یادته  
خوشحال بودیم که مهدیسمون شبیه خاله ی خوشگلشه؟ این مهدیس منه ..من مطمئنم این دختر منه  
همه با تعجب به ژینا نگاه کردیم .ژینا پشت هم نفس نفس می زدوگفت: نه ..من دختر شما نیستم .

زنعمو باگریه گفت: دختر منی ..من مطمئنم  
ژینا-نیستم نیستم ...شما حتما با مرگ این مهدیستون دنباله یه جایگزین براش می گردین ...من اون  
جایگزین نیستم ...من از بچگیم هیچی یادم نیست ..فقط می دونم از مادرم کتک میخوردم ..شما  
اون زن نیستین

مامان کلمه به کلمه گفت: شاید اون زن دزد بوده  
ژینا سرشو تکون دادو انکار کرد...همه دورشو گرفته بودن .احساس می کردم حالش خوب نیست  
..دوست داشتتم ازش عذر خواهی کنم ...دوست داشتتم هیچکس نباشه جز منو خودش  
حاج خانوم به سمت ژینا اومدوگفت: ازمایش بده

من اینکارو نمی کنم ..من دوست ندارم دختر کسایی باشم که بهم تهمت زدن ..که باعث شدن  
ابروم بره ...که منو پیش کسی که یه روزی دوستش داشتتم بد کنن

یه روزی دوستش داشتم؟ مگه الان نداره ؟اب دهنمو قورت دادمو به ژینا نگاه کردم ..اصلا نگام  
نمی کرد

بابا-دخترم درسته که در حقت بدی کردن ..بدی به این بزرگی ..اما تو ببخش وازمایش بده ...این خانواده خیلی وقته که تنها فرزندشو از دست داره ..تو بزرگی کن .  
ژینا روی زمین نشستو گفت: فقط ازمایش می دم .  
دوباره کیفشو برداشتو گفت: من فردا صبح منتظرم  
به سمتش رفتهو گفتم : می رسونمت  
ژینا : نیازی نیست  
-گفتم می رسونمت  
بابا دستمو گرفتو گفت: من می رسونمش ...اینطوری بهتره  
ایران رمان

جستجو لیست اعضا سالنامه راهنما کنترل پنل شما آپلودسنتر تالار گفتمان سردرسایت  
مهمان گرامی خوش آمدید.

ثبت نام, کاملا رایگان است. (ایمیل انجمن [iranroman@yahoo.com](mailto:iranroman@yahoo.com))  
بنابراین شما بعد از ثبت نام می توانید تمام محتویات سایت را ببینید...  
زمان کنونی: ۹۳-۹-۳, ۰۵:۵۰ عصر درود مهمان گرامی! (ورود — ثبت نام)

ایران رمان / بخش کتاب و رمان / کتاب و رمان کامل شده / کتاب و رمان کامل شده ایرانی v /  
قایمکی | فردین و ~sun daughter~

قایمکی | فردین و ~sun daughter~ زمان کنونی: ۹۳-۹-۳, ۰۵:۵۰ عصر  
مشاهده‌ی نسخه‌ی قابل چاپ  
ارسال این موضوع به یک دوست  
نمایش آخرین ارسال این موضوع  
اهدای بیشترین امتیاز به این موضوع  
مشترک شدن در این موضوع

افزودن به: Mr. Wong افزودن به: Linkarena افزودن به: Digg افزودن به:  
Del.icio.us افزودن به: Facebook افزودن به: Furl افزودن به: Yahoo افزودن به:  
Spurl افزودن به: Google افزودن به: Blinklist افزودن به: Blogmarks افزودن به:  
Diigo Information

کاربران درحال بازدید از این موضوع:  
۱ مهمان  
نویسنده:

sadaf  
آخرین ارسال:  
sadaf  
پاسخ:  
۶۵  
بازدید:  
۴۳۵۲

صفحه‌ها (۷): « قبلی ۱ ... ۳ ۴ ۵ ۶ ۷  
موضوع بسته شده است امتیاز موضوع:  
۵ ۴ ۳ ۲ ۱

حالت موضوعی | حالت خطی  
قایمکی | فردین و ~sun daughter~  
نویسنده پیام  
sadaf

مدیر ارشد  
\*\*\*\*\*

مدیر ارشد  
آنلاین

ارسال‌ها: { ۸۲,۲۱۲

تاریخ عضویت: مهر ۱۳۹۱

اعتبار: ۱۰۹۴۳

سپاس‌ها ۳۵۰۲۳

سپاس شده ۴۴۴۹۶ بار در ۲۶۰۹۳ ارسال

مدال کاربر به روز مدال محبوبیت مدال پست‌های مفید

حالت: ShadOsarhal

ارتقاء: ۱۱۹ [Nivel]

رتبه: ۸%

RangoRango

فعالیت در انجمن: ۲%

ActividadActividad

تجربه: ۷۲%

ExperienciaExperiencia

ارسال: #۶۱RE: قایمکی | فردین و ~sun daughter~

دستم از دست حاجی بیرون کشیدم وگفتم: ممنون... خداحافظ...

قبل از اینکه کسی اعتراضی کنه ... به سمت خیابون دویدم...

...

سرمو به اسمون بلند کردم... به ستاره‌ها زل زدم ...

هرکدومشون مثل یه خانواده بودن ... دو تا دوتا ... سه تا ... سه تا ... کنار هم با هم ... پیش هم ...

با هم خوشن ... میخندن ... گریه میکنن.

عین خانواده‌های خوشبخت ... کیفمو دست به دست کردم و روی جدول کنار خیابون راه افتادم...

دوست نداشتم به چیزی فکر کنم ... اصلا دلیلی نداشتم دیگه بخوام به کسی یا چیزی فکر کنم.

تموم شد دیگه ... یه میعادای بود ... یه حسی بود ... تموم شد. از حالا به بعد باید به یه شروع جدید

فکر کنم ...

دقیقا یه شروع جدید ... یه ارزوی جدید ... رویای جدید ... خواسته‌های جدید ... زندگی جدید...

همه چی جدید ...

مگه من چی کم دارم؟ جز یه پدر و مادر ... جز یه خانواده جز ...

خوب میعاد منو باید باور میکرد ... چون باور نکرد باید ... باید چی؟  
 خوب منم بودم باور نمی‌کردم یه پرورشگاهی راست میگه ... از جدول پایین پریدم .  
 نفسم و تو سینه ام حبس کردم ... اشکهام دونه دونه از روی گونه هام غلت می‌خوردند ... ادمی که  
 خانواده نداشته باشه هیچی نیست ... نیست دیگه لابد ...  
 اصلا از کجا معلوم من نامشروع نیاشم؟  
 دیگه نتونستم قدم از قدم بردارم... لبه ی جدول نشستم و سرمو میون دستهام گرفتم .  
 اره ... بخاطر همینه ... لابد حق دارن فکر کنن من دزدم .. من دروغ‌گوام... من سرپسرا و  
 عشقاشون کلاه میذارم... اره دیگه ... حق دارن .  
 با صدای بوق ماشین به پسر جوونی که بهم نگاه میکرد زل زدم ...  
 خندید و گفت: خانم خانما ... سوار نمیشی؟  
 از جام بلند شدم...  
 پسری که سمت شاگرد نشسته بود بهم نگاه کرد و گفت: خوشگل خانم پیر بالا ... بهت بد نمیگذره...  
 دماغمو بالا کشیدم و گفتم: برات مهم نیست من پرورشگاهی باشم؟  
 راننده ابروهای نخی شو بالا داد و گفت: ها؟  
 کیفمو رو شونه م جا به جا کردم و گفتم: من دزدم ... شایدم حروم زاده باشم... عیبی نداره؟  
 جفتشون زل زده بودن به من ...  
 کیفمو با حرص روی شیشه ی ماشینشون کوبیدم و گفتم: من دزدم... میفهمی... دزدم...  
 راننده با حرص گفت: وحشی چته...  
 و اونی که سمت شاگرد نشسته بود گفت: ول کن بابا ... دیوونه است...  
 و گاز ماشینو گرفتن و رفتن...  
 بلند داد زدم: هه... اره ... من دیوونه ام... شماسالمین... من دیوونه ام؟ من حق دارم دیوونه  
 باشم... من کسی و ندارم، من حق دارم دزدی کنم چون کسی و ندارم! ... شما که کلی کس و کار  
 دارین ولی بازم دیوونه این!!!  
 نفسمو پوف کردم و کیفمو روی شونه ام انداختم... دوباره سمت جدول رفتم... روش ایستادم و سعی  
 کردم تعادلمو حفظ کنم ...  
 من از دار دنیا هیچی ندارم ... یه میعاد بود که ... اونم باورم نکرد .  
 چرا باور نکرد دوستش دارم؟؟؟ یا باور نکرد که برام عزیزه؟؟؟ چند بار باید میرفتم منتشو  
 میکشیدم؟؟؟ چقدر برم؟؟؟ خسته شدم بس که از خودم دفاع کردم.  
 با دیدن پل عابر... لبخندی زدم ...  
 چه به موقع ... چه ناب و شیک وسط خیابون قد علم کرده بود ...  
 کیفمو رو شونه ام انداختم... از پله هاش بالا رفتم ...  
 دماغمو بالا کشیدم ... ارنجمو روی لبه ی نرده ی فلزی گذاشتم و به خیابون خیره شدم ... به  
 شهر...  
 زل زدم به جاری بودن ادم ها ... به حرکتشون ... به رفتن و اومدنشو... همشون یکی و داشتن ...  
 همشون یه ستاره تو اسمون واسه خودشون داشتن...  
 منم حسرت به دل نمودم... یه روزایی بود که حس میکردم اره ... منم ادمیزادی زندگی میکنم ...  
 منم یه ستاره دارم... منم ...  
 اهی کشیدم .. از این بالا شهر معلوم بود ... نه خیلی ولی معلوم بود

۹۱-۸-۴:۱۲:۰۲ عصر

یافتن تمامی ارسال‌های این کاربر

sadaf

مدیر ارشد

\*\*\*\*\*

مدیر ارشد

آنلاین

ارسال‌ها: { ۸۲,۲۱۲

تاریخ عضویت: مهر ۱۳۹۱

اعتبار: ۱۰۹۴۳

سپاس‌ها ۳۵۰۲۳

سپاس شده ۴۴۴۹۶ بار در ۲۶۰۹۳ ارسال

مدال کاربر به روز مدال محبوبیت مدال پست‌های مفید

حالت: ShadOsarhal

ارتقاء: [Nivel] ۱۱۹

رتبه: ۸%

RangoRango

فعالیت در انجمن: ۲%

ActividadActividad

تجربه: ۷۲%

ExperienciaExperiencia

ارسال: #۶۲RE: قائمکی | فردین و ~sun daughter~

زندگی‌هایی که جریان داشت... سرعت‌هایی که ادامه داشت... جنب و جوش و نفس کشیدن...

اره از این بالا همه چی معلوم بود!

از اینجا می‌دانستم که من هستم تموم شهر معلومه

کنارم خیلیا هستن.. دلم پیش تو آرومه

به من بدبین نشو هرگز بگو چی بوده تقصیرم؟

به جز آرامش و حسی که از صدات میگیرم

بدبین شدی چرا؟ باور نمیکنی

تنهایی منو کمتر نمیکنی

به خیابون دوباره نگاه کردم... چرا باید زنده بمونم؟

چرا باید اینقدر بی کس و کار باشم که هرکی از راه رسید یه لگدی بهم بزنه و غرورمو له کنه...؟!

همیشه ساده رنجیدی... همیشه سخت بخشیدی

تو رو میبخشم این لحظه.. شاید باز منو دیدی!

میعاد خیلی دوست دارم...

پامو از روی میله‌ها رد کردم... خواستم اون یکی پامو هم رد کنم که حس کردم کسی بازومو

کشید و من و روی سطح فلزی پل پرت کرد... قبل از اینکه بفهمم چی شده یه سیلی محکم به

صورتم زد و گفت: اینطوری دوستم داری؟؟؟ اره.. اینطوری؟؟؟ اینطوری منو بخشیدی؟؟؟ اره...

میخوای منو بد بخت کنی؟ میخوای تا اخر عمر عذاب وجدان داشته باشم؟؟؟ بهم میگی خداحافظ که چی بشه؟؟؟ ازم متنفر شدی؟ از من متنفری یا خودت؟؟؟ میخوای خودتو بکشی که چی بشه؟؟؟ هان؟؟؟

سرم داد میزد ...  
بهش نگاه میکردم ... تو تاریکی هم میتونستم ببینم چقدر چشماش سرخه و عصبانیه ... حس میکردم حتی نزدیکه که گریه کنه ... صداش از عصبانیت میلرزید ...  
بهش نگاه کردم و رو به روم نشست وگفت: خیلی نامردی... خیلی بی معرفتی ...  
به نرده ها تکیه داد وزانوهایشو تو بغلش کشید ... یخزده خودمو سمتش کشیدم و گفتم: تو از کی دنبالمی؟

\_از اولش...

دماغمو بالا کشیدم و گفتم: چرا دنبالمی...؟

\_میخوای نباشم؟

با ترس بهش نگاه کردم ...

با حرص گفتم: خیلی بدی ژینا ...

منم رو به روش نشستم ومثل اون زانوهایمو تو بغلم کشیدم وگفتم: چرا بدم؟ تو خوبی؟

دماغشو بالا کشید و گفتم: نه ... منم بدم ... هممون بدیم ...

به اسمون نگاه کردم... یه ستاره ی چشمک زن جلوی چشمم بود.

~sun daughter~ هم اکنون آنلاین است. گزارش پست خلاف

تشکرها

۹۱-۸-۴-۱۲:۰۲ عصر

یافتن تمامی ارسال های این کاربر

سپاس شده توسط Lisa

sadaf

مدیر ارشد

\*\*\*\*\*

مدیر ارشد

آنلاین

ارسال ها: { ۸۲,۲۱۲

تاریخ عضویت: مهر ۱۳۹۱

اعتبار: ۱۰۹۴۳

سپاس ها ۳۵۰۲۳

سپاس شده ۴۴۴۹۶ بار در ۲۶۰۹۳ ارسال

مدال کاربر به روز مدال محبوبیت مدال پست های مفید

حالت: ShadOsarhal

ارتقاء: ۱۱۹ [Nivel]

رتبه : ۸%

RangoRango

فعالیت در انجمن : ۲ %

ActividadActividad

تجربه : ۷۲ %

ExperienciaExperiencia

ارسال: RE۶۳# : فایمکی | فردین و ~sun daughter~

پز اون یکی ستاره که کنارش بود و به من میداد... منم به میعاد زل زدم ... نمیخواستم کم بیارم. . .  
جلوش نمیخواستم کم بیارم!

میعاد از جاش بلند شد به سمت پله ها راه افتاد ... بهش نگاه کردم.

وقتی به پله ها رسید بهم نگاه کرد و گفت: نمیای؟

هیچی نگفتم ...

دوباره گفت: ژینا ...

باز جوابشو ندادم...

خفه طوری که شنیدم گفت: من دوست دارم دیوونه...

بهش نگاه کردم...

دستشو به سمتم دراز کرد و گفت: نمیای؟

حس کردم داره بهم نزدیک میشه ... رو به روم ایستاد دستشو به سمتم دراز کرده بود .

تو چشماش نگاه کردم.

راست میگفت! شایدم ... دستش هنوز پیشم دراز بود ... اون ستاره هه هم داشت پز دوستشو به من

میداد ... از حرص اونم که شده دست میعاد و گرفتم و از جا بلندم کرد و محکم به سمت خودش

کشید ... بوی عطرش داشت مسخم میکرد... محکم منو به خودش فشار داد و با صدای که توی

نفس نفس زدنش برای گریه نکردن گم شده بود زیر گوشم گفت:دیگه این کار وبا من نکن ...

دستهام دو طرف بدنم اویزون بود ... به ارومی اونا رود ور کمر میعاد حلقه کردم و اونم محکم نو

به خودش فشار داد.

روی گونه امو نرم بوسید و گفت: بریم شام بخوریم؟

دستشو دور کمرم حلقه کرد و گفت:هوم؟

به رو به رو نگاه کردم و گفتم: فکر میکنی اونجا که اون باری رفتیم ... هنوزم برف باشه؟

روسریمو جلو کشید و موهامو فرستاد تو و گفت: اره هست ... دوست داری بریم اونجا؟

تو چشماش نگاه کردم ... لبخندی بهم زد و گفت: باشه میریم...

از پله ها پایین اومدیم... سوار تاکسی شدیم ... توی تاکسی سرمو رو شونه اش گذاشتم...

اروم زیرگوشم گفت: اون ماشینه بهت چی میگفت؟

جوابشو ندادم...

دوباره گفت:خوشم اومد ... خوب دکشون کردی...

چونه اشو روی سرم گذاشت و گفت:سردته؟

جوابشو ندادم و منو محکم تر بخودش چسبوند ... تا رسیدن به مقصد جفتمون ساکت بودیم.

برف بود اما یخ زده بود ...

میعاد دستمو گرفت و با هم توی برفها راه میرفتیم... درست همونجا که کلی عکس انداختیم. . .

بازی کردیم... اولین بار بود که داشتم مرور خاطرات میکردم...

خاطره هایی که مال من بود ... مال من و میعاد ... مال جفتمون ... هیچکس نمیتونست اونا رو از م بگیره... خاطراتی که باعث میشد حس کنم ... منم کسی و دارم .... یکی که مال خود خودمه... به هیچ کس هم قرار نیست بدمش...  
با حس برخورد سرما به صورتم به میعاد که میخندید نگاه کردم...  
به زمین نگاه کردم... برفها یخ بسته بودن... خندید و یکی دیگه بهم پرت کرد... به سمتش رفتم...  
جایی که ایستاده بود برفش یخ نکرده بود.  
خم شدم و یه گلوله درست کرد...  
خواستم بهش پرت کنم ... ولی بیخیال شدم... گلوله ای که تو دستم بود عین قلب شده بود ...  
خمیازه ای کشیدم و میعاد پرسید: خسته ای؟  
بهش نگاه کردم و بهم نگاه کرد.  
لبخندی زد و گفت: بریم خونه؟  
رومو ازش گرفتم ... دستمو کشید و گفت: ژینا ...  
وسط حرفش اومدم و گفتم: اگر تو پسر عموم باشی چی میشه؟  
بهم نگاه کرد و گفت: هیچی... چه فرقی میکنه؟  
راست میگفت ... هیچ فرقی نداشت ...  
میعاد تو چشمام نگاه کرد و گفت: من دو تا بچه میخوام ... یه دختر یه پسر...  
خندیدم و میعاد با هیجان ادامه داد: شایدم سه تا ...

۹۱-۸-۴-۱۳:۰۲ عصر

یافتن تمامی ارسال های این کاربر

sadaf

مدیر ارشد

\*\*\*\*\*

مدیر ارشد

آنلاین

ارسال ها: { ۸۲,۲۱۲

تاریخ عضویت: مهر ۱۳۹۱

اعتبار: ۱۰۹۴۳

سپاس ها ۳۵۰۲۳

سپاس شده ۴۴۴۹۶ بار در ۲۶۰۹۳ ارسال

مدال کاربر به روز مدال محبوبیت مدال پست های مفید

حالت: ShadOsarhal

ارتقاء: ۱۱۹ [Nivel]

رتبه: ۸%

RangoRango

فعالیت در انجمن: ۲%

ActividadActividad

تجربه: ۷۲%



## ExperienciaExperiencia

ارسال: RE٦٤# قائمکی | فردین و ~sun daughter~

\_ اصلا فکر کن دو قلو باشن ...

بهش نگاه کردم وگفت: ده بیست سی چهل کنیم اول به کدومشون شیر بدیم ...

خندیدم وگفت: اه ... پوشکشونو کی عوض کنه؟؟؟

\_ همه ی کارای سخت و من بکنم؟

خندید وگفت: خوب منم میرم نون در بیارم ...

دستهامو پشت کمرم قلاب کردم وگفتم: نونت بخوره تو سرت...

خندید وگفت: حرف مرد یکیه ...

\_ من شوهری که تو کار خونه کمکم نکنه نمیخوام...

با خنده گفت: باشه ظرفها رو هم میخورم...

\_ پوشک بچه ها رو من عوض نمیکنم!!!...

میعاد: این یه کار و عمرا کنم...

\_ پس اصلا من بچه نمیخوام...

خندید وگفت: اصلا پرستار میگیریم...

\_ یه دختر جوون... زرنگی؟؟؟

میعاد: یه خانم مسن...

حرفی نزدم وگفت: شام چی میپزی؟

-فقط به فکر شیکمتی؟؟؟

میعاد: من خستم ضعیفه ...

\_ ضعیفه خودتی... شام نداریم ... درس داشتیم...

میعاد لبخندی زد و گفت: فدای سرت نیمرو میخوریم...

\_ هر روز هر روز؟؟؟

میعاد خندید و گفت: هرشب ... هر روز... چه صفایی بکنیم من و تو ...

لبخندم جمع شد و اهی کشیدم.

میعاد جلوم ایستاد و گفت: سرده بریم؟

تو چشمات نگاه کردم ...

سرمو انداختم پایین و راه افتادیم...

تا رسیدن به خونه ی خانم فلاح هیچی نگفت ... تاکسی جلوی در که ایستاد بهم نگاه کرد.

تو چشمات غرق میشدم... ولی هنوز دلخور بودم ...

زیر گوشم زمزمه کرد: ازم دلخوری؟

ازش فاصله گرفتم و تلخ خندی زد وگفت: مراقب خودت باش...

خواستم وارد خونه بشم که دستمو گرفت ...

بهش نگاه کردم ...

اروم گفت: ژینام...

\_ شب بخیر...

و دستمو از دستش بیرون کشیدم...

وارد خونه شدم ...

سلانه سلانه خودمو به واحد خانم فلاح رسوندم ... با دیدن کفش های حامد اه از نهادم بلند

شد. دستهای یخمو به صورت داغم کشیدم ...

در و باز کردم.  
 بوی کتلت تو سرم پیچید... ولی اشتها نداشتم.  
 خانم فلاح با نگرانی جلوم ایستاد ... از چشمام خوند که نمیخوام توضیح بدم...  
 دستمو گرفت وگفت: برو دست و روتو بشور بیا شام...  
 لبخندی زدم وگفتم: میرم بخوابم... خستم...  
 حامد بلند شد که چیزی بگه ولی خانم فلاح با اشاره گفت ساکت باشه...  
 به اتاق رفتم ... لباسهامو عوض کردم وروی تخت دراز کشیدم. دستهامو زیر سرم قلاب کردم و به  
 سقف زل زدم ...  
 چقدر ادم یدفعه ای وارد زندگیم شدند ...  
 اون خانمه که اسمش عارفه بود ... هیچ شبیه من نبود ... ولی مهربون بود ... یعنی چشماش خیلی  
 مهربون بود ... اون اقا مصطفی هم ... بنظر شکسته میومد اما ...  
 بابا ی میعاد و دوست داشتم ... مهربونیش عین میعاد بود ... هرچند صورت میعاد به خراب کارا  
 و شیطنت کارا میخورد ... ولی باباش اروم بود ...  
 به پهلو غلت زدم صدای حامد و خانم فلاح و میشنیدم که راجع به من حرف میزدند و حامد  
 میگفت: یعنی چشم شده ... عمه برو باهانش صحبت کن...  
 اهی کشیدم ...  
 حسرت داشتن یه خانواده ... ای کاش ... ارزو... میعاد هم ... خوب بود که بود! اگر نبود ...  
 زیرپتو خزیدم ... خیلی ازت دلخورم اقا پسر. . .!!! ولی دوست دارم ...  
 نفس عمیقی کشیدم ... خستگی بهم چیره شد و با تمام فکرهام خوابم برد.

۹۱-۸-۴:۱۴:۰۲ عصر

یافتن تمامی ارسال های این کاربر

sadaf

مدیر ارشد

\*\*\*\*\*

مدیر ارشد

آنلاین

ارسال ها: { ۲۱۲, ۸۲

تاریخ عضویت: مهر ۱۳۹۱

اعتبار: ۱۰۹۴۳

سپاس ها ۳۵۰۲۳

سپاس شده ۴۴۴۹۶ بار در ۲۶۰۹۳ ارسال

مدال کاربر به روز مدال محبوبیت مدال پست های مفید

حالت: ShadOsarhal

ارتقاء: [Nivel] ۱۱۹

رتبه: ۸%

RangoRango

فعالیت در انجمن: ۲%

## ActividadActividad

تجربه : ۷۲ %

## ExperienciaExperiencia

ارسال: RE۶۵# : قایمکی | فردین و ~sun daughter~

به طلوع خورشید نگاه کردم... این طلوع تو زندگیم باید تا همیشه باشه... به تک تک بچه ها قضیه ی خودمو ژینا یا همون دخترعمو مصطفی رو گفتم، قراره وقتی از شمال برگشتیم با بچه ها بریم کیش، ژینا هم پدرو مادرش رو بخشید و دیگه دنباله قضیه ی دانیال و دوست هم اتاقیشو نگرفتو یه جورایی اونارم سپرد دست خدا .

به سمتش رفتم رو تخته سنگ کنارش نشستمو گفتم: احوال بعضی ها بدون اینکه چشم از دریا بگیره گفت: حال تو که خیلی خوبه دستمو انداختم دور شونشو گفتم: مگه تو خوب نیستی؟

با اخم نگام کردو گفتم: خیلی پررویی. من دوست نداشتم قبل از ازدواج با هم، هم اتاق بشیم بهش خندیدمو گفتم: اما من دوس داشتم. بلاخره ما نامزدیم دیگه.. با اون صیغه ای هم که بابای بنده خوند راحت شدیم

نفس عمیقی کشیدو گفتم: اما میعاد چقدر بده حالا که مامان و بابا دارم بدون اینکه تو خونشون مثل یه دختر زندگی کنم.. نیومده دارم ازدواج می کنم.. دوست داشتم حداقل یه مدت فقط دختر مامان بابام باشم

یه قلمه سنگ از روزمین برداشتمو به سمت دریا پرت کردم: دوس داری ازدواجو عقب بندازیم با ذوق به سمتم برگشتو دستاشو بهم کوبید و گفت: اره اره خیلی خوبه.. مرسی میعاد . بهش بی تفاوت نگاه کردم : حالا زیاد ذوق نکن. من فقط پیشنهاد دادم. قصدم این بود نظرتو بدونم نه اینکه به نظرت عمل کنم

با مشت به بازوم زدو گفتم: خیلی بدجنسی کشیدمش تو بغلمو گفتم : اما تو خیلی جنست خوبه.. دوس دارم جنستو. با خجالت سرشو جابه جا کرد.

سرمو به سمت صورتش بردم که چشماشو بست... عمرا الان بوست کنم ! یه فوت تو صورتش کردم گفتم: بوسو بی خیال .

با عصبانیت گفتم: میعاد به خدا نه من نه تو... اصلا از این فیلمت خوشم نیومد.

-ای بابا من شوخی کردم.. خودم غلط کردم.. حالا بیا بوست کنم

از م جدا شدو از روتخته سنگ بلند شد، با اخم گفت: نمی خوام

پشت سرش بازی بازی راه می رفتم... چه با نازم راه می ره...

-دنبالم نیا میعاد ازت خوشم نیومد

دستشو گرفتمو گفتم: اما من که از تو خوشم اومد

-بی مزه

-خوش مزه نبودم؟

-بی شعور

صورتمو به سمت صورتش بردم بازم چشماشو بست.. بازم فوت کردم این بار فرارو بر قرار ترجیح دادم

پایان

منبع: [www.98ia.com](http://www.98ia.com)  
این کتاب توسط وبلاگ [www.donyayroman.rozblog.com](http://www.donyayroman.rozblog.com) ساخته شده